

نام کتاب : شب عروسی من

نویسنده : شهره وکیلی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

رمان شب عروسی من - شهره وکیلی

هدیه به فرزندانم صابره ، خاطره و علی که به من افتخار مادر شدن داده اند.

فصل 1

صدای جیرینگ شکستن استکان و نعلبکی آمد . قلبم از جا کنده شد.

هر وقت منتظر خواستگاری بودیم مامان همین طور می شد.

حالتش تغییر می کرد. دست هایش می لرزید . عصبی می شد و من می فهمیدم هوا پس است.

در اتاق را باز کردم و به آشپزخانه دویدم.

- چی شده؟

با حرص نگاهم کرد. بعد دولا شد خرده شیشه ها را جمع کند. دستش را گرفتم.

- با دست؟ صبر کنین جارو و خاک انداز بیارم.

سربلند کرد. از چشم های مهربان عمیقش آتش می باری.

- تو هنوز حاضر نشدی؟

می دانستم چه می خواهد بگوید. نگذاشتم ادامه بدهد.

- باشه این ها رو جمع می کنم. میرم لپهامو قرمز می کنم که خواستگاراها نفرمایند رنگ پریده س و تب لازم داره.

لب هامو رژ می مالم که نفرمایند مثل ماسته.

موهامو باز می کنم دورم میریزم که نفرمایند کچله. کفش پاشنه بلند می پوشم که نفرمایند کوتوله س.

دیگه چیکار کنم که فرمایش نفرمایند حتما عیب و علتی داشته که شوهرش طلاقش داده؟

ژل زد توی چشمهایم :

- تو آخرش منو دق مرگ می کنی.

از ته دل می گفتم. آن قدر غصه دار به هم خوردن زندگی زناشویی من بود که زندگی را به بابای بیچاره هم تلخ

کرده بود. دلم برایش سوخت.

گفتم :

- من که تو یک ماه گذشته 4 دفعه آرا پیرا کردم و آمده ام جلوی...

حرفم را به حلقومم برگرداند :

- دیگه بس کن.

به سرعت جارو و خاک انداز برداشتم و خرده شیشه ها را جمع کردم و در سطل زباله ریختم و به اتاق برگشتم.

جلوی آینه نشستیم . حال من از خودم به هم خورد. یک تپه رُز گونه مالیدم روی لب هایم . لب ها را ماتیک زدم. موهارا باز کردم و دورم ریختم. هنوز کفش بندی های پاشنه بلند را از کمد در نیاورده بودم که مثل ابوالهول جلوی در اتاق ظاهر شد.

- حرف حسابت چیه؟

بی اختیار بلند شدم. چرا هر یقنلی بقالی اجازه داری بیاد منو برانداز کنه و روم نرخ بذاره؟
فریاد زد :

- پسر مهندس بلوری یقنلی بقاله؟

پسر؟ خودتون می دونین چند سالشه. فقط می خواین من ازدواج کنم و هرچه زودتر به همه ثابت کنین دخترتون گشته مرده زیاد داره!

- تو که روی همه یک عیب و علتی میذاری. چرا با شوهرت نساختی؟

مامان کاوه ازدواج رو با تجاوز اشتباه گرفته بود. میفهمین؟ همون شب عروسی...

پرید وسط حرفم. مردشور این چند کلاس درسو تحصیلاتتو ببره که زنها رو عاصی و پررو کرده.

در برابر اشک هایش که یک دفعه سرازیر شد از خشونتت که بروز داده بودم پشیمان شدم.

آرام گفتم من قبل از زن بودم آدمم مگه نه؟ حق و حقوقی دارم. حق اظهار نظر دارم.

ازدواج با کاوه اشتباهی شتاب زده بود. وای تا کی باید باج بدم؟

- چه باجی؟ به کی؟ به چی؟

از ذهنم گذشت. به وجدان خودم. جواب دادم (هیچی بابا یک حرفی از دهنم پرید)

- تقصیر از خودت بوده.

کدوم تقصیر؟ کاوه بود که برای ثابت کردن تصلطش هر دعوی مسخره و کوچیکی رو به فاجعه تبدیل می کرد تا از

من نسق بگیره. دائم مثل جیوه شکل عوض می کرد. وقتی می خواستم زن دلخواهش باشم فقط شخصیتمو از دست

دادم. اصلا چرا شما انقدر عجله دارین زود دست به سرم کنین؟

- زمانه خرابه. والا پشت سر یک بیوه ی جوون حرف می زنن.

- باز هم برای حرف مردم ازدواج کنم؟ پس خودم چی؟ چرا فکر می کنین ازدواج فقط حلقه ی ازدواج به من اعتبار

می ده؟ مامان من بچه نیستم. نزدیک سی سالمه!

انگار حرف هایم را نشنیده. از پسر مهندس بلوری بهتر کیه؟ می دونی چه اسم و رسمی دارن؟

لحن مامان و بابا بعد از طلاقم کاملا تغییر کرده بود. سعی می کردم لحن جدیدشان را بشناسم.

ولی هر وقت می خواستم دفاعی کنم با شنیدن صدای خودم احساس گناه به سراغم می آمد. گفتم باشه شما می تونین

از من بخواین ازدواج کنم اما نمی تونین بخواین دوستش داشته باشم!

مامان به خدا تازه دارم متوجه زن بودنم می شم. دست کم صبر کنین تخصص بگیرم. دوباره برام لقمه بگیرین.

با خنده ی نیشداری جواب داد : اولاً این اماها مال دخترهاس. در ثانی اگه انقدر از سال اول دانشگاه خانم دکتر

خانم دکتر به دُمت نمی بستن ، زندگی تو حروم نمی کردی. تو کاوه رو قبول نداشتی همین!

مامان جان مرد آگه شخصیت محکمی داشته باشه لزومی نداره با دست کم گرفتن زن خودشو ثابت کنه . کاوه فکر می کرد اعتبارش در خشونت نشون دادنش. این بود که دائم با من سر جنگ داشت. وای از دست شما! چرا نمی ذارین آرامش داشته باشم؟

با همان لحن متهم کننده ی همیشگی جواب داد

- رُک و پوست کنده گفته باشم . تو این دوره زمونه مردها زن بیوه ی جوون بر رو دار رو مثل میوه ی شیرین و بی هسته آماده ی خوردن می دونن هلو. برو تو گلو.

تو الان نه مثل زمان دختری موقعیت خونه ی پدری رو داری ، نه موقعیت اجتماعی رو!

بابا گذشت اون زمانی که زنها به اعتبار شوهرها توی اجتماع پذیرفته می شدن. اون موقع می گفتین دیر میشه. بهار دختر زود میره. حالا هم نگرانین که بیوه ام و زمانه خرابه!

من پیش سر و همسر احساس سرشکستگی می کنم . می فهمی؟

- آخه چرا؟ من طلاق گرفتم. ایدز که نگرفتم. چرا احساس سرشکستگی می کنین؟ شما اگر فرق زن ازدواج محروم مونده یا زنی که علیه اون طغیان کرده بدونین احساسا سرشکستگی نمی دونین

- انقدر قلبه سلیمه حرف نزن. دلم میخواد دور خواهرت بگردم.

ماندانا چند سال از تو کوچیکتره اما یک دنیا عاقل تر از توئه.

وقتی مهدی رو دید فریدون رو گذاشت کنار و گفت گور پدر عشق و عاشقی مثل یک...!

- آره مثل یک قاب دستمال انداختش دور.

- بله عشق که نشد نون و آب!

- این دیگه اسمش ازدواج نیست. یک رابطه ی کاسبکارانه س.

- هر اسمی می خوای برایش بذار.

بگو مگو فایده نداشت. من که نمی تونستم حرف دلم را بزنم. من که بذر عشقی محال در دلم سنگ شده بود. برای چه چانه می زدم؟

من که وقتی در آینه به خودم نگاه می کردم در ناامیدی محض فرو می رفتم. چرا باید این روحیه را به او انتقال می دادم.

صدای زنگ در بلند شد. هر دو دستپاچه شدیم.

اما مامان یادش آمد.

ماندانا س. گفتم منتظر مهدی نشه. قرار شد شیرینی رو از همون قنادی نزدیکشون بخره و زودتر بیاره.

ماندانا سر حال و شنگول آمد. با دیدن قیافه های ما زد زیر خنده. باز اینجا چه خبره؟

در چشم های مامان یأس و ناامیدی را می دیدیم.

صدایش مثل غُرْغُرْ گاری شکسته ای ناله داشت.

جعبه شیرینی را از او گرفت و گفت : تو یک چیزی بهش بگو. نزدیک سی سالش شده. خیال می کنه همیشه اینجوری تر گل و رگل می مونه.

برای هر خواستگاری یک عیب و ایرادی می تراشه.

بی خود و بی جهت با کاوه نساخت. مگه من با این اخلاق بابات یک عمر سر نکردم؟

داشتم از کوره در می رفتم. اما خودم را نگه داشتم. آرام و ملایم جواب دادم. در حقیقت جواب خودم را دادم. وقتی شوهر به جای مرد مورد علاقه زن می شینه، آخرش همین می شه. کاوه رو شما و بابا به من تحمیل کردین.. مثل آب سرد که روی روغن داغ بریزد. به جلز ولز افتاد...!!! تو خودت رضایت ندادی؟

شما رضایت رو از من بیرون کشیدید.

ماندانا هرهر خندید.

بابا الان خواستگارها سر می رسن. شما که هنوز حاضر نیستید.

بعد دست مرا گرفت و به هوای لباس عوض کردن به اتاقم برد. فشاری به مچم داد که یعنی کوتاه بیا. با صدای بلند خطاب به مامان

گفت: من بهش یاد می دم که شوهر خوب پیدا کردن هنره ولی نگهداریش حرفه س!

صدای زنگ در بلند شد. 3 بار پشت سر هم. دلم هری ریخت پایین

مامان قبل از آنکه در را باز کند. با همان لحن لجبازانه بلند بلند گفت:

- نمی دونم برای زن بیوه ی سی ساله کی بهتر از پسر مهندس بلوریه! دیگه منتظر کیه؟ پسر امیر تومان؟

از دل دیوانه ام گذشت. نه منتظر کسی است که همیشه سه بار پشت سر هم زنگ می زند.

مامان در را به روی مهدی باز کرد. بوی خوش عشق در فضا پیچید.

عطرش مستم کرد.

فصل 2

دیگر طاقت آن وضع را نداشتم. باید سنگ می شدم تا ادا و اصول های مامان را تحمل کنم. و خونسرد بمانم. از حرمتی که در آن خانه نداشتم رنج می بردم. برای او یک هدف نهایی وجود داشت.

فقط همان یک هدف. من باید با مردی که اگر از کاوه برتر نبود کمتر هم نباشد ازدواج می کردم و مثلاً سر و سامان می گرفتم.

نه دلیل و منظم مبنی بر اینکه بدون شوهر هم می شود به زندگی ادامه داد برای متقاعد کردنش مؤثر بود نه با تشنجاتی که در خانه برپا میشد فروکش می کرد.

دلیل و برهان که فایده نداشت. بهانه ی تخصص گرفتن هم تا روزی مؤثر بود که نتایج کنکور اعلام نشده بود. دقیقاً فردای روزی که تورج، پسر مهندس بلوری به خواستگاری آمد نتایج کنکور اعلام شد.

با اعلام نتایج خیال کردم دست کم برای دو سال آرامش خواهم داشت.

اما درست عکس تصورم بود. مامان با دیدن اسمم در روزنامه، مثل بچه ها از خوشحالی دست هایش را به هم زد و گفت: دیگه چه بهانه ای داری؟ تکلیف ادامه درست هم که معلوم شد.

البته وقتی دید رشته بیهوشی قبول شدم، دبه کرد. چون باید از بزرگ ترین آرزویش که دایر کردن مطب برای من و پذیرفتن مجانی قوم و خویش ها و تکمیل شدن پُزش بود صرف نظر می کرد. مامان زن امروزی و درس خوانده

ای بود ، اما از بدشانسی من آن قدر که برای نظر مردم ارزش قائل بود ، برای افراد خانواده اش نبود. البته با همه سر و صدایی که راه انداخت ، خوشبختانه موفق نشد بابا و ماندانا را با خودش هم عقیده کند که من یک بار دیگر بختم را امتحان کنم و در کنکور تخصص سال بعد شرکت کنم.

بابا وقتی دید به عنوان سومین نفر قبول شدم صورتم را بوسید و تبریک گفت. ماندانا هم تلفن کرد و کلی قربان صدقه ام رفت.. برای آنها همین کافی بود وای مامان عذا گرفت.

برایش خیلی دلیل و برهان آوردم که والله بالله این رشته خیلی سختی است و قبول شدنش کار هر کسی نیست. اسم چند نفر از بچه ها را آوردم که آرزو داشتند در این رشته قبول شوند و نتوانستند... اما مشت به آهن کوبیدن بود.

یک روز بالاخره سفره دلش را باز کرد که :

- ((...آدم یک عمر شب و روز درس بخونه ، از همه چیزش بزنه ، جوونیشو حروم کنه، دست آخر هم نتونه مطب باز کنه؟ پس این چطور دکتر شدنیه؟ یعنی این همه سال درس بخونی و آخرش هیچی به هیچی؟ تازه بشی وردست جراحها که چی بشه؟))

وقتی عصبانی شدم و داد کشیدم : ((بابا من که بچه نیستم ، یک زن سی ساله و ازدواج کرده و طلاق گرفته ام که احتیاج به قیم ندارم))

بعد هم تهدید کردم اگر عرصه را بر من تنگ کند از آن خانه می روم ، واقعا از هوش رفت و دندانهایش کلید شد. با این حال دست از مقاومت بر نداشتم. می دانستم با موقعیتی که از نظر خانوادگی و روحی دارم نمی توانم دوباره بختم را برای قبول شدن در یک رشته دیگر امتحان کنم.. باید هرچه زودتر و هرچه بیشتر غرق کار و درس می شدم. و خودم را فراموش می کردم.

کار و درس برایم نوعی دفاع بیمارگونه بود در برابر جذر و مدهای احساس و عشق و اخلاق و هجوم افکار و خیالاتی که خُرد و مسموم می کرد.

داشتم مثل جزیره در آب فرو می رفتم و خفه می شدم. فکر مهدی به مغزم چسبیده بود و غرقم می کرد. این تنها راه نجات بود.

مهدی آنجا ، درست در مرکز دایره زندگی ام ایستاده بود و قلبم در دست هایش می تپید.

من که به هیچ وجه قصد ازدواج مجدد نداشتم. تکلیفم هم با خودم روشن بود.

مهدی مال ماندانا بود و بس!

ولی تکلیفم با خانواده روشن نبود!

مامان و بابا و ماندانا هر روز لقمه ای تازه برایم می گرفتند و اعصابم را خُرد می کردند. نه اینکه قدرت نداشته باشم پا به زمین بگویم و بگویم که می خواهم زندگی مستقل داشته باشم.

یعنی با یکی دو دانشجویی دیگر آپارتمانی اجاره کنم و تا پایان دوره تخصص با آن ها زندگی کنم.

اما این چیزی نبود که داوطلبش باشم.

نه طاقت دیدن شکنجه مامان را داشتم و نه اَلدروم بَلدروم بابا. در ضمن نمی خواستم خلوت عزیزم را با حضور هم

آپارتمانیها به هم بزنم.

در خانه خودمان نمی توانستم ساعتها را با حضور هم آپارتمانیها بر هم بزنم.

در خانه خودمان می توانستم ساعت ها در اتاقم را ببندم و به هوای درس خواندن سر بی صدایی داشته باشم. انصافا در این طور مواقع مامان هم جز برای آوردن میوه و غذا با حداکثر صحبتی کاملا ضروری در اتاقم را نمی زد و طبق قراری بر زبان نیامده ساعات سکوتم را به خودم می بخشید.

فقط هر وقت سر و کله خواستگاری پیدا می شد ، این همزیستی مسالمت آمیز به هم می ریخت.

از نظر او من در حکم میوه شیرین و رسیده و بی هسته ای بودم که تمام مردها منتظر بلعیدنش بودند! من این حکم را به صورت کلی قبول نداشتم ، ولی بی آنکه اقرار کنم ، می دانستم یعنی به تجربه ثابت شده بود مامان زیاد هم بیراه نمی گوید.

نگاه های حریص شهریار داماد عمه زری ، یا دکتر رهامنش ، استاد محترم آناتومی ، یا از آنها عجیب تر ، رفتار رضا ، شوهر نزدیک ترین دوستم ، شهناز که بعد از طلاقم کاملا تغییر کرده بود ، شواهدی بودند بر اینکه با تأسف باور کنم نه اعتبار دوران دوشیزگی ام را دارم ، نه جایگاه تر و تمیزم را به عنوان زنی شوهر دار.

این باورها احساساتم را جریحه دار می کرد ، اما با عشق بی شعوری که قلبم را به تاراج برده بود ، همه چیز را از سر می گذراندم.

بالاخره آن روز غروب تورج برخلاف انتظار مامان و بابا و ماندانا بدون دنگ و فنگ و بدون پیش قراول و پس قراول ، یکه و تنها آمد و تمام پیش بینی ها را نقش بر آب کرد.

چند دقیقه قبل از آمدنش مهدی گفت : حالش خوب نیست و می رود خانه و ماشین را می گذارد برای ماندانا . او تازه آمده بود و مامان دلخور و ناراضی اصرار کرد بماند. چون دست کم برای 15 نفر تدارک دیده بود.

ماندانا هم به شدت اعتراض کرد : (باز تو...؟)

اما او بی توجه به اعتراض ها رفت. نه چشمش درگیر چیزی آشکار ولی توصیف نشدنی بود.

نگاهش نوعی فراموشی گیج کننده را به من منتقل می کرد. انگار تمام نگاه هایی را که می شناختم از یاد می بردم.

تک و تنها آمدن تورج ، آتش وجود مامان را از التهاب انداخت. چنین آمدنی را انتظار نداشت. فکر می کرد ، مادر و خواهرها و احیانا مادر بزرگی ، عمه ای ، خاله ای هم همراهش خواهند آمد. این طور آمدن را نوعی توهین می دانست .

تورج مرد جا افتاده و موقری بود که طرز برخورد و رفتار غرور آمیزش دیگران را از جایگاهشان پایین می کشید و دست کم می گرفت.

احساس کردم اگر زبان باز کند در اولین کلام خواهد گفت یه شما افتخار دادم که به خانه تان قدم گذاشتم. تشخیصم درست بود ، چون

وقتی مامان با تواضع سراغ مادر و پدرش را گرفت گفت: کار داشتند. با این جواب ماندانا بیش از مامان و بابا یکه خورد. اون که قبل از آمدن تورج خودش را قهرمان این رویداد میدانست با دیدن رفتار متکبرانه تورج از اینکه بانی تشکیل چنین مجلس سرد و بی روحی شده احساس شکست میکرد. میدانستم ته دلش از اینکه مهدی رفته و چنین صحنه ای را ندیده خوشحال است.

ماندانا در سالن ورزشی با سوری خواهر تورج آشنا شده بود و وقتی کم کم راجع به خانواده هم سوال و جواب کرده بودند فهمیده بودند سابقه دوستی خانوادگی داریم. بعد پای زن گرفتن تورج پیش آمده بود و سوری گفته بود: از دست برادرم خسته شدیم هیچکس رو نمیپسندیم. ماندانا گفته بود: قول میدم خواهر منو ببینه تسلیم بشه. سوری هم او را چسبیده بود که برنامه ای جور کند تا ما همدیگر را ببینیم. او هم به خیال خودش زرنگی کرده و گفته بود: مرجان اهل اینطور دیدارها نیست. اگر میخواین بطور رسمی بیاین خواستگاری.

روزی که ماندانا ماجرای آشنایی با سوری را گفت و از برادر ندیده او تعریف کرد مامان چنان شتابزده حرف زد که محافظه کاری از یادش رفت. فکر میکردم تورج باید بچه های بزرگ داشته باشد. یعنی هنوز ازدواج نکرده یا کرده جدا شده؟

با جواب ماندانا بود که فهمید حرف اشتباهی نزده: سوری از سن و سال برادرش نگفت منم نپرسیدم خیال کردم... اینجا بود که مامان زیر چشمی نگاهی با بابا رد و بدل کرد و فوری گفت: مرد هر چی جا افتاده تر و سرد و گم چشیده تر باشه بهتر. بیشتر قدر زن رو میدونه.

آنروز که این صحبتها پیش آمد مهدی حضور نداشت. ماندانا سفت و سخت چسبید که باید تا مهدی برای یک دادگاه به بابل نرفته این دیدار انجام شود.

مامان مثل مالکی که حق دارد هر طور میخواید با اموالش معامله کند بی آنکه نظر مرا بپرسد به به و چه چه کرد. من تصمیم گرفته بودم خونسرد باشم. بالاخره مادر و دختر بریدند و دوختند و قرار و مدار دیدار را گذاشتند. آنروز از ماندانا پرسیدم آیا به آنها گفته من یکبار ازدواج کرده ام یا نه که صدای مامان در آمد: گفتن نداره بذار بیان اگر پسندیدن خودت مطرح میکنی. از اول که آدم دستشو رو نمیکنه.

پرسیدم: برای شما مهم نیست اگر پسندیدن و بعد فهمیدن بیوه هستم و نگاههای واخورده با هم رد و بدل کردن و جا خالی دادن چی به سر من میاد؟

بابا انصاف به خرج داد: مریم جنگ اول بهتر از صلح آخره.

مامان کوتاه نیامد: شنیدن کی بود مانند دیدن؟ شاید انقدر چشمشون گرفت که این موضوع رو ندیده گرفتن.

مامان حرفهایش را بی مسئولیت میزد و صدایش مثل سمباده به روحم کشیده میشد.

جلسه سرد و یخ زده خواستگاری را بابا هم نتوانست با خاطراتی که از خانواده بلوری تعریف میکرد گرم کند. تورج وقتی دید او دست از خاطره گویی برنمیدارد رک و بدون خجالت گفت: میخوام چند دقیقه با مرجان خانم خصوصی صحبت کنم.

بابا که انتظار چنین صراحتی را نداشت خود را از تنگ و تا نینداخت. خنده ای بلند کرد و الکی کرد: اگر اینجا راحت نیستین بفرمایید اتاق مرجان صحبت کنید.

- اگر در رو ببندین همینجا خوبه.

مامان و بابا و ماندانا مثل قشون شکست خورده از اتاق بیرون رفتند و در را پشت سرشان بستند. در این فکر بودم که ماندانا این صحنه ها را چه جوری برای مهدی تعریف خواهد کرد که تورج گفت: من نیم ساعت بیشتر فرصت ندارم. جواب ندادم و حرفی را که بزبانم آمد پشت لبهای بسته ام مهار کردم. کاش این نیم ساعت رو هم وقت نداشتی. با سکوتم کیش شد. نگاهم را به دیدن اثاثیه اتاق مشغول کردم از همه شان بوی ماندگی و زنگ زدگی می آمد. انگار همه را جواب کرده بودند. بوی اشیای مرده مشام را آزار میداد. فکر کردم مبلمان جهیزیه ام را که مامان به امید ازدواج بعدی در زیرزمین زندانی کرده آزاد کنم و جای این زهوار در رفته ها بچینیم. مرد آرزوهای من دست نیافتنی بود بنابراین برایم ازدواج بعدی وجود نداشت که به فکر جهیزیه باشم.

چهره تورج در مقابل سکوت و بی اعتنایی من تغییر میکرد. ناچار شد خودش ادامه دهد. این دفعه جمله ای سوالی گفت که مجبور به جواب باشم: شما راجع به ازدواج چطور فکر میکنید؟

سوال خوبی بود. باید تکلفیش را در همان جلسه روشن میکردم. گفتم: با تجربه ای که دارم اینطور فهمیدم که آدم وقتی ازدواج میکنه مثل گرد و غبار توی فضا معلق میمونه. نه خودش نه میتونه دیگری باشه.

با تعجب پرسید: چه تجربه ای دارین؟

خونسرد جواب دادم: من یکبار ازدواج کردم و جدا شدم.

منتظر شدم دست و پایش را جمع کند و برود. البته چهره اش در هم رفت ولی چشمهایش را تنگ کرد به صورتم خیره شد و گفت: مرد باید خیلی بی هنر باشه که بزاره چنین زنی از دستش بره.

اعتراف میکنم جوابش خیلی غیر منتظره بود ادامه داد: چرا؟

چی چرا؟

با خنده ای طعنه دار پرسید: چرا جدا شدین؟ دنبال چطور مردی بودین که سر از ترکستان در آوردین؟

بجای جواب گفتم: دیرتون نشه. مثل اینکه گفتین نیم ساعت بیشتر وقت ندارین. انگار با این حرف خنده به گلویش چسبید. اصلا حوصله چرا و چراها را نداشتم. با چراها خاطرات پاک شده گذشته در مغزم جان میگرفت و عذابم میداد یاد چراهای کاوه افتادم.

سعی کرد خودمانی تر باشد: قرار ملاقاتی دارم که موکولش میکنم به بعد.

حرفش را بطرف خودش پرتاب کردم: چرا؟

با لحنی متفاوت با چند دقیقه پیش جواب داد: تغییر عقیده دادم!

- شما همیشه انقدر زود تغییر عقیده میدین؟

- هر وقت مصلحت ایجاب کنه.

- مصلحت کی؟

ابروهایش را بالا کشید: شما با تمام مردها اینطور صحبت میکنین؟

جواب آمد سر زبانم: من طرز حرف زدن با مردهای این زمانه رو بلد نیستم. شاید اگر بلد بودم کارم به طلاق نمیکشید.

هر چه بیشتر سمپاشی میکردم نتیجه برعکس میشد. بسته سیگاری از جیب در آورد. کمی به جلو خم شد و تعارف کرد. گفتم نه. پرسید: از دود سیگار ناراحت نمیشین؟؟

بجای جواب اول به ساعت نگاه کردم. بعد گفتم: متأسفانه چرا به دود سیگار حساسیت دارم.

بسته را به جیش برگرداند. طوری به پشتی میل تکیه داد که فهمیدم می خواهد حالا حالاها بماند. زمان به کندی می گذشت و حوصله ام سر رفته بود. باید ابتکار عمل را به دست می گرفتم و سر و ته قضیه را هم می آوردم. آدم دهان باز کنم که گفت: "مقصود تو رو از مردهای این زمانه نفهمیدم."

"من حرف ساده ای زدم. چطور نفهمیدین؟"

قیافه اش خنده دار شده بود. دنبال جواب می گشت.

می دانستم بیرون از آن اتاق چه می گذرد. یعنی حدس می زدم. بابا به ظاهر سرش را به روزنامه خواندن گرم کرده بود. مامان و ماندانا هم دلشان مثل سیر و سرکه می جوشید. اما به طور حتم از این که در به روی من و تورج همچنان بسته مانده بود، خوشحال بودند.

بدون این که سوالی کرده باشم، گفت: "من تا حالا ازدواج نکردم."

با تظاهر به تعجب پرسیدم: "پس چرا با یک دوشیزه ازدواج نمی کنین؟"

"خودم همین عقیده رو داشتم."

"داشتین یا دارین؟"

"گاهی اوقات بد نیست آدم در اعتقاداتش تجدید نظر کنه."

"یعنی در اعتقادتون نسبت به ازدواج با یک دوشیزه تجدید نظر کردین؟"

از صراحتم تعجب کرده بود. می دیدم کم آورده. قیافه اش به آدم های گیج شبیه شده بود.

ضربتی پرسیدم: "تا امروز چند بار خواستگاری رفتین؟ یادتون هست؟"

با دهان نیمه باز به چشم هایم خیره شد. ترحم برانگیز شده بود.

کمی آهسته گفتم: "از روی تجربه می گم. ازدواج بدون عشق، زندگی حروم کردنه."

سینه صاف کرد. "من به این نظر معتقد نیستم. به عشق بعد از ازدواج بیشتر اعتقاد دارم."

"تقصیر ندارین. چون تجربه نکردین. من تجربه دارم."

"پس چرا بدون عشق ازدواج کردین؟"

"چون اون اول مثل شما فکر می کردم. بعد تجربه پیدا کردم."

"به همین دلیل طلاق گرفتین؟"

"من طلاق نگرفتم. اون طلاق داد."

"چشمتون پی کس دیگه ای بود و اون فهمید و طلاقتون داد؟"

"نه. وقتی ازدواج می کردم چشمم پی هیچ کس نبود. مثل خیلی ها فکر می کردم عشق بعد از ازدواج به خودی خود میاد. اما نیومد."

آب پاکی را روی دستش ریخته و آسوده شده بوذم. پرسیدم: "چای میل دارین؟"

فهمید پایان جلسه را اعلام می کنم. لحنش چاپلوسانه شد: "ممنونم، چای رو می داریم برای بعد از صحبت ها. به

خاطر شما از قرارم صرف نظر کردم."

از ذهنم گذشت: منتش رو سر من نذار. گلوی خودت گیر کرده... گفتم: "ولی من باید برم بیمارستان. شیفت شب دارم."

"حرفی از بیمارستان رفتن نزده بودین."

"لازم نبود. فکر کرده بودم مگه خواستگاری چقدر طول می کشه!"

"اگر با خانواده اومده بودم، به طور حتم بیشتر از اینها طول می کشید."

"چطور؟"

"با علاقه و اشتیاقی که پدر و مادرتون به تعریف خاطرات مشترکی که با خانواده ی من داشته ن نشون می دادن،

طبیعی بود خانواده ی من هم خاطراتشون رو تعریف کنن و صحبت ها ادامه پیدا کنه."

"در اون صورت باید عذرخواهی می کردم و بزرگتر ها را به حال خودشون می داشتم و می رفتم."

بی مقدمه گفتم: "مگه شما قصد ازدواج ندارین؟"

ترسیدم بگویم نه و بعدا ماندانا غوغا راه بیندازد که چرا بی اعتبارش کرده ام. عقل به دادم رسید. "چرا، ولی نه هر

ازواجی!"

واقعا کلافه شده بود. اول که دیدمش خیال کردم سنگ است اما وقتی فرو می ریخت، دیدم سنگ نمک بوده. داشت

دلم می سوخت که به خودم نهیب زدم: خدا می دونه تا این سن و سال برای خواستگاری به چند صد خونه رفته و

دخترهای مردمو برانداز کرده و قیمت روشن گذاشته و بعد فرموده مقبول نیفتاد... یاد جلسات خرد کننده ی

خواستگاری های خودم افتادم. به خصوص خواستگاری های بعد از طلاق.

حوصله ام سر رفته بود. انگار لحظات ابدی شده بودند. از این ابدیت به تنگ آمده بودم. وقتی دید چاره ای جز رفتن

ندارد، لحنش طلبکارانه شد. "پیشنهاد این دیدار از طرف خواهر شما بود."

بی معطلی گفتم: "ماندانا بچه س. کارهاش هم بچه گانه س."

می دانستم بالاخره این حرف به گوش ماندانا می رسد و جیغ و ویغ راه می اندازد، آن وقت است که مامان پیراهن

عثمان درست کند و روزها و روزها دست از سرم بر ندارد.

تورج طوری از روی مبل بلند شد که انگار با وزنه ای آهنی بلند می شود. احتمالاً هضم آنچه از من شنیده بود برایش

سنگین بود. قبل از آنکه در را باز کنم، با صدای بلند، آن طور که اگر احیانا ماندانا گوشش را به در چسبانده است

بشنود و دور شود، گفتم: "خدمت خانواده سلام برسونین. خیلی از آشنایی تون خوشحال شدم."

وقتی از اتاق بیرون رفت سبک شدم. مثل پر. دیگر مشمول قانون ثقل آن اتاق نبودم. اما تا لحظه ای که پایش را از

حیات بیرون بگذارد، سنگینی نگاه مامان و بابا و ماندانا روی صورتم بود. از سر و گوش آویزان او فهمیده بودند بده

بستانی صورت نگرفته، به محض این که به ساختمان برگشتند، مامان با احتیاط گفت: "من که نمی تونم عیبی روش

بذارم."

بابا هم سر تکان داد که "نقص نداره."

من در حالی که از چهره ی بزک کرده ام عذاب می کشیدم و می خواستم هر چه زودتر آن رنگ و روغن ها را پاک

کنم، به طرف اتاقم رفتم. ماندانا دستم را گرفت. "خب، چی شد؟"

در حقیقت این سوال از طرف هر سه مطرح شده بود. باید جواب دلخواهشان را می دادم تا دست از سرم بردارند.

"فکر می کنم پسندید."

لبخند کم رنگی از رضایت کنج لب مامن نشست. بابا هم که شق و رق روی مبل نشسته بود جا به جا شد و به پشتی یله داد. طوری که انگار به ماهیچه های منقبض شده اش استراحت می داد.

ماندانا پرسید: "توچی؟"

جواب داد: "خوب بود. مرد جا افتاده ی سنگین رنگین موقری بود. این آخر عمری خیلی خودشو جدی گرفته."

نگاه تیز و چاقو وار مامان می خواست شقه شقه ام کند. "مرد جا افتاده؟"

"آره، فکر نمی کنم چیزی با بابا اختلاف سن داشته باشه."

جیغ ماندانا در آمد. "چرا از خودت حرف می زنی؟ یه موی سفید توی سرش نیست."

گفتم: "خدا پدر مخترع رنگ مو رو بیامرزه."

لبخند از کنج لب مامان محو شد. نگاهش مثل نگاه کسی بود که تب هذیانی دارد. سرش را مثل آونگ ساعت به چپ

و راست حرکت داد و جویده جویده گفت: "وقتی از اتاق اومد بیرون انقدر سر و گوشش آویزون بود که فهمیدم چه

خبره. غلط نکنم حرفهایی زده ای که... آخ، دارم از دستت دق می کنم."

بابا اعتراض کرد: "مریم، باز هم شروع کردی؟"

ماندانا هم شلوغ کرد. "وای، آبروم جلوی خواهرش رفت. مطمئنم خوب تحویلش نگرفتی." بعد به مامان گفت: "من

پشت دستم رو داغ می کنم که دیگه از این غلط ها نکنم."

از جا پاشدم که به اتاق بروم. مامان آتشین مزاج گفت: "این یه کارو خوب بلدی. تا تقی به توقی می خوره، می ری تو

اتاق و درو می بندی، یعنی همگی خفه!"

دوباره نشستم. صدای زنگ تلفن بلند شد. دستگاه کنار دستم بود. جواب دادم صدای مهدی در گوشم پیچید. دلم

لرزید. صدایش مرا با خود برد. کجا؟ نمی دانم. هر جا او بود، زندگی آنجا بود.

23 - 20

مامان پس از چند روز پر ماجرا که بالاخره با هیچ ترفندی نتوانست مرا قانع کند یک بار دیگر در کنکور سال بعد

شرکت کنم، تسلیم شد و با خون دل مهمانی راه انداخت. من که در طول هفته یا به دانشگاه می رفتم یا در بیمارستان

بودم و یکی دو شب هم کشیک داشتم و وقتی به خانه می آمدم آن قدر خسته بودم که می خوابیدم، متوجه جزئیات

برنامه ی مهمانی نشدم. شب جمعه بود که با ورود دسته دسته مهمانهای جورواجور و سبدهای بزرگ گلی که می

آمد، فهمیدم مهمانی تبدیل به جشن شده و مامان مثل ندیدبیدها چنان مسئله ی قبولی مرا بزرگ و مهم کرده که

مردم به رودربایستی افتاده و با چنان سبدهای گلی آمده اند. البته می دانم اگر زندگی زناشویی ام به هم نخورده بود

و طلاق نگرفته بودم، این کارهای نمایی را نمی کرد. حداکثر پیش دوست و فامیل و آشنا بادی به غیغ می

انداخت و پُزی می داد که "مرجان تخصص قبول شده." اما حالا وضع فرق داشت. در واقع می خواست با این

پیروزی سرشکتهایش را بیوشاند. به طور حتم آن چند نفر دوستان مشترکمان با خانواده ی کاوه را هم دعوت

کرده بود که خبر این پیروزی را به گوش آنها برساند. از حضور خانواده ی مژدهی که همسایه ی ته کوچه بودند و

پسرشان هنوز مجرد بود، و خانواده ی ملکوتی، یکی از همکاران بابا که پسرشان تازه از آمریکا آمده بود، فهمیدم با

یک تیر چند هدف را زده. مامان زن عامی و بی سواد نبود، اما گاهی آن قدر رفتارها و کارهایش عوامانه می شد که صدای فریادم در می آمد.

ماندانا از شب قبل برای کمک آمد پیش ما. مهدی در طول روز یکی دو بار تلفن کرد و با او حرف زد. جسته گریخته از صحبتهایش فهمیدم راجع به خرید کادو حرف می زدند. خیلی حرصم گرفت، مامان همه را به دردسر انداخته بود. می خواستم اعتراض کنم که ماندانا با اشاره ی چشم و ابرو فهماند ملاحظه اش را بکنم. وقتی مامان سرش به تلفن گرم شد و هول هولی به خاله مهین زنگ زد که شب زودتر بیاید و چند تا لیوان و بشقاب و چیزهای دیگری را که کم داشتیم بیاورد، از فرصت استفاده کردم و به ماندانا غر زدم: "چرا این کارها رو می کنی؟"

با صدای آهسته گفت: "خواهش می کنم با مامان سرشاخ نشو. مگه نمی بینی چقدر لاغر شده؟"

بعد از نهار هنوز خیلی از کارها، از جمله پایین آورده صندلیها از طبقه ی بالا مانده بود که مامان به من پيله کرد بروم استراحتی بکنم و به سر و وضعم برسم. به ساعت نگاه کردم. هنوز دو نشده بود. گفتم: "چه عجله ای داری؟ هنوز خیلی کارها مونده."

بی آنکه نگاهم کند غرید: "تو به این کارها کار نداشته باش. برو بخواب که سر حال باشی. نمی فهمم تو چرا انقدر کشیک شب قبول می کنی که این طور از هند و بند دربری."

ماندانا هم حرفش را تأیید کرد. "صورتت خیلی خسته س."

از اول شب پشت سر هم زنگ در خانه به صدا در آمد و مهمانها گروه گروه وارد شدند. با صدای هر زنگ یا من به استقبال می رفتم یا بابا. ساعت نه و نیم بود که یک بار دیگر صدای زنگ بلند شد. بابا جواب داد و من به استقبال رفتم. از طرز زنگ زدن حدس زدم باید مامانی باشد، مادر مامان. قرار بود با خاله مهین بیاید. اما تورج بلوری با خانمی مُسن ولی جذاب که موقع معرفی فهمیدم خواهرش سوری است، در قاب در ظاهر شد. یکه خوردم. شک نکردم دعوت از آنها کار مشترکی است از مامان و ماندانا. می دانم قیافه ام در هم رفت، ولی سعی کردم طبیعی برخورد کنم. بلافاصله ماندانا خود را رساند. چنان خوش و بشی با آنها راه انداخت که تعجب کردم. پیدا بود خیلی با هم صمیمی شده اند. سبد گل بزرگی دست تورج بود و بسته ای کادویی هم سوری گذاشت توی بغلم. بابا آمد و خوشامدگویان با آنها دست داد و به سالن پذیرایی راهنمایی شان کرد. فقط زنی در موقعیت من می فهمد آدم با این کارها چه احساس حقارتی می کند.

پسر خاله ها و دختر خاله ها، پسر عمه ها و دختر عمه ها صدای موسیقی را بلند کرده بودند و مجلس گرم شده بود. یک لحظه از ذهنم گذشت زندگی با کاوه اگر هیچ چیز نداشت، این خوبی را داشت که یا یک نفر طرف بودم. اما حالا یکی و دو تا نبودند که برایم تصمیم می گرفتند، به جایم حرف می زدند، و برایم تعیین تکلیف می کردند.

بابا و ماندانا، تورج و سوری را به صدر مجلس بردند و نشاندهند. کادوی سوری را کنار سایر کادوها گذاشتم. ماندانا به آشپزخانه دوید. فهمیدم رفت مامان را بیاورد. اشتباه نکرده بودم. مامان خوشحال و خندان به طرف آنها رفت. غرق تعارف و خوشامدگویی بود که دوباره صدای زنگ بلند شد. سه بار پشت سر هم. قلبم از جا کنده شد. دکمه ی آیفون را زدم و به استقبال رفتم. مهدی بود، سبدی گل ارکیده و یک بسته ی کوچک کادویی. به او که می رسیدم لال می شدم و در حد سلام و تعارف می ماندم. حرف یاد می رفت.

ماندانا آمد و با اعتراض پرسید: "چرا انقدر دیر اومدی؟"

"صحبتم با یکی از موکلها طول کشید."

"حالم از این موکلهات به هم می خوره."

مهدی همیشه از طرز حرف زدن ماندانا ناراحت می شد. چهره اش در هم رفت. با تشکری شتابزده گل و کادو را گرفتم و آنها را به حال خودشان گذاشتم. صدایش را شنیدم که در جواب ماندانا گفت: "تو کی می خواهی طرز حرف زدن رو یاد بگیری؟"

یکدفعه صدای موسیقی آن قدر بلند شد که جواب ماندانا را نشنیدم.

دو گارسون آورده بودیم که از مهمانها پذیرایی کنند. هر دو کارشان را خوب بلد بودند، اما مامان پشت سر هم به آنها تذکر می داد که: "شیرینی تعارف کنین. بستنی بیارین. استکانها رو جمع کنین. شربت بدین." خانواده ی مژده ی و ملکوتی با هم آمدند. می خواستم سراغشان بروم و از طراحان این برنامه ریزی انتقام بگیرم، اما مثل همیشه دلم برای مامان سوخت. با اعصاب خرابی که داشت، تنبش برایش سم بود. جلو رفتم. با همگی شان دست دادم. پسر آقای مژده ی نیامده بود، که بعداً آمد. اما خانواده ی ملکوتی همه شان با هم آمدند. پسرشان خودش را مهیار معرفی کرد، جوان شیم و برازنده ای بود. به نظر من هم سن و سال من می آمد. شاید هم یکی دو سال کوچک تر.

دعوت از آنها بی برو برگرد پیشنهاد بابا بود. پیش از این دلم خوش بود پدرم اهل کتاب و مطالعه است و ادعای روشنفکری دارد و بالطبع از مامان

صفحات 24 تا 28

که اگرچه تحصیل کرده است، به زور سالی سه چهار بار کتاب می خواند و فعلاً جز شوهر پیدا کردن برای من درد دیگری ندارد، آزادانه تر فکر میکند. ولی انگار با همه فاصا فکری شان در این دردمشترک بودند. با آمدن مامانی و خاله مهین و پشت سرشان عمو کمال و خانواده اش، به ظاهر مهمانی تکمیل شد و نباید منتظر کس دیگری می ماندیم. شهناز و رضا هم قبلاً خبر داده بودند نمی آیند.

ماندانا لباس یقه باز چسبانی پوشیده و زیبا شده بود. وقتی می رقصید مثل برگ گل باز می شد. یکی دو بار رفت دست مهدی را گرفت که با هم برقصند اما قبول نکرد. می دانستم الان است که ماندانا سر لیج بیفتد و یکی از آن سبکسریهایش را نشان دهد. با صدای بلند آن طور که از صدای موسیقی گذر کند و به گوش او برسد صدایش زدم. به طرفم چرخید. اشاره کردم بیاید. او را به اتاقم بردم و در را پشت سرم بستم. تعجب کرد. گفتم: تو مگه شوهرت را نمی شناسی؟ چرا این لباس پوشیدی؟ چرا..."

حرفم را قطع کرد: پس میخواستی برای مهمونی شب شلیته تنبون بپوشم؟

"یعنی جز این لباس و شلیته تنبون لباس دیگه ای وجود ندارد؟"

خندید اما نه از ته دل "مرد رو هر جور عادت بدی، عادت می کنه"

"پس چرا هر روز جنگ و دعوا دارین؟"

"دعوا سر بچه دار شدن. حرف بچه که می زنی، رم می کنه"

"خب می بینه هنوز با هم تفاهم ندارین. زبون همو نمی فهمین. تو هر کار دت می خواهی کنی. می ترسه بچه دار

باشین اونوقت..."

" من حوصله شق و رق نشستن و سنگین و رنگین بودن ندارم. دلم می خواهد برقصم، شادی کنم، من که پیر نشدم. عمو کمال با اون سن وسالش داره بشکن می زنه و با زری خانوم می رقصه. اما مهدی ژست گرفته و نشسته. انگار هیچ کس رو آدم نمی دونه. هر مهمونی ای می ریم همین اداها رو در میاره "

" تو مگه نمی خوای باهاش زندگی کنی؟ "

" زندگی چرا ولی بردگی نه "

" ماندانا نذار زندگیت مثل زندگی من حروم بشه "

" اتفاقاً سفت گرفته م که زندگیم مثل زندگی تو نشه . آنقدر به ساز کاوه رقصیدی تا از نفس افتادی. آخرش م طلالت داد. "

" اونو با کاوه مقایسه نکن. "

نمی توانستم اسمش را ببرم. هر وقت اسمش به زبانم می آمد داغ می شدم و رنگم سرخ می شد. از ذهنم گذشت : جای من و تو باید عوض می شد. افسوس!

ماندانا جواب داد : " نترس دو روز قهر می کنه ، یک دست به سر و گوشش می کشم درست می شه. مردها مثل بچه ن. زود می شه خارشون کرد. "

" امشبو رعایت کن تا این مهمونی مسخره تموم بشه "

در را باز کرد. چشمکی زد و در حالی که بیرون می رفت گفت : " توهوای تورج و مهیار را داشته باش ، غصه مهدی رو نخور. "

خواستم به خاطر حضور آنها اعتراض کنم که دستم را کشید و برد.

در سالن پذیرایی که حداکثر ظرفیت چهل نفر داشت ، پنجاه شصت نفر در هم می لولیدند. صدای موسیقی سرسام آور بود. ماندانا مرا به طرف تورج کشید : " آقای بلوری چرا نشسته یین ؟ "

تورج لبخند زد. نگاهی با خواهرش رد و بدل کرد و از جا بلند شد. لبخندش متکبرانه بود. حتماً فکر کرده از بر خورد آن روزم پشیمان شده ام و خواسته ام با این برنامه معامله را جوش بدهم. سعی کردم بی آنکه دست کم بگیرم ، متوجهش کنم که هیچ تجدید نظری در کار نبوده.

دستش را به سویم دراز کرد . گارسون با سینی شربت از کنارم رد شد. لیوانی برداشتم و در دستش گذاشتم . مثل همان روز کیش شد. زیر چشمی نگاهی به سوی مهدی انداختم. می خواستم ببینم صحنه را دیده یا نه. با آقای ملکوتی صحبت می کرد. دلم می خواست بدانم راجع به چه چیز حرف می زند. دلم می خواست به جای آقای ملکوتی بودم.

تورج شربت را سر کشید. تا رفت لیوان را روی میز بگذارد ، جاخالی دادم و به طرف مامانی رفتم. " چطورین؟ چیزی میل دارین؟ "

" نه مادر. فقط از این سر و صداها سرسام شدم. هرچه به مامانت گفتم این طور جاها مال جوون هاس ، دست از سرم بردار ، قسم و آیه خورد که اگر نیام دیگه نگام نمی کنه. "

" می خواین بریم اتاق من؟ "

" می ترسم به مامانت بر بخوره. می بینی چقدر دل نازکه! "

" پس باشه بعد شام ، خودم می برمتون خونه. فکر می کنم خاله مهین و آقاسی حریری تا آخر مهمونی باشن. "

" نه مادر ، تو صاحب مجلسی. درست نیست. "

ماندانا مثل شیر شزره به طرفم حمله آورد. " چرا تورج رفته نشسته ؟ "

" پس می خواستی ایستاده باشه؟ "

" یعنی چی؟ "

" یعنی این از اون دسته گلهایه که تو و مامان آب دادین. من آدم نبودم که دعوت مهمونها نظرمو پیرسین؟ مثلا مهمونی به خاطر من برپا شده. "

" او ، تو کجا هستی؟ یا دانشکده ای ، یا بیمارستان. هفته ای چند شب هم کشیک داری. وقتی هم خونه ای الحمدلله در اتاقتو می بندی و می خوابی. حالا چی بهش گفتی ؟ "

" چیزی نپرسید که چیزی گفته باشم. "

" مامان حق داره از دست تو دق کنه. دست کم هوای مهیار و داشته باش. "

مهیار با بنفشه ، دختر خاله مهین ، جور شده بود و رقص کنان از کنارمان گذشتند. سرزنش وار پرسیدم : " خب این از مهیار. برم دوئل کنم خوبه؟ "

" مرجان تو دیگه گندشو در آوردی. با کاوه بدبخت هم همین کارها رو کردی که جونش به لب اومد و گذاشت و رفت. زیادی سنگین رنگین و خانوم بزرگی. "

" دیگه فرمایشی ندارین؟ انقدر تعریف نکن. شرمنده م می کنی! "

مامانی صدایش در آمد. " بس کنین ، مردم متوجه می شن. "

گفتم : " شما نمی دونین من تو این خونه چند تا وکیل و وصی دارم. "

ماندانا چشمهایش را گشاد کرد و غرید. " تقصیر من احمق که دائم فکر تو هستم. "

" تو زندگی خودتو حفظ کن ، مال من پیشکشت. "

" خیلی تلخی. "

" ممنون. "

مامانی دوباره گفت : " عیب! والا به خدا مردم پشت سر آدم حرف می زنن. خیال می کنین کسی متوجه نیست ، اما حتما چندتا چشم داره شما رو نگاه می کنه. "

در جوابش گفتم : " مامانی ، هر روز یکی رو برام لقمه می گیرن. اصلا مگه تخصص قبول شدن جشن مهمونی داره؟ خیال می کنن من نمی فهمم. مهمونی رو بهانه کرده ن که برای من شوهر پیدا کنن. "

" نه مادر ، این حرف ها چیه ؟ ماشاءالله مثل پنجه آفتاب می مونی. خانم دکتر نیستی که هستی. خانواده دار نیستی که هستی. مامانت هم تقصیر نداره. زمانه خرابه. پشت سر زن جوون بیوه حرف می زنن. به قول معروف هلو برو تو گلوئه. "

بغضم گرفتم. دلم می خواست بزنم زیر همه چیز و بروم توی اتاقم و در را ببندم. اما میدانستم این کار را نمی کنم. همان موقع در زدند و غذاها را از رستوران آوردند. مامانی گفت : " الهی شکر. این یک لقمه غذا را بخورم و برم تو اتاق. سرسام گرفتم. "

هنوز میز آماده نبود که دوباره زنگ زدند. فرید خان بود ، داماد عمه اقدس. بعد از طلاق ندیده بودمش. البته عمه اقدس به قول معروف کعب الاخبار بود. مطمئن بودم خبر طلاق را تا فرانسه که دخترش ، شکوفه ، یعنی همسر

همین فرید خان زندگی میکرد ، رسانده. فرید خان و شکوفه و دو دخترشان در فرانسه اقامت داشتند و سالی یکی دو بار به ایران می آمدند. یکی از دخترها آنجا شوهر فرانسوی کرده بود و دختر دومی دانشگاه می رفت. عمه اقدس به این دامادش خیلی می نازید. حق داشت. تا جایی که فرید خان را می شناختم ، آدمی موفق و عاشق زن و بچه بود. یک شکوفه جان می گفت و صدتا شکوفه جان از دهنش می ریخت. همگی به استقبال رفتیم. به همه دست داد. اما وقتی دست مرا گرفت ، چند لحظه به چشماهیم نگاه کرد و گفت : " خبر رو شنیدم. خیلی ناراحت شدم. کاوه پسر بدی نبود!"

در جمع مهمانها خیلی ها او را نمی شناختند ، اما دست زدند. صندلی دست چپ مهدی که جای یکی از پسرها بود و رفته بود وسط می رقصید خالی بود. بابا او را آنجا نشاند. بعد رو کرد به مهدی : " پذیرایی از فرید خان رو به عهده تو می دارم."

34_29

مهدی با او دست داد و به آقای ملکوتی معرفی اش کرد. وقتی به خود آدم دیدم مثل آدمهای گیج کنار دیوار ایستاده ام و به آنها نگاه می کنم. با دیدن گارسونی که دیس جوجه کباب را روی میز گذاشت، به آشپزخانه دویدم. مامان شرشر عرق می ریخت و خروار خروار حرص می خورد. «خدا مرگم بده. غذا کمه. وای، آبرومون رفت. صدبار به این مرد گفتم غذا کم سفارش دادیم، هی گفت شب که آدم اون طور غذا نمی خوره.»

دیدم الان است که باز دستهایش بلرزد و قلبش بگیرد. دستش را گرفتم از آشپزخانه بردم بیرون و دلداریش دادم. «مامان جان، بیخودی حرص و جوش نخورین. با این همه آجیل و شیرینی و میوه ای که خورده شده، مطمئن باشین نصف غذاها زیاد میاد. اصلا لازم نیست شما توی آشپزخونه باشین. خودشون غذاها رو می کشن ومیارن. پس آشپز و گارسون برای چی اومدن؟»

مهمانها گرم گفتگو بودند. مامان را به مامانی سپردم و نگاهی به آن طرف سالن که مهدی نشسته بود انداختم. دوتا چشم میشی با نگاهی متفاوت به رویم دوخته شده بود. غافلگیر شدم. فریدخان به رویم لبخند زد، از آن لبخند ها که معنی جواب خواستن می دهد. برق چشمهای میشی رنگش مرا به یاد نگاه حریصانه قاضی دادگاه طلاقم انداخت. این صحنه فقط چند ثانیه طول کشید. با هشدار مامان صحنه عوض شد. «بگو دیسهای مرغ رو سرخالی بگیرن که به همه دیسها برسه»

به آشپزخانه رفتم که پیغام را برسانم. دلشوره مامان به من هم سرایت کرده بود. اما با دیدن آن همه غذایی که در قابلمه ها مانده بود، خیالم راحت شد. هروقت مهمان داشتیم، مامان همین طور دلشوره به جان آدم می انداخت. آن وقت بعد از رفتن مهمانها عزا می گرفت که با آن همه غذای اضافه چه کند.

غذاها که روی میز چیده شد ماندانا داد زد: «لطفا بفرمایید سر میز. شام سرد می شه.»

مامانی گفت: «فقط یک کاسه سوپ به من بده.»

پشت کوهی از گوشت ایستادم تا راه باز شود و بتوانم به ظرف سوپ دسترسی پیدا کنم. دستی روی شانم قرار گرفت. با سرعت برگشتم. فرید خان بود. لبخندش دنباله لبخند چند دقیقه پیش بود.

«چقدر امشب زیبا شدین.»

با یک مرسی کنار کشیدم. یادم آمد سال پیش سی و پنجمین سال ازدواجشان را در ایران جشن گرفتند. ما هم دعوت داشتیم. گردن بندی که به عنوان هدیه به گردن شکوفه انداخت، بنا به گفته عمه اقدس برلیان وسطش پرنسس پنج قیراطی بود، با هشت زمرد کوچک. بعد خم شد دست شکوفه را بوسید و همه دست زدند. چشمم به آن طرف میز افتاد. مهدی با سرعت نگاهش را برگرداند. فهمیدم صحنه را دیده. حالا روی من چه حسابی می کرد؟ برگشتم و به آشپزخانه رفتم ببینم چیزی از سوپ در قابلمه باقی مانده، که دیدم نصف قابلمه هنوز هست. ظرف مامانی را پر کردم و با یک قاشق در سینی گذاشتم و برگشتم. سینی را روی میز کنار دستش گذاشتم. گفت: «از فرید خان پیرس چرا شکوفه نیومده.»

جواب دادم: «سویتون رو بخورین. بعدا می پرسم.»

«اصلا شکوفه همراهش اومده ایران یا نه؟»

«نمیدونم. حتما ایران نیست که نیومده. چیز دیگه ای نمی خوانین؟»

«نه، ممنونم. راستی اون پسره کیه؟ نگاه کن بین چقدر با بنفشه جوره.»

برگشتم نگاه کردم. مهیار بود که بشقاب و قاشق و چنگال به بنفشه می داد. جواب دادم: «پسر یکی از همسایه هاس.»

«وا مگه همسایه ها رو هم دعوت کردین؟ خیال کردم از هم دانشکده ایها ته.»

«بنده غلط کردم. کار مامان و مانداناس.»

«نگاه کن چطور هوای بنفشه رو داره. شاید قسمت بوده امشب مهین داماددار بشه.»

به سراغ ماندانا رفتم. گوشه اتاق بشقاب غذا به دست با مهدی سرشاخ شده بود. «این اداها چیه؟ چرا درست و حسابی غذا نکشیدی؟»

«میل ندارم. تو امشب هم اینجا میمونی؟»

«پس چی کار کنم؟ مامانو که همیشه دست تنها گذاشت. خونه پشت و رو شده.»

«من میرم.»

«کجا؟ هنوز اول شبه.»

مهدی به ساعتش نگاه کرد. «ساعت یازده و نیمه. مگه نگفتم فردا صبح زود پرواز دارم؟»

«صبر کن شام که تموم شد، دست کم از مهمونها خداحافظی کن، بعد برو.»

«منتظر خداحافظی بشم، ساعت دو هم به خونه نمی رسم.»

دلم گرفت. نمی خواستم به آن زودی بروم. سر جایش برگشت و کیفش را برداشت. خودم را به او رساندم. «چرا به این زودی؟»

«ساعت نه صبح باید تبریز باشم. دادگاه دارم.»

ماندانا با حرص گفت: «ولش کن. فقط زنا نیستن که نزدیک پریدوشون که مرغی میشن. انگار بعضی مردها هم یک

جور دیگه پریدو دارن. مهدی هم که الحمدلله همیشه پریده.»

مهدی راه افتاد. ماندانا غر زد: «از مامان و بابا هم خداحافظی نمی کنی؟»

وسط راه دست مامان را گرفتم و جلو کشیدم. «مهدی داره می ره.»

«کجا؟ با سرعت خود را به او رساند. «مهدی جون، کجا؟»

«فردا صبح زود پرواز دارم.»

«پس شام چی؟»

«مرسی. همه چی خوردم. عوض من از بابا هم خداحافظی کنین.»

بی اختیار پرسیدم: «از چیزی ناراحت شدی؟»

نگاه مجهولی به رویم انداخت که معنی اش را نفهمیدم. نفس عمیقی کشید و فقط گفت: «نه.» و از سالن بیرون رفت.

مامان از من پرسید: «با ماندانا حرفش شده؟»

«فکر می‌کنم.»

«سر چی؟»

«شما که بهتر می‌دونین. ماندانا رو نمی‌شناسین؟»

«اول که این لباس رو پوشید، گفتم لباست جلفه، سبکه. می‌دونستم الم شنگه به پا میشه. چه کنم، حریف هیچ

کدومتون نمی‌شم. خود تو، اون چه کاری بود یا تورج کردی؟»

دیدم الان است که کاسه کوزه‌ها را سر من بشکنند. بی جواب فاصله گرفتم و رفتم.

هیچ کس به هیچ کس نبود. همه سرگرم خوردن بودند. صدلی خالی مهدی صدایم زد. روی آن نشستم. عطر به جا

مانده از بوی خودمانی بوته‌های یاس به گل نشسته را می‌داد. عشق مثل سیلی عظیم و بی رحم جلو می‌آمد تا بنیادم

را از جا بکند. این سیل مرا کجا می‌برد؟ از اضطرابی ناگفتنی تنم سست شد. چشمم به بسته‌های کادو پیچ روی میز

کنار سالن افتاد و روی بسته کوچکی که او آورده بود ثابت ماند. آن قدر نماند که کادویش را باز کنم.

بالاخره هیاهوی بخور بخور پایان گرفت و بعضی از مهمانها عازم رفتن شدند. مامان که پاهای لاغرش از خستگی در

حال تا شدن بود، جلوشان را گرفت. «کجا؟ هنوز کادوها رو باز نکردیم.»

یکی دو نفر برگشتند و نشستند، ولی سه چهار نفر با قاطعیت عذر آوردند. دو نفر از کسانی که رفتند تورج و سوزی

بودند، که با رفتنشان آه از نهاد مامان برآمد و با خشم نگاهم کرد.

خواستند باز کردن کادوها را به عهده من بگذارند که زیر بار نرفتم. ماندانا این وظیفه را به عهده گرفت. من با هر

کادویی که باز می‌شد و مجبور می‌شدم به طرف صاحبش بروم و روبوسی و تشکر کنم، حالم بد می‌شد. طفلک

مامانی از همه بیشتر مایه گذاشته بود. برایم دستبند طلا آورده بود. وقتی با ناراحتی بوسیدمش و اعتراض کردم چرا

انقدر خودش را به زحمت انداخته، گفت: «این که چیزی نیست. ایشالله وقتی با کاوه آشتی کردی»

نگذاشتم صحبتش تمام شود. «حرفشو نزنین.»

رنجیده نگاهم کرد.

آخرین کادویی که ماندانا باز کرد مال خودش و مهدی بود. اگر تا صبح فکر می‌کردم، نمی‌توانستم حدس بزنم در

آن بسته کوچک که مهدی به دستم داده بود چیست. ماندانا بازی درآورده بود و از همه می‌پرسید: «هرکی گفت

توی این بسته چیه، جایزه داره.» هرکس حدسی زد. دست آخر از خودم پرسید: «خانم دکتر خیلی باهوش، خودت

حدس بزن.»

از این لقب واقعا دلخور بودم، چون همیشه از طرف خانواده ام به عنوان حربه ای منفی استفاده می‌شد. در هر جر و

بحثی مامان یک جور از این عنوان استفاده می‌کرد. مثلا می‌گفت: «خانم دکتر، زیادی خودتو قبول داشتی که این بلا

سرت اومد.» مقصودش از بلا طلاق بود. یا مثلا بابا می گفت: «خیال می کنی مردم خانم دکتر خانم دکتر صدات می کنن، عقل کلی؟ تحصیل یک چیزه و تجربه یک چیز دیگه. آنچه جوان در آینه بیند، پیر در خشت خام بیند.»

از این حرفها زیاد می شنیدم. ماندانا هم وقتی دید هیچ حدسی نمی توانم بزنم، گفت: «خانم دکتر، تو که نمی تونی حدس بزنی توی این بسته چیه، پس چطور تخصص قبول شدی؟»

همه خندیدند. اشتیاق عطشناکم را مهار کردم تا نروم بسته را از دستش بقاپم و زود باز کنم. خلاصه نمایش به پایان رسید. بسته را باز کرد و گوشی کوچک و زیبایی موبایلی را از آن بیرون آورد. صدای کف زدن بلند شد. دهانم از تعجب باز ماند. اول خیال کردم گوشی خریده اند که بعدا خودم سیم کارتش را تهیه کنم. اما ماندانا در کوچک روی صفحه را باز کرد و آرام گفت: «منزل» با سرعت آیفون دستگاه را روشن کرد و گوشی را در دستم گذاشت. کلمه «منزل» از گوشی تکرار شد. زنگ مخصوصی خورد و بوق انتظار به صدا درآمد. با دومین زنگ، صدای مهدی در گوشی پیچید و همه شنیدند. با اولین کلامی که گفت، فهمیدم شماره موبایل روی تلفنش افتاده. «مرجان، تویی یا ماندانا؟»

قلبم از جا کنده شد و باز لال شدم. ترسیدم آن قدر سرخ شوم که آبرویم برود. گوشی را به گوش ماندانا چسباندم و دستش را روی آن گذاشتم. اعتراض کرد. «چرا حرف نزدی؟»

جواب دادم: «چرا مزاحمش شدی؟ مگه نباید صبح زود بره فرودگاه؟»

در جواب الو الوی مهدی گفت: «مهدی، هیچ کس نتونست کادوی ما رو حدس بزنه. نه خانم دکتر مرجان باهوش، نه بقیه. حالا گوشی رو می دم که تعریف کنه چطور همه غافلگیر شدن.» و گوشی را به من برگرداند.

صفحه 35-40

چشمم به بابا افتاد. خنده تعجب و تحسین گوشه ایش جا مانده بود. مامان هم مثل او. با صدایی که شبیه صدای خودمن بود به مهدی گفتم: «چرا انقدر خجالتم دادین؟ حسابی غافلگیر شدم.»

با صدای خواب الود جواب داد: «قابل تو رو نداره.»

مامان با صدای بلند، آنطور که او بشنود، گفت: «مهدی جون سلیقه ات حرف نداره.»

پرسیدم: «شنیدی مامان چی گفت؟»

«بله، شنیدم. تلفن رو روی آیفون بذار که صدای منو بشنون.»

«روی آیفون هست.»

«پس تشکر می کنم. شب بخیر.»

«شب بخیر.»

چرا این مرد عبوس را دوست داشتم، نمی دانم. ماندانا به مامان اعتراض کرد. «پیشنهاد موبایل از مهدی بود، ام گوشی به این کوچولویی و قشنگی رو من انتخاب کردم.»

بوسیدمش. «من انتظار کادو نداشتم. اون هم به این گرونی!»

«خانم دکتر، شما بیش از اینها می ارزین.»

چقدر صادق بود و صمیمانه حرف می زد. از خودم خجالت کشیدم.

ساعت یک صبح بود که آخرین مهمانها رفتند. خانه ویران سرا شده بود. هیچ چیز سر جای خودش نبود. ماندانا کفشهایش را در آورد و روی مبلی لم داد. «آخ، خدا، چقدر خسته شدم.» مامان که مثل همیشه چهره ای نا راضی داشت گفت: «خستگی به تنم موند.»

دیدم حرفش بودار است و می خواهد شروع کند. اگر چه باید ملاحظه اش را می کردم، زهرم را چکاندم. «عوضش بنفشه یک خواستگار خوب پیدا کرد. گلوی پسر آقای ملکوتی حسایییشش گیر کرده بود.» فکر کردم با این جواب آتش بس می شود. اما حدسم درست از آب در نیامد، چون او با حالتی شبیه آدمهای پاکباخته گفت: «هر چیزی عرضه می خواد. الحمدالله ما نه عرضه داریم، نه شانس.»

بابا سرگرم کنار گذاشتن لیوانهای کریستال محبوبش بود. هر وقت مهمان داشتیم و آن لیوانها وسط می آمد، بعد از رفتن مهمانها اولین کاری که می کرد، آنه را در سینی می چید و خودش با دقت میشست و خشک میکرد و می چید توی بوفه. فکر کردم حواسش پی لیوانهاست، اما وقتی گفت: «جامعه ما هنوز انقدر مدرن نشده که طلاق برای مردم چیزی عادی وبی اهمیت باشه»، فهمیدم حواسش شش دانگ به حرفهای ماست. مقصودش این بود که اگر آنگ طلاق به پیشانی ام نخورده بود، مهیار به جای بنفشه به سراغ من می آمد.

مامان از ته دل اه کشید. «بدبختی اینجاس که من و تو رو قبول ندارن. خیال می کنن سری توی سرها در آوردن تو مردم، خانم دکتر به دمشون بسته ان، دیگه همه چیز میدونن. ما شدیم امل و قدیمی، اینها شدن عقل کل و امروزی و همه چیز تموم.»

صدایم در آمد. «چرا جمع می بندین. مگه منظورتون به من نیست؟»
 «برای اینکه این هم پا جای پای تو گذاشته.» به ماندانا اشاره کرد. «صد بار گفتم ماندانا، زندگی مرجان رو ببین و عبرت بگیر، باز گوشش بدهکار نیست. انقدر می کنه تا زندگیش مثل تو بهم بخوره. نمی دونه هر چی باشه و هر مقامی داشته باشه. باز زنه.»

«یعنی چی که باز زنه؟»

«یعنی اینکه باید مرد بالای سرش باشه.»

بابا اعتراض کرد. «مریم، توی این مدت بس که حرص و جوش خوردی، پوست و استخون شدی. بس کن. برو بگیر بخواب. فردا هم روز خداست.»

ماندانا گفت: «کبرا خانم فردا نیامد. باید امشب ظرفها رو تا خشک نشده و نچسبیده بشوریم، وگرنه فردا پدرمون در میاد.» رو کرد به مامان. «شما برین بخوابین، ما ظرفها رو می شوریم بعد می خوابیم.»

مامان هنوز گریزش به صحرای کربلا بود. «کسی که بچه نداره یک غصه داره، اما کسی که بچه داره هزارتا. صدبار گفتم ماندانا خانم، وقتی شوهرت دوست نداره لباس چسبون و یقه باز بپوشی، رعایتشو بکن. هر وقت تو هر مهمونی بودیم، مهدی رو همین طور ناراحت و عصبانی دیدم.»

ماندانا با لحنی جواب داد که نفهمیدم شوخی می کند یا جدی می گوید. «شما نگران زندگی من نباشین مهدی بدون من می میره.»

«به همین خیال باش. خواهرت هم فکر می کرد کاوه براش میمیره.»

ماندانا مسخره خندید. «بیچاره مرجان که هیچ وقت لباس چسبون و یقه باز نمی پوشید.»

«خودتو به اون راه نزن. لباس بد نمی پوشید، ولی شوهرشو قبول نداشت. نه حرف زندشو قبول داشت، نه سلیقه و اخلاقشو، نه فکرو عقیدشو. اون هم لج کرد.»

مامان انصاف را کنار گذاشته بود و یکطرفه قضاوت می کرد. خسته و کلافه گفتم: «از وقتی طلاق گرفتم همین حرفها رو تکرار می کنی. دیگه خسته شده‌م. بارها بهتون گفتم، خودتون هم خوب می دونین، کاوه عقدۀ خود کم بینی داشت. پشت سر به همه پز منو میداد و جلوی خودم آدم دیگه ای می شد. پیش هر کس و ناکس کوچیکم می کرد. دلک بازی در می آورد. چند بار جلوی روی خود شما ادای حرف زدن منو در آورد؟ هان؟ انصاف داشتن خیلی خوب بود.»

«ادا در نمی آورد. بد بخت شوخی می کرد.»

«این چه شوخی ایه که آدم جلوی دیگران زنش رو دست بندازه تا همه بخندن؟ با شوخیهای زمختش بیزارم می کرد. میمون بازیهاشو به حساب نبوغ هنری می داشت. بارها دوستانه گفتم کاوه، من از کارهای تو رنج می برم. چرا فکر می کنی مسئولی با دست انداختن من همه رو بخندونی؟ کاش این خوشمزگی ها رو تو خونه هم داشت. به من که می رسید عنق می شد. شوخی یادش می رفت. نسق می گرفت. اگر یک ساعت دیر به خونه می رسیدم، غوغا راه مینداخت. قهر می کرد. غذا نمی خورد. درها رو به هم می کوبید. هفته به هفته حرف نمی زد. هر چی بیشتر دست پایین می گرفتم، جری تر می شد. وقتی خونه بود، جرئت نمی کردم لای کتابها رو باز کنم. کتاب که دستم می دید، منقلب می شد. من چه گناهی داشتم که نتونسته بود تحصیلاتشو کامل کنه؟ آرزوی دکتر مهندسی داشت که موفق نشد.»

«اگر می گذاشتی یک بچه داشته باشین، درست می شد.»

«تا درس من تموم نمی شد چطور می تونستم بچه دار بشیم؟ شما با این حال و روزتون بچه رو نگه می داشتین یا مادر اون؟ شبهایی که کشیک داشتم چیکار باید می کردم؟ از این گذشته، زن و شوهری که در هیچ چیز زندگی شون با هم تفاهم ندارن، بچه می خوان چی کار؟ بچه ای که از اول تو محیط نا آروم و پر از بگو مگو بزرگ بشه، روانی میشه. من حاضر نیستم به خاطر یه بچه مجبور به یک زندگی زهرماری باشم. تازه، کاوه هم بچه نمی خواست.»

«مردم شوهرشون اهل هزار فرقه س، باز خودشونو حفظ می کنن و نمی دارن خونه و زندگی شون از هم بیاشه. این حرفها که نشد دلیل.»

از ذهنم گذشت: خونه واقعی اونجاس که مرد دلخواه آدم باشه. گفتم: «به هر حال فعلاً اینه. می گین چی کار کنم؟»

«یعنی هر حرفی زدم قبول می کنی؟»

«تا چه حرفی باشه! اگر حرف منطقی باشه چرا قبول نمی کنم؟»

«هیچی بابا. برو بگیر بخواب.»

ماندانا کنجکاو شده بود. «حُب مامان، حرفتو نو بزنین. چرا شلوغش می کنین؟»

«من بچه خودمو می شناسم. ماشاءالله انقدر غدویک دنده س که کسی رو قبول نداره.»

بابا لیوانها رو دستمال می کشید و خشک می کرد. احساس کردم این دست ان دست می کند که مامان حرفش را بزند. انگار قبلاً با هم به توافق رسیده بودند. چون گفت: «خودش می دونه خیر و صلاحشو می خوایم. دشمنش که نیستیم.»

من مثل ماندانا کنجکاو شده بودم. دلم برایش سوخت. دوباره پرسیدم: «چی کار می‌خواین بکنم؟ به دست و پای پسر آقای بلوری بیفتم که منو بگیره؟ یا از جناب مهیار ملکوتی خواهش کنم به جای گرم گرفتن با بنفشه بیاد سراغ من؟»

رگهای گردن باریکش بیرون زد. «نه چرا این کارها رو بکنی؟ به من و بابات اختیار بده که یک تصمیم عاقلانه بگیریم.»

«بالاخره من نباید از این تصمیم عاقلانه خبر داشته باشم؟»

«خبر داشته باشی که مخالفت کنی؟ آره؟»

«اگر راه حل درستش باشه، چرا مخالفت کنم؟ مگه ما با هم دشمنی داریم؟»

لحنش یک باره عوض شد. حالت التماس گرفت. «مرجان، بیا و به من و بابات اعتماد کن. بذار خاله مهین و آقای حریری رو واسطه آشتی کنیم، با همه حرفهای ما مخالفت نکن. آقای حریری هم مثل ما سنی رو پشت سر گذاشته. هم...»

بقیه حرفهایش را نشنیدم. اتاق دور سرم چرخید. نزدیک بود سگته کنم. دستم را جلوی دهنم گرفتم که جیغ نکشم. صدای اعتراض در گلویم گیر کرد و بیرون نیامد. لبهایم مثل سرب سنگین شده بود.

ماندانا به دادم رسید. «مامان واقعاً که شما و بابا شورشو درآوردین. دختر دسته گل شما رو مثل هسته تف کردند، شما می‌خواین به دست و پاشون بیفتین. مثل اینکه حرفهای مادر کاوه یادتون رفته. یادتون هست چه چیزهایی بارمون کرد؟ هر وصله ای که خواست، به مرجان چسبوند. فقط خدا رحم کرد که نگفت بدکاره هم هست. اگه قراره آشتی صورت بگیره، این راهش نیست.»

ماندانا همیشه همین طور از من حمایت می‌کرد و عذاب وجدان مرا می‌کشت.

مامان بی اختیار جیغ وحشتناکی کشید. «تو دیگه آتیش بیار معرکه نشو»

معلوم نبود آن فریاد از کدام حفره وجودش بیرون آمد. یکمرتبه خودم را کنار کشیدم. نه از روی مقاومت. بلکه از ترس. ترس اینکه بالاخره او و بابا کار خودشان را بکنند. از جا پا شدم. گفتم: «من باید فکر دیگه ای برای خودم بکنم.» بابا با خشم پرسید: «یعنی چی؟»

«یعنی اینکه اگه همین طور ادامه پیدا کنه، دیوونه میشم. باید چند وقتی برم جایی که...»

«باز حرف حسابی شنیدی و نتونستی تحمل کنی؟ چهار روز دیگه»

از صفحه 41 تا 59

پشیمون می‌شی و چشم باز می‌کنی می‌بینی کار از کار گذشته. صد تا دختر بهتر از تو آماده یک اشاره هستند که زن کاوه بشن. اگر تا به حال زن دیگه ای نگرفته، حتما هنوز چشمش پی توئه. منتها روش نمی‌شه قدم جلو بذاره. خودش طلاق داده، خجالت می‌کشه جلو بیاد.

از اضطراب لرزیدم. اگر بهمم همچین کاری کردین، تصمیم آخرمو می‌گیرم.

الحمدلله دست به تهدیدت خیلی خوبه.

اینکه گفتم جدیه. دیگه کاوه برام تموم شده. از همون شب عروسی متنفرم کرد.

بابا روی مبل کنار مامان ولو شد. دستش را روی دست او گذاشت و با لحنی دلسوزانه که بیشتر حالت همدستی داشت گفت: بلند شو برو بخواب. توی قران، خداوند هم گفته و اعلمو انما اموالکم واولادکم #####. یعنی بدانید اموال و فرزندان شما ##### ای بیش نیستند. بعد دست مامان را گرفت و به اتاق خواب برد.

از وقتی کاوه حرف طلاق زد و تمام نیزه ها به سوی من نشانه گرفته شد، ده ها بار این جمله را از بابا شنیده بودم. دیگر نتوانستم انجا بمانم. به اشپزخانه رفتم. تصمیم گرفتم دهانم را ببندم و سکوت کنم و در موقعیتی مناسب به فکر راه حل باشم. این طوری نمی توانستم تحمل کنم. ماندانا دنبال آمد. از پشت بغلم کرد. سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت: ناراحت نشو. دست خودشون نیست. ما که جای اونها نیستیم بینیم چه احساسی دارن. تو برو بخواب. شستن ظرفها با من.

بغض غریبی راه گلویم را بست. دست ماندانا را که دور شانه ام بود نوازش کردم. نتوانستم جلوی گریه ام را بگیرم. اشکم سرازیر شد. به طرفش چرخیدم. شانه هایش را گرفتم و گفتم: ماندانا، تو رو به خدا نذار با مهدی اختلاف پیدا کنین. به مامان و بابا رحم کن. چشمشون ترسیده. دست کم پیش روی اونها با شوهرت درست رفتار کن. شاید من هم اشتباه کرده باشم و خودم نمی دونم. می خواستم کار به مشکلات فلسفی و فرهنگی ادمهای دور و برم نداشته باشم. زیر بار فلسفه بسوز و بساز نرم، اما می بینم در مقابل یک شهر پر از چراها قرار گرفته ام. به هر طرف نگاه می کنم، چراها ولم نمی کنن.

تو به خاطر حرفهای مامان گریه می کنی؟ دیوونه!

ماندانا، قدر مهدی رو بدون. اگر کاوه چنین شخصیتی داشت، می پرستیدمش. وقار مردونه و منطقیش ادمو بی اختیار وادار به احترام می کنه. مهدی خیلی متواضعه. متواضع بدون نوکر مابی.

وای که از ادمهای وقار زده و منطق گرفته بیزارم.

نگو. این طوری حرف نزن. زندگیتو سرسری بگیر. اگر زندگی تو هم به هم بخوره، هر دوشون دق می کنن و می میرن. مهدی...

در اوج ناراحتیها از گفتن نام مهدی غرق لذت می شدم. ماندانا جوابی نداد. پیش بند بست و با همان لباس شروع به شستن ظرفها کرد.

گفتم: شستن با تو. من آب می کشم.

اشکهایم را پاک کردم. هنوز چند تکه بیشتر نشسته بود که به طور غیر منتظره برگشت نگاهم کرد. یک جور نگاه مخصوص. نگاهی که انگار آدم را محاکمه می کند. نگاه همیشه سطحی و بی فکرش معنی پیدا کرده بود. این چه نگاهی بود؟ نباید ان قدر مهدی مهدی می کردم. به مصداق اینکه چوب را برداری گربه دزده می فهمد، دلم می خواست فرار کنم. همچنان بر و بر نگاهم می کرد. خواستم حرف بزوم، صدایم لرزید. با همان صدای لرزان پرسیدم: چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟

صورتش را برگرداند. به نظرم یکمرتبه ادم دیگری شده بود. آن ماندانای سبکسر کجا و این کجا؟ در عرض همان چند دقیقه انگار چند بار مردم وزنده شدم. کجا اشتباه کرده بودم؟ هیچ جا! مگر اینکه او فکرم را خوانده باشد. فکری ناگهانی زلزله به جانم انداخت. شب قبل او در اتاق من خوابیده بود. آیا در خواب حرفی زده بودم؟ آه از نهادم بلند شد. از کی شنیده بودم که خواب دیدن غیر مسوولانه ترین کاری است که از ما سر می زند؟ دنیا به نظرم خانه شلوغ و سرسام اوری آمد که دلم می خواست از ان فرار کنم.

در سکوت شروع به شستن ظرفها کردیم. چه سکوت سرسام اوری! من با خودم درگیر بودم، و حتما او هم با خودش. حاضر بودم از کنجکاوی بمیرم، ولی دیگر حرفی نزنم.

بخشی از ظرفها شسته شد. یعنی لیوانها و قاشق و چنگالها کنار رفت. کمی جا باز شد. در اتاق صدا کرد. بابا بود. آمد جلو و با صدای آهسته ای گفت: ظرفها رو با احتیاط بشورین که صدا نشه. با دو تا قرص بالاخره خوابید.

رفت دستشویی و چند دقیقه بعد برگشت که بورد بخوابد. پرسید: می خوابین ظرفها رو من خشک کنم؟ ماندانا جواب داد: فضا کوچیکه، جا برای ایستادن شما نیست. برین بخوابین. در اتاق رو هم ببندین.

پس شب بخیر.

مثل ماشین، یکنواخت و کم صدا، به شستن ظرفها ادامه دادیم. سکوت ماندانا پریشانم می کرد. خودش را مهار کرده بود تا چیزی را پنهان نگه دارد. کاملا مشخص بود. مغزم بی وقفه دنبال جواب سوال می گشت چطور؟ کی؟ چه جوری خرابکاری کرده بودم؟ ذهنم از هر راه می رفت، با تاریکی بر می خورد. انگار سیاهی به ان چسبیده بود و قصد جدا شدن نداشت. به دنبال چیزی گشتم که در آن لحظات از من گرفته شده بود، ولی اسمش را نمی دانستم. واژه ها پشت سر هم ردیف می شد. اعتماد به نفس؟ شهامت؟ نه، هیچکدام از اینها نبود. جای چیز دیگری در وجودم خالی مانده بود - امنیت!

به آخرین تکه های ظرف رسیده بود که برگشت و با همان طرز نگاهم کرد. انگار تماشاگر مشتاق شکنجه های من بود و لذت می برد. ادمم بگویم حرف آخر را بزن و خلاصم کن که گفت: ما از هم متنفریم.

ان قدر منتظر شنیدن حرف دیگری بودم که باور نکردم درست فهمیدم. وقتی بهتم را دید، ادامه داد: دیر یا زود بالاخره نقش در میاد.

همان طور بهت زده پرسیدم: تق چی؟

زندگی من و مهدی.

بی اختیار روی چهارپایه ای که مامان به خاطر پا دردش روی ان می نشست و غذا درست می کرد نشستم. نگاهم ب ه صورتش خیره ماند.

گفت: یک سال اول ازدواج خیلی خوب بودیم. از وقتی تو طلاق گرفتی، همه چیز عوض شد.

از وقتی من طلاق گرفتم؟ زندگی شما چه ربطی به من داره؟

بارها گفته کاوه مرد خوبی بود.

یعنی من ناسازگار بودم؟

اره.

به تو سرکوفت می زنه؟

کاش سرکوفت می زد. مثل یخ شده. بی توجه، بی علاقه، کم حرف...

تو که گفתי هر وقت ناراحته یک دست به سر و گوشش می کشی و کار درست میشه.

گفتم که خیال شماها رو راحت کنم.

ماندانا، مسخره بازی درنیار. امشب توی مهمونی بیشتر از همه گفتی و خندیدی و رقصیدی.

آه بلندی کشید. شانه بالا انداخت، با طلاق تو زندگی من خراب شده. به من اعتماد نداره. حرف بچه دار شدن می زنم، رم می کنه.

می خوام باهاش صحبت کنم؟

که چی بگی؟ خانواده اونها طلاق رو ننگ می دونن. این موضوع از بچگش تو مخش فرو رفته. تو یک سال گذشته چند بار از مادرش شنیدم که گفته الحمدلله ما یک طلاق تو خانواده مون نداشته ایم.

در جوابش می گفتم ما هم نداشته ایم.

گوششون به این حرفها بدهکار نیست. تو رو جلوی چشمشون می بینن که از مردی مثل کاوه جدا شدی.

چرا حالشون نمی کنی من طلاق نمی خواستم؟ کاوه بود که برای طلاق اصرار داشت.

یک بار همین حرف رو زدم. مادرش گفت بین چقدر جونش به لب رسیده بود که چاره ای جز طلاق ندید.

چطور تا به حال چیزی نگفتی؟

گفتنش چه فایده داشت؟ مگه آب ریخته رو می شه جمع کرد؟ اوایل ازت دفاع می کردم. می گفتم کاوه دو

شخصیتیه. جلوی مردم یک جوهره، تو خونه یک طور دیگه. خیلی هم سعی می کردم جبران این موضوع رو بکنم، ولی

هیچ فرق نمی کرد. آخرش خسته شدم. گفتم به جهنم. من که نمی تونم دائم دستمال ابریشمی دستم بگیرم.

شروع کردی به لج و لجبازی؟

آره. بی محلی کنه، بی محلی می کنم. سرکوفت می زنه، سرکوفت می زنم.

نگو. نگو دارم می میرم. آخه تو چه گناهی داری؟ گنه کرد در بلخ آهنگری، به شوشتر زدند گردن مسگری! برادر رو

که جای برادر نمی کشن.

کار از این حرفها گذشته.

خب عملا نشون بده از م نفاصله می گیری.

چطوری؟

جز با خودش اینجا نیا. وقتی هم میای از پیشش تکون نخور. دنبال من نیا تو اتاق یا اشپزخونه. هر وقت نخواست بیاد

اینجا اصرار نکن. نشون بده با من موافق نیستی. از کاوه هم دفاع کن. کاری کن باور کنه با من فرق داری.

در چشمهای قشنگ و بی گنااهش جز صداقت ندیدم. سرش را به چپ و راست تکان داد. یک موی تو رو با صد تا مثل

اون عوض نمی کنم. مگه یک خواهر بیشتر دارم؟ شوهر پیدا می شه، اما خواهر پیدا نمی شه. من احترام خانواده ی اونو

نگه می دارم، اون هم باید به خانواده ی من احترام بذاره. در غیر این صورت تلافی می کنم.

باری از مسوولیت و تعهد به شانه ام افتاده بود که خردم می کرد. پس تمام خنده هایش، خوشحالی هایش الکی

بود؟ گفتم بالاخره باید راه حلی پیدا کنیم. این طوری که همیشه دست روی دست گذاشت تا زندگی تو به هم

بریزه. من باهاش حرف می زنم.

نگاهی از گوشه چشم به من انداخت و پوزخند زد. حرف نگاهش را شنیدم. می گفت او تو را صاحب صلاحیت نمی

داند که حرفت برایش اهمیت داشته باشد. چنان احساس عجز می کردم که تا ان روز تجربه نکرده بودم. گفتم: پس با

دل خون می خندی و خودت رو خوشحال نشون می دی؟

شانه هایش را بالا انداخت. چی کار کنم؟ اشک بریزم و غصه بخورم؟

چرا تا به حال چیزی نگفتی؟

الان هم از گفتنش پشیمونم. فقط وقتی هی نصیحتکم ردی، نتونستم نقش بازی کنم. فکر می کنم باید کم کم مامان و

بابا هم در جریان قرار بگیرن که یک دفعه از شنیدنش جا نخورن.

از شنید چی؟

طلاق.

دستم بی اختیار به طرف قلبم رفت. نه حرف از طلاق نزن. همین یک مصیبت برایشون کافیه که تا آخر عمر زنگیشون جهنم باشه. تو دیگه روزگار شونو از این سیاه تر نکن.

با یکی از ان نگاه های محکوم کننده براندازم کرد. یادت هست چقدر التماس کردم کاوه رو از طلاق منصرف کن؟ یادت هست چی جواب می دادی؟ یک روز وقتی کاوه قهر کرده بود، رفته بود خونه مادرش، اومدم پیشش گفتم به خاطر بابا و مامان کوتاه بیا. گفتم بلند شو بریم خونه مامانش برش گردون. جوابت کاملا یادم هست. گفتمی اخلاقی زنونه س. مردی که قهر میک نه و می ره خونه مامان جونش، لیاقت منت کشیدن نداره. بعد هم بی سر و صدا، بدون اطلاع بابا و مامان کار رو تموم کردی.

ماندانا، کاوه واقعا غیر قابل تحمل بود. هیچ کس رفتار برده وار اونو نسبت به من نمی دید. به خصوص وقتی می دید سرگرم درس، بدتر می کرد. صد دفعه خرده فرمایش می داد و از جا بلند می کرد، اون هم برای کارهایی که هیچ احتیاجی به من نبود. چنان تحقیر می کرد که از زن بودن خودم بیزار می شدم. تا به حال از رفتارهای جنسیتش با هیچ کس حرف نزد. از همون شب عروسی یک زخم عمیق و کاری روی قلب و روحم گذاشت. کاش همون شب مرده بودم. من قبل از ازدواج یک موجود زنده بودم. کاوه منو تبدیل به شیء کرد. به خدا ازدواج رو با تجاوز اشتباه گرفته بود. احساس می کردم تلافی مخالفتی رو که با ازدواج کرده بودم در میاره. ماندانا، نمی خوام از این جلوتر برم. با این حال من نبودم که حرف طلاق زدم.

مخالفت هم نکردی، مگه نه؟ در حقیقت برای نگه داشتن زندگی زناشوییت هیچ قدمی بر نداشتی.

برداشتتم. اما اون می خواست همه چیزو از من بگیره. تحصیل، شغل، شخصیت. در حقیقت می خواست از تمام حق و حقوق بشریم بگذرم.

اما نگذشتی. چرا؟ چون نتونستی. الان من هم وضع اون وقع تو رو دارم. بذار یک چیز بگم تا باور کنی. از مدتها پیش که پيله کردم بچه می خوام، تختخوابشو جدا کرده. چند ماهه رابطه زناشویی نداریم.

همان جا که نشسته بودم، سرم را روی قفسه اشپزخانه گذاشتم و احساس ضعفی شدید سراپایم را گرفت. تنم سست شد. مثل منقل آتش که کم کم پوک و به خاکستر مبدل شود و با کوچک ترین نسیم از هم بپاشد. مگر می شد مرد رویاهایم، مردی که از بردن نامش روحم بهشتی می شد، اینقدر جهنمی باشد و با خواهر بیگانه من این طور رفتار کند؟ ان هم به خاطر زندگی زناشویی ناموفق خواهر زن؟ بی رحمانه بود. ظالمانه و ناجوانمردانه بود.

ماندانا با پرده حیا روی همه چیز را پوشانده بود. حتما چیزهای دیگری هم بود که نمی خواست بگوید. من باعث شده بودم زندگی خواهرم ان طور جهنمی شود. هم زندگی او، هم زندگی مادرو پدرم. احساس گناه مجازات سختی بود که به سراغم آمده بود. از وقتی از کاوه جدا شده بودم همیشه در معرض عتاب و خطابه های انها بودم، ولی احساس گناه کمتر به سراغم می امد. معتقد بودم انها مرا درک نمی کنند. اما حالا که می دیدم روی زندگی ماندانا هم تاثیر گذاشته، درد گناه تا مغز استخوانم نفوذ می کرد.

ماندانا دستم را گرفت و گفت: رابطه زناشویی وقتی موفقه که زن و شوهر وقتی پیش هم هستن به بن بست سکوت نیفتن، من و مهدی دیگه حرفی برای گفتن نداریم. بیا بریم حیاط، اینها رو نگفتم که غصه بخوری. گفتم تا یک دفعه در مقابل...

دستم را روی لبهایش گذاشتم: نگو. الان سکنه می کنم.

هر قدمی از طرف ما برداشته بشه، بیشتر ضرر می کنیم. مطمئن باش من حرف طلاق نمی زنم. چون حتم دارم مهدی منتظر همینه.

ضرر می کنیم چیه؟ من می رم سراغش.

تو برای زندگی خودت تصمیم گرفتی، من هم باید خودم برای زندگی تصمیم بگیرم. مرجان، جدی می گم. تو حق نداری با اون صحبت کنی. مبادا بی خبر از من دست به اقدامی بزنی.

پس همین طور دست روی دست بذاریم؟ من که طاقت ندارم بشینم و با چشمهای باز شاهد بدبخت شدن تو باشم.

آه بلند کشداری کشید. دستش را طوری روی شانها گذاشت که احساس کردم بار سنگینی روی دوشم

افتاده. پرسید: دلت نمی خواد زندگی من بهم بخوره؟

عجب سوال احمقانه ای می کنی! می بینی که دارم دیوونه می شم.

برای اینکه دیوونه نشی، حاضری یک کاری بکنی؟

آره. هر کار بخوای می کنم. به مهدی التماس می کنم.

شل و ناامید گفت: التماس فایده ای نداره.

پس چی؟ چی کار کنم؟

برق هشدار در چشمهایش درخشید: با کاوه اشتی کن.

آهسته در راهر و راهر کرد و به حیاط رفتیم. فرش آسمان یکدست و صاف بود. انگار ستاره ها چهار چشمی زل زده بودند و نگاهمان می کردند.

رفتیم گوشه حیاط که میز و صندلی گذاشته بودیم نشستیم. به مسخره گفت: خواهران خوشبخت!

در ان هوای گرم احساس سرما می کردم. دستهایش را محکم چسبیدم. به تنگی نفس افتاده بودم. گفتم: باید یک فکر اساسی بکنیم.

توی این هوای گرم داری می لرزی؟ عجب اشتباهی کردم. نمی دونستم اینقدر ناراحت می شی.

ماندانا، خواهش می کنم همه چیزو بگو. من باید بدونم مهدی با تو چه رفتاری می کنه.

غصه منو نخور. کم نیارم. اوایل خیلی کوتاه می اومدم. هر چی بیشتر بی اعتنایی می کرد، بیشتر نازشو می خریدم. اما

کم کم مثل خودش شدم. من هم یخ کردم. الان دیگه برام مهم نیست چی میشه.

بهت توهین می کنه؟

با حرف نه اما با عمل چرا. همین که تختخوابشو جدا کرده و ماه هاست دستش به دستم نخورده، برام توهین

نیست؟ از ریختش بیزار شدم.

خرده خرافه های موروثی به سراغم اومد: ماندانا، کی ما رو نفرین کرده؟

چه می دونم.

باید یک فکری بکنیم.

با این حرف تکان خوردم. یکدفعه احساس کردم نقشه ای در کار است. نقشه ای با همفکری او و مامان و احتمالا بابا. دستش را با غیظ از روی دوشم کنار زدم و گفتم: کارگردان تویی یا مامان؟

هان؟

هالو گیر آوردین؟

چهره ی حاج و واجش در گرگ و میش سحر پریده رنگ به نظر می رسید. طبق قانون وحشی حیات حالت دفاعی پیدا کرده بودم. ادامه دادم: حالم از همه تون بهم می خوره.

چرا این طوری شدی؟ من که چیز نگفتم.

خواهر کوچولوی معصومم، چقدر ساده لوحی! خیال کردی با بچه طرفی؟

از چی حرف می زنی؟ نمی فهمم.

واقعاً که نمی فهمی. چون خیلی نفهمی! زود بگو چی کار کردین؟ تا کجا پیش رفتین؟

مرجان، تو چرا یک دفعه اینجوری شدی؟

با مامان و احتمالا بابا نشسته یین و بریدین و دوخته یین!

درست حرف بزن. به خدا سر در نیارم.

برو. برای من نقش بازی نکن و ادای آدمهای بیخبر از همه جا رو در نیار. و از جا بلند شدم.

دستم را گرفت: انگار اشتباهی شده.

نه جان شما. هیچ اشتباهی نشده. منو ببو فرض کرده بودین. خیال کردین از راه بازی با احساسات من میشه قضیه رو جفت و جور کرد.

انگار تازه متوجه شد. تو چی خیال کردی؟

خیال کردم تو خیلی ساده ای. اما حالا می بینم ساده من بودم که حرفهاتو باور کردم و داشتم از غصه می مردم. خب، حالا جریانو درست و حسابی بگو ببینم. مهدی هم تو این شاهکار نقش داشته؟ مسخره ها! مگه من صغیرم، یا مهجورم که قیم من شدین؟ لعنت به شماها! خوب تئاتری راه انداختین. پس فرمودین مهدی به خاطر طلاق من از شما متنفر شده؟

من پشت به مشرق بودم و او رو به رویم ایستاده بود. اولین شعاعهای خورشید بر صورتش نشست. کامل نگاهش کردم. خب، چراساکتی؟

پرسیدم مهدی هم تو این تئاتر نقشی داشته؟ پیش اون هم لجن مالم کردین؟

باز آه کشداری کشید. بی انکه حرفی بزند راه افتاد طرف ساختمان. از پشت یقه اش را گرفتم. صبر کن. کجا؟ به همین زودی از میدون در رفتی؟

چرخید و رو در روی هم شدیم. نگاه وحشی اش چیزی را به من گوشزد می کرد. از خنده عصبی اش چرتم پاره شد: خیلی خودتو قبول داری خانم دکتر!

چی؟ دستت رو شد و کم آوردی؟ مگه همین چند ساعت پیش به پشتیبانی من برای مامان که می گفت خاله مهین و آقای حریری رو واسطه آشتی کنیم، شاخ و شونه نکشیدی؟ عین جمله ت یادم هست. گفتم مامان، شما و بابا شورشو دراوردین. دختر دسته گل شما رو مثل هسته تف کردن و شما می خواین به دست و پاشون بیفتین؟ یادت هست یا

نه؟ درست گفته ن دروغگو کم حافظه س. نه به اون داریه تنبک زدنت، نه به این زینت و کلثوم گفتنت. کدومو باور کنم، قسم حضرت عباس یا دم خروسو؟

شانه هایش راز روی بی قیدی بالا انداخت: نسبت به تو تعصب دارم، اما برای ادامه زندگی من و مهدی همون یک راه حل باقی مونده. این راه حل هم صد در صد نیست. اما بهانه رو ازش می گیره.

تو هنرپیشه خوبی نیستی. مامانو هم چه عرض کنم.

پس تو تماشاگر خوبی باش.

حالا خورشید بالا آمده بود و آسمان چنان آبی بود که انگار خرده ابرها روی آب حرکت می کردند. صبح بی حیا پرده از روی همه چیز برداشته بود. لبخند فراموش شده گوشه لبش هنوز همان معنی را داشت. ادامه داد: هر چی گفتم عین واقعیت بود. سراغ مامان نرو. از هیچی خبر نداره. جون به سرش نکن.

نه. یا نقش بازی نمی کرد، یا بر عکس تصورم بازیگر قابلی بود. برگشت به ساختمان برود. چسبیدمش. ماندانا، انقدر با اعصاب من بازی نکن.

بازی ای تو کار نیست. عجله نکن. گفتم که، بالاخره نقش در میاد.

عاجز شده بودم. نمی توانستم فرق بین حقیقت و دروغش را بهمم. اما نگاه بی احساسش، خطوط صورتش، و گره وسط ابروهایش چهره ای از او به نمایش گذاشته بود که کم کم فرق بین حقیقت و دروغ را نشانم می داد. روی پله ورودی ساختمان نشستیم. بر و بر نگاهم کرد و گفت: چیزهایی که گفتم رو نشنیده بگیر. در ضمن، مسائل من و مهدی فقط به خودم مربوط میشه، نه هیچ کس دیگه. حتی بابا و مامان، چه برسه به تو. از جلوی در بلند شو. خوابم گرفته.

بگیر بشین. از اینکه دستتون رو شده و نقشه تونو فهمیدم خیلی دلخوری؟

منتظری تصدیقت کنم؟ باشه. اگر خوشحالت می کنه حرفی ندارم. تو راست می گی. با این حال به اونها حرفی نزن. چون نقشه مال اونها نبود. کار خودم بود.

ماندانا، انقدر فیلم بازی نکن و عذابم نده. چرا نمی فهمی دیگه طاقت این بامبول بازی ها رو ندارم؟ چرا همه تون دشمن جونم شدین؟ مگه من چه گناهی کردم که دائم با اعصابم بازی می کنین؟ اونها نسبت به من تعصب بی منطق دارن. تو چرا خودتو دست اونها دادی؟ من و تو یک نسل بعد از اونهاییم. تحصیل کرده ایم. دانشگاه دیده ایم. نباید پا جای پای اونها بذاریم. عوض اینکه اونها شلوغ می کنن او آرومشون کنی، دست به دستشون دادی برای من نقشه کشیدی؟ می دونی اگر با اون غرور احمقانه ای که کاوه داره بریم سراغش، چطور به خودمون کثافت زدیم؟

حرفم را برید و مثل بادکنک ترکید: اگه این طوری راحتی، حرف دیگه ایه. اما من عین حقیقتو گفتم. من و مهدی دیگه حرفی برای هم نداریم.

چنان حقیقت تلخی در اشکها و صدای پریشان و چهره و کلماتش بود که نمی گذاشت تردید کنم. با التاس گفتم: نمی خوام باور کنم. نمی خوام. اخیه ما تقاص چه گناهی رو پس می دیم که خودمون خیر نداریم؟ دستش را گرفتم و نشاندم. ماندانا، فکر نمی کردم شوهرت، این مرد خوش ظاهر و تحصیلکرده و به ظاهر خوش فکر، انقدر افکار قدیمی و پوسیده داشته باشه. مگه طلاق وبا و طاعونه که مسری باشه و اون بتربه به تو هم سرایت کنه؟ چرا قبول نمی کنی باهات صحبت کنم؟ در ثانی، از کجا می دونی زندگی دوباره من و کاوه اونو قانع می کنه؟ اجازه بده باهات حرف بزنم. می خواهم عصاره زندگیم با کاوه رو تو چند جکله بریزم و بگم بر من چی گذشته. چند جمله عمیق که شامل

سراسر زندگیم باشه، و بگم این بود زندگی من. بگم زندگی برای هر کس صدای مخصوصی داره. اگر صدای زندگی یک زن و شوهر هم کوک نباشه، صداهای ناهنجار دیوونه شون می کنه. همون طور که من و کاوه شده بودیم. به رو به رو نگاه می کرد. رد نگاهش را گرفتم. به بوته گل رز صورتی رنگی که سه غنچه نیمه باز درشت و تو در تو داشت نگاه می کرد. از آن رزهای قدیمی که هنوز مامان و بابا به انها می گفتند گل محمدی. برگشتم نگاهش کردم. به طراوت و زیبایی همان غنچه ها بود. منقلب شدم. کینه ای بی دعوت مهمان دلم شد. کینه نسبت به مرد ارزوهایم. به مردی که غریبانه به او عشق می ورزیدم، و حالا دشمن جان خواهرم می دیدمش. هر دو سکوت کردیم. او غرق دنیای خود بود و من غرق آشفته بازار روح زخمی ام. زخمهای کهنه و تازه. زخم کهنه عشق و زخم تازه کینه. چنین ترکیبی را تا آن روز تجربه نکرده بودم. مثل کسی که تازه به خانه ای کوچک تر اسباب کشی کرده و جا کم آورده و نمی داند با انهمه اثاثه چه کند، مستاصل مانده بودم. قلبم خانه کوچکی بود که تمام فضایش متعلق به عشق بود. حالا کینه می خواست آن را پس بزند و برای خودش جا باز کند. فضای تنگ قلبم از فشار به درد آمده بود. ماندانا خواهری نبود که بتوان رنج و دردش را به آسانی تحمل کنم. دوستم داشت و دوستش داشتم. وقتی کوچک بود همان طور که به مامان می چسبید، به من هم وابستگی داشت. اگر بابا دعوایش می کرد و مامان در دسترس نبود، به آغوش من پناه می آورد. با چند سال اختلاف سن، احساس حمایتی نسبت به او داشتم. البته وقتی بزرگ شد این احساس رنگ باخت، چون دیگر به حمایت من احتیاج نداشت. اما حالا آن احساس کمرنگ یکمربه غلیظ شده بود و حالت دفاعی شدید به من می داد. ولی دفاع از او در برابر کدام دشمن؟ دشمنی که عشق من بود؟ به کاوه فکر کردم. چندم شد. چه باید می کردم؟ به سویی من رفتم تا زندگی ماندانا را نجات بدهم؟ پس زندگی خودم چه می شد؟

صدایی از ساختمان آمد. مامان بود. همیشه صبح زود بیدار می شد. فرق نمی کرد شب چه ساعتی و با چند تا قرص آرام بخش خوابیده باشد. سحر خیزی عادتش بود. برگشتم به ماندانا نگاه کردم. زیر چشمی ارزیابی ام کرد. حرفی نزد، تا من پرسیدم: اگر رفتم سراغ کاوه و قبول نکرد چی؟ طوری نگاهم کرد که انگار می گفت اگر تو بخوای قبول می کنه. یک سوال دیگر کردم. و اگر اشتباه کرده باشی و مشکل مهدی چیز دیگه ای باشه چی؟ آرام جواب داد: ## که نیستم. می فهمم. از همون موقع که خبر طلاق تو به گوشش رسید، رفت توی لک. اون هم طلاقیه که هیچ کس رو در جریانش نداشته بودی و خبرش مثل صاعقه همه رو در جا خشک کرد. ولی اون همیشه همین طور سنگین و با وقار بود. نه تو روابط زناشویی. غرور و وقار و این حرفها که مال توی رختخواب نیست. بعد از طلاق تو وقار زده شد. هنوز فکر می کنم مشکل دیگه ای داره و تو نمی دونی. یا نمی فهمی. چه مشکلی؟ چه تغییری در اخلاق و روحیات من پیدا شده که دائم عبوسه؟ چی کارش کردم؟ چند وقت پیش تصمیم گرفتم کاری بیرون از خونه پیدا کنم و انقدر توی خونه تنها نشینم و فکر و خیال نکنم. مثل تو. اما طوری جبهه گرفت که انگار می خواستم قتل بکنم. هیچ وقت نشستی دوستانه ازش پرسی چه مشکلی داره؟

آره که پرسیدم. ولی قابل نمی دونه جواب بده. اگر مادرش اون نیش و کنایه ها رو نمی زد، نمی فهمیدم مشکل از کجاس. انقدر زندگی مون بی روح شده که انگار هر روز از روز گذشته تقلید می کنیم. دارم مثل یک شیء گوشه خونه می پوسم. من هم مثل تو دلم نمی خواد تو یک چهاردیواری برای آرزوهای دور و دراز زمان دختری اه بکشم. چقدر با حسرت بیرون رفتنش از خونه رو ببینم و با حسرت در کانون خانوادگی رو پشت سرم ببندم؟ من نمی خواهم زندگی مامانو تکرار کنم. مثل خود تو. آخه خونه که مرکز دنیا نیست. اصلا نمی دونم چرا با کار بیرون داشتن من مخالفت می کنه.

ماندانا مرا الگو قرار داده بود و پشت سر هم مثل تو مثل تو می گفت.

چقدر دستمال به دست بگیرم و اسباب اثاث خونه رو گردگیری کنم؟

انگار سهم من از زندگی فقط رفع کثافت و گرد و غبار خونه س. از بس سرمو با کار خونه گرم کردم، وسواس خانه داری گرفتم. دیگه نمی خوام فقط از برق انداختن ته قابلمه ها و چراغ گازو لگن ظرفشویی یا ظرفهای کریستال توی بوفه ها لذت ببرم. مگه هیچ دلخوشی ای قشنگ تر از این تو دنیا وجود نداره؟ اصلا نمی خوام بهار زندگی پشت درهای بسته خونه زندونی بشه. نمی خوام خودمو فراموش کنم. مرجان، بدون خجالت می گم، من از گرمای ارضا نشده ای می سوزم. به خدا اگر تو زندگی زن مردی وجود نداشته باشه، خودشو فراموش می کنه. من تصمیم ندارم از خودم دست بکشم.

پس برای همین خودتو در معرض نمایش می ذاری؟ لباس چسبون و یقه باز می پوشی؟

چه نمایشی؟ من که همیشه دلم می خواست با مهدی دو تا مرغ به هم چسبیده باشیم. انقدر دوستش داشتم که حتی اگر کنارم نبود، وجودشو حس می کردم.

باید پای درد دلهای مهدی هم نشست.

هیچ حرفی برای گفتن نداره. چیزی که می فهمم اینه که من تموم زندگیش نیستم. توی خونه مثل شاهی شدم که از مقام افتاده.

فکری را که به مغزم نیش می زد مهار کردم و بر زبان نیاوردم. پای زن دیگه ای در میان نبود؟ حرف دیگری

زدم: زرننگ باش. کاری کن وجودت براش ضروری بشه.

چرا خودت این کار رو تو زندگی با کاوه نکردی؟

من مشکل دیگه ای داشتم. این حرف از دهنم پرید و باز عذاب وجدان به سراغم آمد. این عشق مبهم مه آلود زندگی

ام را به باد می داد. آدمم درستش کنم، خراب تر شد. وقتی دو نفر کنار هم انقدر زجر می کشن، سازش کردن

گناهه. من و کاوه...

طوری چشمهایش را تنگ کرد و به چشمم خیره شد که انگار از پشت گرو غبار نگاهم میکند. زمزمه وار جواب

داد: آفرین. حرف حساب رو خودت زدی.

دستپاچه شدم: تو هم می خوای مثل من زندگی انگل وار این خونه رو داشته باشی؟

آه پر سر و صدایی کشید. وای به وقتی که آدم توی خونه خودش زیادی باشه. نمی دونی چه احساس وحشتناکیه. بعد

با حالت تمسخر ادامه داد: می خوام پیام اینجا با تو همدردی کنم.

قلبم به سنگینی سرب شده بود. در قفسه سینه ام سنگینی می کرد. چطور می توانستم مردی را که عزیز ترین کسم را آزار می داد دوست داشته باشم؟ اگر تا آن روز فقط عذاب وجدان عرصه را برایم تنگ می کرد، حالا غیرت و تعصب هم به کمک آمده بود تا زندگی ام را خراب تر از پیش کند.

مامان به حیاط آمد. حرفمان را قطع کردیم. با تعجب پرسید: چرا به این زودی بیدار شدین؟ به ماندانا اشاره کردم نگوید اصلاً نخوابیده ایم. خودم جوابش را دادم. پشه ها تا صبح پدرمونو درآوردن. با برو بیای دیشب، درها باز موند و پشه ها اومدن تو. خب حشره کش می زدین. فکر کردم با اون همه ظرفی که شستین، تا ساعت ده یازده می خوابین.

چشمهای مامان بی حال و بی فروغ بود، مثل آدمی که دوران نقاهت بیماری سختی را پشت سر می گذارد. قلبم آتش گرفت. چقدر غصه مرا می خورد و چقدر دلش به ماندانا و زرنگیهایش خوش بود. طاقت دیدن عذابش را نداشتم. یک لحظه به کاوه فکر کردم. اما باز گشت به سوی او خیانت بزرگی بود. من دوستش نداشتم.

مامان رفت لب حوض نشست. به ماندانا گفت: ازش پرسیدی چرا دیشب اون اداها رو برای تورج درآورد؟ ماندانا برگشت نگاهم کرد. نگاهش به من بود و جواب مامان را داد. قرار شده تو دو سه روز آینده یک تصمیم عاقلانه بگیری.

هاج و واج نگاهش کردم.

به چشم خیره شد: مگه نه؟

مامان دهن دره ای طولانی کرد. هنوز دهانش کاملاً سر جایش ننشسته بود که بریده بریده پرسید: تو دو سه روز آینده قراره چه اتفاقی بیفته؟

دهن دره اش به ماندانا سرایت کرد. با دهان کش آمده جواب داد: باید بشینیمو تماشا کنیم.

پا شدم بروم. تحمل هیچ کدامشان را نداشتم. مامان پرسید: کجا؟

بخوابم.

ماندانا با پوزخند گفت: اگر خواب به سراغت اومد، از طرف من هم سلام برسون.

به اتاقم که رسیدم، بغضی را که توی گلویم سیخ می زد قورت دادم. من که هیچ کاری نکردم. چرا باید انقدر باج

بدهم؟ این سوال را از کی پرسیدم، نفهمیدم.

از صفحه 60 تا 69

فصل 4

پس از سه روز خود درگیری سخت و توانفرسا و دست و پنجه نرم کردن با غم و اندوه ناشی از تصمیمی که حتی استخوانهایم را آب می کرد، بالاخره با موبایلی که مهدی برایم خریده بود، شماره را گرفتم. ساعت ده صبح بود. از کلاس بیرون آمده و گوشه خلوتی ایستاده بودم.

ماندانا جواب داد. هیجان داشتم. نفس نفس می زدم. سلام کردم.

سلام کجایی؟ صدا قطع و وصل می شه.

تو دانشکده م. بی مقدمه پرسیدم: ماندانا. مطمئنی رفتار مهدی به دلیل طلاق من عوض شده؟ خوب فکر کن. الان هم جواب نمی خوام.

با تعجب پرسید: چرا نفس نفس می زنی؟

جواب سوالم رو بده.

خب وقتی رفتی خونه تلفن کن. این طوری که نمی شه.

جواب من یک کلمه س. آره یا نه.

بعدش می خوام چی کار کنی؟

می خوام همون کاری که گفتم بکنم.

سکوت کرد. خیال کردم قطع شده. الو... ماندانا..ال.

چه فکری به سرت زده؟ می خوام با کاوه...

چرا به جای جواب هی سوال می کنی؟

آره مطمئنم. همین امروز صبح که می رفت، چنان رفتار سردی داشت که پرسیدم داری جونمو به لب می رسونی که خودم تقاضای طلاق کنم؟ می دونی چه جواب داد؟
نه بگو.

گفت شهامتش رو نداری، وگرنه زودتر از این اقدام می کردی.

داشتم از خشم می ترکیدم. پرسیدم: تو چی جواب دادی؟

هیچی. خفه شدم. صدام در نیومد. اما خودش گفت همه چی هم مال تو.

دنیا دور سرم چرخید. لال شدم. حالا ماندانا بود که خیال کرد ارتباط قطع شده وهی الو الو کرد. جواب دادم: امروز با کاوه حرف می زنم.

ناباورانه پرسید: خوب فکرهاتو کرده ی؟

آره. خوب فکر کردم.

باور نمی کنم. پس منتظر باش تا ببینی. خداحافظ.

منقلب و مضطرب با تمام چیزهای دور و برم احساس بیگانگی می کردم. انگار به دنیای ناشناخته ای پرتاب شده

بودم. دکتر رهامنش از انتهای سالن می آمد. می خواستم زود بروم که با دست اشاره کرد. گیر افتادم. نزدیک که شد

قیافه ای خیلی جدی گرفت و گفت: چند دقیقه باهات کار دارم.

بفرمایین دکتر.

اینجا مناسب نیست.

چشمهای خمار آلودش نگاه ناآشنایی داشت. پرسیدم: پس کجا؟

تلفنم رو یادداشت کن.

از کیفم خودکار در آوردم و روی جزوه ای که دستم بود شماره را یادداشت کردم. از ذهنم گذشت: باز بیگاری.

گفت ساعت چهار منتظر تلفت هستم.

جدی و خشک خداحافظی کردو به طرف یکی از کلاسها رفت. هجوم افکار فرصت فکر رکدن به او نداد.

پرشان بودم. موقع بیرون رفتن از دانشکده با رضا رخ به رخ شدم. متوجه آشفتگی ام شد.

پرسید : حالت خوب نیست؟

پرسیدم: چطور مگه ؟

طوری جواب سلام دادی که انگار منو نمی شناسی. حواست کجاس؟

همین جا شهناز چطوره؟

بد نیست خیلی ازت گلایه داره.

همه از من گلایه دارن. اصلا گناهکار و مجرم به دنیا اومدم.

چه توپ پری! چه خبر شده ؟

هیچی . به شهناز سلام برسون.

سرزنش بار نگاهم کرد. بهش تلفن کن حامله س!

هیچ انتظار چنین خبری را نداشتم. با خوشحالی گفتم: تبریک . تبریک. خیلی خوشحال شدم. این آرزوی شهناز بود.

امشب بهش تلفن می کنم. چه خبر خوبی!

رضا با چند تا لغز و کنایه که بارم کرد سر تکان داد و رفت. به خودم بدو بیراه گفتم. شهناز از ماندانا به من نزدیک تر

بود. حق داشت دلخور باشد. تازه متوجه شدم چرا آن شب مهمانی نیامد. طفلک حتما در دسر و یار داشته . از خودم بدم

آمد. خیلی در مرودش سهل انگار شده بودم. حق داشت . از خودم بدم آمد. خیلی در موردش سهل انگار شده بودم. حق

داشت خبر به این مهمی را به من ندهد.

وقتی به خانه رسیدم نه مامان نه بابا . یادداشتی کنار میز تلفن بودف با خط قشنگ مامان.

مرجان ، سلام

شکوفه از فرانسه آمده . با خاله مهین و مامانی رفتیم دیدنش . اگر خواستی تو هم بیا . غذا روی چراغ گاز است . اگر

بابا تلفن کرد بگو ماندانا سفارش کرده برایش از همان برنج های خودمان بخرد

قربانت مامان

به این خلوت و سکوت احتیاج داشتم . روح خسته و افکار درهم و برهم ذهنم را شلوع کرده بود . می دانستم مامان

بیايد باز برنامه داریم. هر وقت با خاله مهین و مامانی بود. نقل و نباتشان حرف راجع به من بود. نمیدانستم چرا این

قدر دقت عزیزشان را صرف زندگی من می کردند. نمی دانستند با این کارشان چه نیروی مقابله عظیمی در من

بوجود می آورند و ار من چه فولاد آبداده ای می سازند. باید از آنها ممنون می بودم چون ناخودآگاه در تراشیدن

شخصیتم سهم بزرگی داشتند. با این حال برای قضاوتهایشان اعتباری قائل نبودم . آنهایی که مثلا دلسوزم بودند و با

حرفهای کنایه دار نصیحتم می کردند. فقط دلم را می آزرندند و نیروی مبارزه ام را قوی تر می کردند، و این میل در

من بیدار می شد که واژه درشت شیر زن را کنار شیر مرد بنشانم. پس از مدتها به این طرز فکر رسیده و راضی

بودم. اما ماندانا و زندگی در حال ویرانی اش به من می فهماند وقتی با خانواده زندگی میکنی باید همیشه منتظر

قربانی شدن باشی . آن موقع بود که متوجه شدم هیچ کس با هیچ فضیلتی صاحب اختیار سرنوشت خودش نیست . این

شکست طلبی و تسلیم آن هم در فشرده ترین شکلش مرا به یاد جمله ای انداخت که کسی گفته بود: شکوه و جلال

وظیفه از سر بریده عشق متولد می شود . باید عشقم را سر می بریدم تا بتوانم به کاوه

تلفن کنم. این توصیه شعله سوزان وجدانم بود.

کمی غذا خوردم و چرتی زدم. وقتی بیدار شدم، سلعت نزدیک چهار بود و باید به دکتر رهامنش تلفن میکردم. تماس با کاوه را به بعد از تلفن دکتر موکول کردم. مطمئن بودم گفتگو با او طولانی خواهد شد. دکتر رهامنش از بعضی شاگردان بیگاری می گرفت. از جمله من. بخشی از تصحیح ورقه های امتحانی دانشجویان سال اول و دوم را به عهده من گذاشت. از این کاریزار بودم. اما روی مخالفت و شانه خالی کردن نداشتم. می دانستم باز خواب دیده. شماره را گرفتم. بلافاصله جواب داد. سلام کردم. سلام مرجان عزیز.

کلمه را غلیظ ادا کرد. پیش خودم گفتم این دفعه حتما ورقه ها بیشتر است که این طور غلیظ سلام می کند. باید زودتر می رفتم سر اصل مطلب و خلاص می شدم. من در خدمتم چند دسته س؟ نفس بلندی کشید: موضوع تصحیح ورقه نیست. پس؟

مدتی ست می خوام به یک قهوه مهمونت کنم. یاد نگاه ما آشنایش افتادم. خیلی ممنونم.

کی آمادگی داری؟ امشب خوبه؟

متاسفم، من خیلی گرفتارم. اگر فرمایشی دارین، پای تلفن بفرمایین. مدتی ست وقتی می بینمت حس می کنم خیلی گرفته ای. مشکلی پیش اومده؟ نه نه گرفته نیستم.

چرا هستی. به طلاق مربوط می شه؟

متاسفانه خبر طلاقم به گوش تمام بچه ها رسیده بود و این کار رضا بود. رضا از آن مردهای نابغه ای بود که با همه استعداد و نبوغشان رفتار و گفتار خاله زکی دارند، برعکس شهناز که شخصیتی ممتاز داشت و همیشه او را به دلیل همین نقطه ضعفش سرزنش می کرد. رضا جراحی عمومی قبول شده بود و در ضمن در مطب دکتر رهامنش با او همکاری می کرد.

جواب داد: اتفاقا سر حالم.

می خواهم بینمت.

با هر جمله ای که می گفت معنی نگاه ناآشنایش بیشتر برایم مفهوم می شد. با حرصی فرو خورده پرسیدم: خانم چطورن؟

از سوال کنایه دارم ناراحت شد. چطور سراغ اونو گرفتی؟

سکوت کردم.

ادامه داد: مرجان باید باهات صحبت کنم.

گوشم با شماس.

تو یک زن جوونی. به خاطر از هم پاشیدن زندگیت خیلی متاسفم.

ممنونم. اما من متاسف نیستم.

نباید هم باشی. اون مرد اگر لیاقت داشت تو رو از دست نمی داد.

از توهین مستقیمی که به کاوه کرد ناراحت شدم. اشتباه از خودم بود. نباید اجازه می دادم. گفتم: تموم تقصیر ها از اون نبود.

این برجستگی اخلاقیات تحسین آمیزه خودت می دونی زنهای ایرانی چقدر پوک و توخالی هستند. جز ادعا هیچ هنری ندارند. اما تو استثنایی. شما خیلی به من لطف دارین ولی باید زنهای ایرانی رو بهتر بشناسین.

نه نه. عین واقعیته. خب بگذریم. جواب چی شد؟

کدوم جواب؟

دعوت برای امشب. نه نگو. واقعا می رنجم.

اگر اورژانسی نیست. اجازه بفرمایین بعدا تماس بگیرم.

صدایش هیجان بخصوصی داشت. مرجان مدتهاست می خوام همه چیزو با تو در میون بذارم.

دست بردار نبود. باید آن همه چیز را به خودش بر می گردانم. می دانستم چطور مثل دانه تسبیح از دست زنش سوراخ به سوراخ فرار می کند. در دو سه جمعی که نش حضور داشت، دیده بودم چقدر از او حساب می برد. حالا مطمئن شده بودم یا زنش مسافرت رفته یا وضعیتی ایجاد شده که چشم او را دور دیده. دوباره می گیری را دور از شاتم دیدم.

گفتم: خیلی خب دعوت رو قبول می کنم.

چهره اش را نیدیم ولی از لحن صدایش توانستم میزان ذوق زدگی اش را حدس بزنم.

امشب ساعت هشت رستوران آبشار. سر محمودیه منتظرتم.

باشه. پس فعلا با اجازه خداحافظی می کنم.

به امید دیدار.

ارتباط را قطع کردم. دهنم تلخ شده بود. با این تلخی نمی دانستم بلافاصله با کاوه هم کلام شوم. شماره تلفن شهناز را گرفتم و تبریک گفتم. سر سنگین جواب داد. تو دیگه شورش رو در آوردی. دریغ از یک تلفن. دیروز به رضا گفتم دیگه بهش تلفن نمی کنم.

آدمم جواب بدهم، نگذاشت. حتما حالا هم به توصیه رضا تلفن کردی.

دیدم حرف حساب گلایه ندارد. با شرمندگی گفتم: هرچه می خواهد دل تنگت بگو. حق با توه، مامان آینده. من اشتباه کردم. خوبه؟

آن قدر دلش پر بود که نمیخواست بگذارد زود سمبلش کنم. همین؟

اون روزها که با کاوه کشمکش داشتی روزی ده بار تلفن می کردی. اما -

بین شهناز اگر همین جور ادامه بدی برات یک کاسه اشک می ریزم.

دیگه چیه؟

هیچی فعلا سر به سرم نذار تا بعدا همه چییز رو برات تعریف کنم.

ماشاءالله خیلی بلدی. یک طوری شروع و تموم می کنی که آدم بدهکار هم می شه.

من و تو بدهکار و طلبکار محبتیم. همین فعلا خداحافظ.

بقیه بمونه برای وقتی دیدمت. مواظب باش حالا دیگه فقط مال خودت و رضا نیستی. یک طلبکار تو شکمت داری.

تو دیگه گندشو در آورده ی .چرا تلگرافی حرف می زنی و می خوای فرار کنی؟
 دلم پره . دیگه جا نداره .دست کم تو بفهم . خداحافظ.
 گوشه را گذاشتم .رفتم یک لیوان اب خوردم یک لیوان هم آوردم که اگر موقع حرف زدن با کاوه بغض کردم
 بخورم. اشک پشت سد پلکهایم جمع شده بود .همیشه از گریه بدم می آمد.احساس ضعف می کردم.به خصوص که
 اسمش حربه زنانه هم بود.
 شماره را گرفتم .بعد از سه چهار زنگ مادرش گوشه را برداشت. نمی خواستم موش و گربه بازی در بیارم.می
 دانستم در تماس با او چه حقارتی را باید تحمل کنم.
 سلام خانم زند منم مرجان.
 از سکوت چند لحظه ای اش فهمیدم غافلگیر شده . ادامه دادم: می خوام با کاوه صحبت کنم.هست؟
 بالاخره از بهت در آمد ما با هم صحبتی نداریم. نگفتم با شما .با کاوه حرف دارم.
 نیست.
 هست.
 گفتم نیست .اصلا چرا من دارم دهن به دهن تو می ذارم؟
 باید باهاش حرف بزوم.
 بی خداحافظی گوشه را گذاشت. به تلاطم افتادم.شماره را دوباره گرفتم جواب داد : کاوه با تو هیچ کاری نداره.
 صدایم را که داشت اوج می گرفت پایین آوردم : هنوز برای حرف زدن از شما اجازه می گیره؟
 این ضربه جیغش را در آورد .آره اجازه می گیره .حالا چی می گی؟
 می رم دفترش.
 حق نداری.
 اگر اون نفس کشیدن هم از شما اجازه می گیره ،من اجازه م دست خودمه.
 اگه اومدی موس موس کنی ،کور خوندی .تصمیم به ازدواج گرفته.
 ضربه کاری بود .تمم لرزید.اما شک کردم.نگذاشتم متوجه تغییر حالتش شود.پلتیک خوبی نبود.دست شما برای من رو
 شده .می رم دفترش.
 بی حرف گوشه را گذاشت. دیگر صلاح نبود مجددا شماره بگیرم.دفتر کاو نزدیک خانه خودمان بود.معطل نکردم
 .کیفم را برداشتم و از خانه بیرون دویدم.سوار تاکسی شدم و پنج شش دقیقه بعد رسیدم.پیاده شدم و یک نفس پله
 ها را بالا دویدم.مطمئن بودم دیر بجنبم ،خانم زند کار خودش را می کند.حدم درست بود .پله آخر را طی می کردم
 که کاوه کیف به دست از دفتر خارج شد.رو در روی هم شدیم سلام کردم.رو برگرداند که برود.بی فکر گفتم: یک
 طرفه خرابش کردی اومدم یک طرفه درستش کنم.
 یکه خورد. انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت.
 ادامه دادم: اگر به دستور مادرت داری فرار می کنی ،بکن. اما من تا حرفم نزنم ولت نمی کنم.
 تمام حرفها تو دادگاه زده شد و رای هم گرفتیم.هیچ اعتراضی هم به رای دادگاه نکردی مگه نه؟
 اعتراض فایده نداشت ،تو و مادرت تصمیمتونو گرفته بودین.
 تو ظاهر نمی کردی وگرنه از ته دل منتظر همین رای بودی.

اون موقع طور دیگه ای فکر می کردم، باید باهات صحبت کنم. از مامانت می ترسی؟
نگاه زهر آلودش تا عمق وجودم فرو رفت. برو کنار. من باتو کاری ندارم.
با من این طور رفتار نکن.
لبخند محو پیروزمندانه ای بر تمام خطوط صورتش نشست. پوزخند زد. دیر اومدی.
فیلمنامه رو کی نوشته داده دستت تا اجرا کنی؟
پس انتظار داشتی باز هم فیلمنامه تو رو اجرا کنم؟ برو کنار سر پله ها خوب نیست.
زیاد وقتت رو نمی گیرم برگرد توی دفتر.
چی شده خانم دکتر فیلش یاد هندوستان کرده؟
با دست آرام هلش دادم عقب. کیف دریک دستش بود و کلید در دست دیگرش. کلید را از دستش کشیدم. در را باز کردم. مثل شکارچی خوشحالی که صید با پای خودش به دام افتاده از پیروزی می درخشید.
عقب ایستادم و گفتم: برو تو.
انگار منتظر بقیه ماجرا بود تا خُردم کند. نمی دانست با چه انگیزه ای قدم

از صفحه 70 تا 86

پیش گذاشته ام و از اقدامی که کرده ام هیچ احساس حقارت نمی کنم. همان جا ایستاده بود. تو رفتم روی یکی از مبلها نشستم. دکور دفتر را عوض کرده بود. همه چیز نو و اعلا شده بود. مبلها، میز و صندلیها، کامپیوترها و چند تابلوی زیبا و نفیس که به فضا جذابیت خاصی بخشیده بود. کف سالن از سنگ مرغوب فرش شده بود و برق می زد. حتی پرده ها عوض شده بود و با ائاته هماهنگی کامل داشت.
با تردید و تفاخر آمد تو. می خواست پشت میز بنشیند. گفتم: ارباب رجوع نیستم که می خواهی پشت میز بشینی، امومدم سر زندگیم باهات چونه بزوم.
شانه هایش را بالا انداخت. «جای چونه نمونده. معامله قطعی شده.»
شده باشه. همون طور که طلاق توافقی داشتیم، می تو نیم ازدواج مجدد توافقی هم داشته باشیم.
از سر کیف جواب داد: دیر اومدی.
این هم بخشی از فیلم نامه اس؟
هر طور می خواهی حساب کن. من دارم ازدواج می کنم.
دروغ.
اصراری برای ثابت کردنش ندارم.
کیه؟
یک بنده خدا.
اسمش چیه؟
چه فرق می کنه؟
می خوام بدونم.

خیالت راحت باشه . نه از تو زیباتره ، نه خانم دکتره . من دنبال زیبایی نبودم . دنبال سکس هم نبودم . تو این شهر تا بخوای زن و دختر ریخته . می خواستم با کسی ازدواج کنم که کنارش یک کانون گرم خانوادگی داشته باشم . مثل گربه ای که از بازی با موشی که طعمه اش شده لذت می برد ، از بازی با من لذت می برد . داشتم حرفهایش را باور می کردم . گفتم : من این کارو می کنم .

اگه بلد بودی از اول م کردی .

حالا یاد گرفته م .

دیگه دیر شده .

به کجا رسیده ؟

چی ؟

تجدید فراش .

تو همه چیز تفاهم داریم .

نمی دارم .

ابروهاش را با تعجب بالا کشید . تو چی کاره ای ؟

می خوام برگردم .

حالا من نمی خوام .

هر شرطی بزاری قبول می کنم .

هر چه کوتاه می آمدم ، بیشتر شیر می شد . ما قابل شما نیستیم . رفتم سراغ کسی که ما رو قابل بدونه .

من همون آدمم .

موفق باشی . خب . من باید برم .

کاوه ، به من یک فرصت دیگه بده .

پشتش را صاف کرد . گردنش را بالا گرفت و شق و رق نشست . تو فرصت کافی داشتی اما انقدر خودخواه بودی که استفاده نکردی .

من افسار زندگی رو دست تو سپرده بودم . تو بودی که نتونستی مهارش کنی .

فراموشش کن . هر چی بود گذشت . من هم فراموش کردم .

لب و دهانم از حرفی که بر زبان داشتم می سوخت . بیرونش انداختم که خلاص شوم . من پشیمونم .

نتوانست تعجبش را پنهان کند . انگار خودش را اندازه و قواره این حرفها نمی دید . اما من قبل از آمدن به خودم گفته بودم دفاع موفق بهتر از حمله است . با این استدلال بر اکراه و سعیم غلبه کردم و ادامه دادم : جبران می کنم .

من فعلاً کار دارم . باید سر قرار می حاضر باشم .

به همش بزن . مایه ش یک تلفنه .

هنوز هم داری رئیس بازی در میاری و دستور می دی ؟

دستور نمی دم . خواهش می کنم . کاوه ، تو همیشه با من سر لج داشتی . همه جا . پیش همه کس تحقیرم می کردی . هر اختلاف کوچیکی رو انقدر ادامه می دادی تا تبدیل به فاجعه می شد . مگه یادت رفته اوایل زندگی چقدر دست

پایین می گرفتم؟ اما هر چی کوتاه می اومدم ، تو بدتر می کردی . دست آخر هم جد گرفتی باید ترک تحصیل کنم . آخه چرا؟

برای اینکه من زن خانه درام می خوام.

مگه وقتی ازدواج می کردیم خبر نداشتی دانشجوی رشته پزشکی ام؟ مگه سینه سپر نمی کردی که پا به پام هستی تا درسو تموم کنم ؟ تو بودی که زیر تمام قول و قرارها زدی . تو بودی که تحت تاثیر حرفهای این و اون قرار می گرفتی . یادت هست یک روز جلوی رضا و شهناز گفتی مرد نباید اجازه بده زن به تخت بشینه؟ این طرز تفکر تو زندگی مونو سیاه کرد.

پره های بینی اش تکان خورد . با لجبازی ای که عادت همیشگی اش بود گفت : حالا هم همون طور فکر می کنم . زن که به تخت بشینه ، فرمانروا می شه و مرد برده!

اگه به قول تو فرمانروا بشه و فرمانروای خوبی باشه ، چه عیب داره؟

زن جماعت جنبه این حرفها رو نداره.

تو یک مرد تحصیل کرده و دانشگاه رفته ای . چرا مثل مردهای صد سال پیش فکر می کنی؟

من که با تو حرفی ندارم ، چرا یک قضیه کهنه شده رو نو می کنی ؟ می بینی ؟ هنوز حاضر نیستی یک قدم به عقب بری .

راست می گفت . همانچانه های گذشته را می زدم . خوب شد یادآوری کرد . کوتاه آمدم . باشه . زندگی زناشویی تاج و تخت نیست که سرش بچنگیم . تو فرمانروا باش . خوبه؟

بعداً صحبت می کنیم .

خواهش می کنم به حرفم توجه کن .

کدوم حرف؟

مردم و زنده شدم تا جواب دادم . بهت احتیاج دارم .

دهنش از تعجب باز ماند . طوری نگاهم می کرد که انگار ته و توی وجدانم را بررسی می کند . باور نمی کرد درست شنیده باشد .

با دست و دل بازی تکرار کردم : بهت احتیاج دارم ن باور کن .

دروغ نمی گفتم . اگر احتیاج نداشتم به سراغش نمی رفتم . از آن حالت انقباض و شق و رق بیرون آمد . به دیوار

تکیه داد . لبخندی مودیانانه زد : دیر اومدی ، می خوامی زود به نتیجه برسی و بری ، نه؟

کجا برم ؟ اومدم که بمونم .

از حالت خشک و بی انعطاف اولیه درآمده بود ، و من از احساس نزدیک شدن به موفقیتی که در راه بود بی قرار بودم . حسی دوگانه شقه ام

می کرد . خواستن و نخواستن . خواستن برای دیگری و نخواستن برای خودم . باز داشتم باج می دادم . آن هم به

وجدانم . وجدانی که عشق خاموش و پنهانم را محکوم می کرد . از توانی که می پرداختم احساس ورشکستگی می

کردم . دیگر چیزی برایم باقی نمی ماند که برای به دست آوردنش تلاش کنم . قلبم را به قربان گاه آورده بودم تا

ضمانت نامه زندگی ماندانا را گدایی کنم . عشق مهدی بلای جانم شده بود . هنوز نمی دانستم در تصمیم طلاق که

کاوه گرفت و من بی هیچ تلاشی برای نگه داشتن زندگی مان تسلیم شدم و به آن تن دادم ، سهم مهدی چقدر بود ، و اگر مهدی ای در کار نبود به همان آسانی تسلیم طلاق می شدم یا نه .
از جا پا شد . رفتم جلوی در ایستادم . تا جواب نگیرم نمی رم .
مصل پلنگ غرید : چی شده ؟ تازه فهمیدی چه چیزی از دست داده ای ؟
آره . تازه فهمیده ام . خیلی تازه . بیشتر از این خردم نکن .
فعلاً کار دارم . چرا خودتو تحمیل می کنی ؟
تو هنوز دوستم داری .

با صدای بلند خنده ای عصبی کرد . مردها آنقدر ساده هستند که وقتی به زنی علاقه پیدا می کنن ، قلبشون رو کف دست می ذارن و تقدیم می کنن . حیف که خیلی دیر می فهمن زنها چه جونورهایی هستند . وقتی می فهمن که دیگه خیلی دیر شده و همه چیزو باخته ن . یادت هست وقتی جونم از دستت به لب رسید و گفتم تنها راه حل ما طلاقه ، چطور با سکوت حرفمو تایید کردی ؟ انگار منتظر چنین پیشنهادی بودی . چرا اون موقع برای ادامه زندگی چونه نزدی ؟

می دانستم تا خردم نکند سرکش می ماند . از ته مانده شخصیتم مایه گذاشتم . خون رو که با خون نمی شورن . من اشتباه کردم ، تو گذشت کن .

نگاهی عمیق به چشمهایم انداخت و مظلومانه گفت : تو از روی شجاعت اخلاقی سراغ من نیومدی . یک امایی تو کار هست که من خبر ندارم . درست به هدف زد . ادامه داد : تو کسی نبودی که از غرورت مایه بذاری . حتماً چیزی شده که این طور به دست و پا افتادی . من باید بفهمم چی شده .

صدای خودم را می شنیدم . حرفهایی را که می زدم باور نداشتم . من بودم که به گدایی افتاده بودم ؟ گفتم : به دور و برم نگاه کردم . زندگیها رو دیدم . مقایسه کردم . فهمیدم انتظاراتم از تو بیجا بوده . ما با عشق ازدواج نکرده بودیم که انتظار زندگی عاشقانه داشته باشیم .

مثلاً زندگی عاشقانه چه شکلیه ؟ آگه شوهر مثل گوسفند هر چیزی رو تحمل کنه و سر تکون بده ، زندگی عاشقانه س ؟ من تو زندگی از چی کم گذاشتم ؟

هیچی . من چشم باز نداشتم . الان چشمم باز شده . می خوام جبران کنم .

چه جوری ؟ یادت رفته پدر و مادرت چطور کامیون آوردن و جهیزیه تو بار کردن و بردن ؟

نه ، یادم نرفته . اما همونها چشم و گوشمو باز کردن و گفتن کاوه برات بهترین شوهره . به خصوص مامان ، همیشه از تو دفاع می کنه . هیچ کس به اندازه اون از جدایی ما رنج نمی بره . اگر یادت باشه ، تو اختلافاتمون همیشه از تو دفاع می کرد .

بله . می دیدن من بی تقصیرم . می دیدن تو کله پر بادی داری . خیال می کردی چون اطرافیان خانم دکتر خانم دکتر خطابت می کنن ، باید برای شوهرت هم خانم دکتر باشی و خودتو بگیری .

عقده هایش سر جایش بود . گفتم : به خدا طرز فکر اشتباه بود . زنی که خودشو به مردی تفویض و تسلیم کرده ، چطور می تونه براش کله پر باد

داشته باشه؟

تو داشتی ، چون دیگران بادت می کردن.

چرا به این موضوع حسایت نشون می دی ؟

نمی دونی ؟

نه چون هیچ وقت برتری ای نسبت به تو احساس نکردم . اگر به من خانم دکتر می گفتن ، تو رو هم آقای مهندس صدا می زدن . از این اوهام و خیالات بیا بیرون.

تلفنم زنگ زد . نگاه کردم دیدم مانداناست . جواب ندادم . نمی خواستم در گفتگویمان وقفه ایجاد شود . می خواستم به کاوه میدان بدهم عقده های قدیمی و مزمن را بیرون بریزد . دستگاه را خاموش کردم .

گفت : یادت هست وقتی می اومدم خونه ، انتظار نداشتم همه ش پای تلفن باشی؟ ولی تو عمداً چونه می زدی . می گفتم این لعنتی رو از پریش بکش . لج می کردی.

لج نمی کردم . به خدا لج نمی کردم . در وضعیت عادی که نباید تلفن خونه قطع باشه . از این گذشته ، من همیشه نگران حال مامن و بابا و مامان تو بودم . فکر می کردم هر آن ممکنه به ما احتیاج پیدا کنن . ببین چقدر غیر عادلانه قضاوت می کنی!

دست کم از خواهر کوچیکت یاد می گرفتی . همیشه چنان مهدی مهدی می کرد که آدم می فهمید مردشو از ته قلب دوست داره.

با تاسف سر تکان دادم . نمی دانست زندگی خواهرم به یک مو بند است . نباید هم می دانست . گفتم : ماندانا نوع شخصیت خودشو دازه . ما خواهریم ، ولی یک جور نیستیم . ماندانا به ازدواج طور دیگه ای نگاه می کنه ، من طور دیگه.

او هنوز ایستاده بود و من چسبیده به مبل انتظار نتیجه را می کشیدم . واقعاً از این بازی لذت می برد . با یک جمله تکلیف را تعیین کرد .

فکرهامو که کردم ، تلفن می کنم.

کی زنگ می زنی؟

هر وقت به نتیجه رسیدم.

موش و گربه بازی در نیار.

من تنها نیستم . خانواده دارم . نظر اونها هم شرطه.

می دانستم مادرش با دل پری که از من دارد ، نخواهد گذاشت زندگی من و او دوباره سر بگیرد . باید کاری می

کردم . از در دیگری وارد می شدم . تو همیشه دم از استقلال فکر و استقلال عمل می زدی . هیچ کس رو قبول

نداشتی . حالا ترقی معکوس کردی؟ از حالت چهره اش فهمیدم نتیجه مناسب است . ادامه دادم : ما بچه نیستیم که

دیگران برامون تصمیم بگیرن . الان که پیش تو هستم ، نه مامان از این اقدام خبر داره ، نه بابا . شاید اگر بهشون می گفتم قضیه شکل دیگه ای پیدا می کرد.

ترفندم بی تاثیر نبود . چشمهایش را بست و به دیوار تکیه داد . آهسته زمزمه کرد : مرجان ، تو نمی تونی دست از

خیلی کارهات برداری . می شناسمت . باهات زندگی کردم .

از کدوم کارها؟

یکمرتبه مثل کسی که بخواهد بزند زیر همه چیز، چشمهایش را دراند. با تنفر نگاه کرد و از در رفت بیرون و از پله ها سرازیر شد. از همان کارهای غیر قابل پیش بینی همیشگی. دنبالش دویدم. کاوه صبر کن. بگو از کدوم کارها حرف می زنی؟ چرا نمی خوی مثل دو تا آدم بالغ مذاکره کنیم؟ نگهبان ساختمان با شنیدن سر و صدایمان از اتاقکش بیرون آمد. کاوه سلامش را سرسری جواب داد و از در خارج شد. ماشینش آن طرف خیابان بود. بی احتیاط از لابه لای ماشینها گذشت و سوار شد. قبل از اینکه به او برسم، پا روی پدال گاز گذاشت. ماشین از جا کنده شد و رفت.

با صدای بوق کرکننده ی ماشینها به خودم آمدم. نگهبان صدایم زد. خانم زند. به عقب برگشتم. یادم رفته بود روزی خانم زند بودم. خودش را رساند. در اتاق مهندس باز مونده. همراهش برگشتم به دفتر. در را بستم و روی مبلی نشستم. مثل آدم تصادف کرده ای که تا بدنش گرم است احساس درد نمی کند و بعد از چند ساعت تازه می فهمد چه بلایی سرش آمده، احساس درد می کردم. دردی عجیب و نا آشنا از قلبم شروع می شد. نمی دانستم چرا به دفتر برگشته ام و قصد چه کاری دارم. گیج و منگ به مهدی فکر کردم. ایا تا این اندازه ارزش داشت؟ جواب مثبت بود. چون به خاطر زندگی ماندانا تلاش می کردم. دیگر آنجا کاری نداشتم. باید می رفتم. هنوز پا نشده بودم که زنگ در به صدا در آمد. نگهبان بود. از پشت در گفت: خانم، آقا تلفن کردن گفتم درو قفل کنم. جواب دادم: هر وقت رفتم قفل کنین.

چیزی نگفت. صدای پایین رفتنش از پله ها را شنیدم. تلفن زنگ زد. بعد از دو سه زنگ رفت روی پیغامگیر. صدای ظریف زنانه ای پخش شد. سلام، کاوه. چرا موبایلتو خاموش کردی؟ زود به من تلفن کن. مثل یخ و ارفتم. این طرز صحبت، این لحن پر عشو، نمی توانست متعلق به کسی جز یک معشوقه باشد. آه از نهادم برآمد. دیر جنیبه بودم. کسی را که م زمین زده بودم. دیگری برداشته و روی قلبش گذاشته بود. این دیگر کی بود؟ همان نبود که کاوه باید سر قرارش حاضر می شد؟ خرد و شکسته از در بیرون رفتم. تعادل درست و حسابی نداشتم. گیج بودم. من با خودم چه کرده بودم و نمی دانستم؟ نگهبان چپ چپ نگاهم کرد. بی اعتنا گذشتم. به خیابان که رسیدم، آدم پاکبخته ای بودم که از خودش خسته است.

دو نفر انتظارم رامی کشیدند. ماندانا و دکتر رهامنش. به ساعت نگاه کردم. هنوز وقت زیاد بود. با پارک فاصله زیادی نداشتم. رفتم و گوشه ای دنج پیدا کردم و روی نیمکتی نشستم. شماره ماندانا را گرفتم. با اولین زنگ جواب داد.

سلام. تو کجایی؟ چرا موبایلتو خاموش کردی؟ بازخواست نکن. حوصله ندارم.

کمی سکوت کرد. بعد با احتیاط پرسید: رفتی پیشش؟ تحویل نگرفت؟ دیر شده. داره ازدواج می کنه.

چی؟ ازدواج؟ بلوف زده. باور نکن.

من هم اول همین خیال رو کردم. اما پیشاپیش اونو از دست داده بودیم و نمی دونستیم.

تمام جریان را برایش گفتم . با جوش و خروش گفت : اولاً تو با اون تسلیم بلاشرطت لذت مبارزه رو از اون گرفتی . نداشتی دست و پنجه نرم کنه و اون وقت پیروز بشه . فهمیده یک امایی هست که این طور با دست و دلبازی از همه چیزت گذشته ی و رفته ی التماس می کنی!

حالا تو چی کار می کنی؟

در چه مورد؟

در مورد مهدی.

مرگ یک بار ، شیون یک بار . آخرش مثل تو طلاق می گیرم.

عصبانی شدم . آنقدر مثل تو مثل تو نکن.

چی کار کنم ؟ روز به روز بدتر می شه . روانی شده .

شاید واقعاً احتیاج به دکتر داشته باشه . ببرش پیش روانپزشک . می خوام ی براش وقت بگیرم ؟

خیلی از تو خوشش میاد! ولش کن . هرچی لی لی به لالاش می دارم بدتر می شه .

ماندانا ، بهش محبت کن . شوهر تو معنی محبتو می فهمه .

می فهمید ! حالا عوض شده . خب ، تو می خوامی چه کار کنی ؟ نباید بذاریم کاوه از دست بره.

فایده نداره . کاوه همون طور بچه مونده . با همون لجبازیها ، همون عقده ها.

من می رم تو نخش.

مسخره س . من و تو کاری از دستمون برای خودمون برنمیاد ، می خوامیم به هم کمک کنیم .

امتحانش ضرر نداره . الان کجایی؟

مثل آواره ها گوشه یک پارک نشستم .

میام پیشت .

نه ، می خوام برگردم خونه . درسها روی هم انبار شده . فردا کنفرانس دارم . از خودم خجالت می کشم . مثلاً دکتر

این مملکتتم . مردم چه تصویری از شخصیت یک دکتر ، اون هم دکتر زن دارن ! و من ...

آنقدر خودتو سرزنش نکن .

رفتم خونه بهت زنگ می زنم .

پای تلفن آهسته حرف بزنی که مامان به چیزی شک نکنه.

مواظبم . خداحافظ.

دلم گرفته بود . میل خانه رفتن نداشتم . غرق ابهام غریب هستی ، به رهگذرها نگاه می کردم . نمی دانم من این طور

می دیم یا واقعاً حتی یکی لبخند و چهره باز نداشت . همه پیچیده در تاروپود روزمرگی ، ملال تکرار در چهره هاشان

پیدا بود.

ساعت به هشت نزدیک می شد . دکتر رهامنش منتظر بود به وعده گاه نرفتم . اما در آن دقایق آخر تصمیم دیگری

گرفتم . به خیابان رفتم و منتظر تاکسی شدم . اولین تاکسی خالی را دربست گرفتم . سوار شدم.

یک ربع از ساعت هشت گذشته بود که سر محمودیه رسیدم . با چشمهای نگران منتظر بود . از تاکسی پیاده شدم .

با آن هیکل چاقش از ماشین پرید . سلام کردم . شوق آلود و ذوق زده جواب داد : سلام . خیلی نگران شدم . چرا

دیر کردی ؟

ترافیک بود . ببخشین.

سوار شو.

مثل بره سوار شدم . راه افتاد . نگاهم به روبرو بود . کاوه را می دیدم . فکر کردم تا حالا باید سر قرار رسیده باشد . به یاد قبل از عروسی مان افتادم . هر چند سخت و به اصرار خانواده تن به ازدواج دادم ، بعد از عقد کم کم انس و علاقه به سراغم آمد . به خودم می رسیدم و با شوق سر قرارهایمان حاضر می شدم . و او با چه بی انصافی از همان لحظه اول انتقادهاش را شروع می کرد .

این آرایش بهت نمی یاد.

آرایشی نکردم . فقط کمی رژ زدم .

برای کی ؟ اگر برای من زدی پاکش کن.

دستم که به طرف لبهایم می رفت ، حالتش عوض می شد . ناراحت شدی؟

نه . اما آرایش جزو نظافت زنانه اس.

بهانه س برای نظر گیر شدن.

در مورد من این طوری فکر نکن.

وقتی تو کاری می کنی که همه زنها می کنن ، جای استثنا باقی نمی مونه.

نگاهم همچنان به روبرو بود ، اما از گوشه چشم دکتر رهامنش را می دیدم که مشتاقانه نگاهم می کند . یکی دو بار ترمز شدید کرد . اگر کمربند نبسته بودیم ، از آن طرف شیشه سردمی آوردیم . یک بار اعتراض کردم . استاد ، خیلی بی احتیاط رانندگی می کنین.

طوری نگاهم کرد که انگار تقصیر من بود . با دلخوری گفت : به من نگو استاد .

خیلی خب . دکتر ، خیلی بی احتیاط رانندگی می کنین.

دکتر هم نگو . اسم من جهانگیره . از این به بعد به اسم کوچیک صدان کن .

این حکم شامل تموم دانشجوهاس؟

با چشمهای خمارآلود نگاهم کرد . نگاهش تمنای تصاحب داشت . نه ، فقط تو حق داری با این اسم صدام کنی.

تعجب نکردم . مدتها بود حس می کردم بر خوردش با من طور دیگری است .

رستوران خلوت و دنج بود . به محض اینکه مشستیم ، گارسون بالای سرمان حاضر شد و صورت غذا را به دستمان

داد . نگاه نکردم . گفتم : بستنی.

دکتر سربلند کرد . غذا چی انتخاب می کنی؟

من باید زود برگردم.

یعنی چی؟

گارسون همان جا ایستاده بود . به ناچار او هم بستنی سفارش داد . گارسون که رفت ، با اعتراض پرسید : شام

نخورده می خوای برگردی؟

برای شام نیومدم . اومدم حرفهای شما رو بشنوم . حاضرم.

حالش گرفته شد . دکمه های کتتش را باز کرد . طوری توی لباسش گیر افتاده بود که انگار هیكل بدقواره اش را با زور توی آن فرو کرده بود . سینه اشاز هیجان بالا و پایین می رفت . گفت : نمی ذارم بری . من برای امشب برنامه مفصلی چیدم .

به من چیزی نگفته بودین .

امشب می خوام تموم حرفهامو بزنم .

گوشم با شماس .

آنقدر با من رسمی حرف نزن .

به ساعت نگاه کردم . صدای اعتراضش بلند شد . از حالا بهساعت نگاه نکن . من برای این دیدار خیلی انتظار کشیده ام . چهار سال منتظر این لحظه بودم .

چهار سال؟ برای چی / چرا زودتر بهمذ نگفتین ؟

آخه تو یک زن شوهر دار بودی . بعد هم ...

خودم را به نفهمی زدم . کاوه همیشه به شما ارادت داشت .

ناگهان و بی مقدمه گفت : مرجان ، دوستت دارم . چهار ساله تو آتیش عشقت می سوزم . دیگه طاقت ندارم . این طو ر با تعجب نگاهم نکن .

می دونم از استاد رهامنش انتظار نداری معنی عشق رو بفهمه . نه تو ، که هیچ کس انتظار نداره . ولی دکتر رهامنش

هم قلب داره ، احساس داره . مرجان ، می خوام مال من باشی . همه چیز تو می خوام . فکرت ، روحت ، قلبت ، جسم عزیزت ، اون چشم های قشنگت که انگار قلاب داره و ادمو به طرف خودش می کشه .

گارسون بستنی آورد . گذاشت روی میز و پرسید : امر دیگه ای ندارین ؟

دکتر با سر اشاره کرد نه . دوباره شروع کرد . مرجان ، می خوام بقیه عمرم مال من باشی . یک آپارتمان می گیرم که راحت همدیگه رو ببینیم .

احساس کردم هوای لطیف رستوران آبشار سنگین شده ، از خودم متنفر شده بودم . من اینجا چه کار می کردم ؟ او

مثل مگس همچنان وزوز می کرد و من از دیدن چشمهای خمار و حریشش عقم می گرفتم .

ادامه داد : دستتو بده به من . می خوام لمست کنم . می خوام باور کنم خاوب نمی بینم .

حرفی برای گفتن نداشتم . تصمیم گرفتم میز را ترک کنم و بروم ، اما این کار را نکردم . می واستم او را عریان تر ببینم .

ادامه داد : یک آپارتمان اجاره می کنم و با سلیقه خودت مبله ش می کنیم . اون وقت با خیال راحت همدیگه رو می

بینیم . خوبه ؟ موافقی ؟ حرف بزن . یک چیزی بگو ، می خوام موقع حرف زدن نگاهت کنم . ببین خدا چی آفریده ،

تو چقدر زیبایی ! این گونه ها ... وای عاشق گونه هاتم . می خوام موهاتو نوازش کنم . از این روسری لعنتی بیزارم .

گره شو شل کن .

میزهای اطرافمان خالی بود . دستش را به طرفم دراز کرد . حالا باید حرفم را می زدم . ز من چی دیدین که این طور

روم حساب کردین ؟

با تعجب گفت : هیچی ، مقصودت چیه ؟

من چی کار کرده م که خیال کردین چون مطلقه م ، می تونین چنین انتظاراتی داشته باشین ؟

چه انتظاری مگه من -

حرفش را بریدم . قلبم با تپشی دیوانه وار کم مانده بود بترکد . اگر دعوتتونو قبول کردم ، فقط برای این بود که بگم به دلیل شوهر داشتن نبود که به خودم کثافت نمی زدم . من نه اهلش هستم ، نه روی پیکرم سرمایه گذاری می کنم .

اینها چیه می گی ؟

دارم از خودم دفاع می کنم .

در برابر چی ؟ در برابر کی ؟ چه دفاعی ؟

شنیده بودم مردها هر چه پیرتر می شوند ، حریص تر چنگالهایشان را در شکم زندگی فرو می کنند ، ولی از نزدیک

ندیده بودم . با شنیدن حرفهایم ، مثل کسی که لیموترش بخورد ، اجزای صورتش در هم رفته بود .

صبر کن ، صبر کن . تند نرو ، داری اشتباه می کنی . من از اون مردهایی نیستم که تو فکر کردی .

در پس چهره موجهش واقعیتی وحشیانه وجود داشت . مثل کاوه . یاد شب عروسی مان افتادم و دلم به درد آمد .

از پشت دندانهای به هم فشرده ام گفتم : من نمی تونم به این اکتفا کنم که زن هستم . من پیش از اینکه یک ماده

باشم ، یک انسانم . فعلاً هم از هیچ نری خوشم نیامد . در ضمن گفتم که ، به اون درجه سقوط نکردم که روی پیکرم

سرمایه گذاری کنم .

موضعی دفاعی گرفت . نمی توانست شکست را باور کند . این حرفها چیه ؟ برای زن تحصیل کرده ای مثل تو این

طرز فکر خیلی املیه . عشق بای اینکه اصانت داشته باشه ، اول باید آزاد باشه . فقط در این صورت تا حد صمیمیت

روزمره پایین نیامد . داری اشتباه می کنی ، و از برداشت اشتباهت بیشتر آزار می بینی تا از خود واقعیت . من

عاشقانه دوستت دارم .

من عشق رو جور دیگه ای می شناسم . این تقلید کورکورانه س . عشق نیست .

مرجان این گرد و غبارو از جلوی چشمت کنار بزن .

می دونین وقتی کنار می زنم چی می بینم ؟

نه ، بگو .

زنتونو می بینم . زنی که شوهر اسم و رسم دارش حقوقش رو زیر پا له کرده . حیف که زنها هنوز از خواب تاریخی

شون بیدار نشدن . می تونم تصور کنم اگر همین الان ما رو با هم ببینه ، شما چه حال و روزی پیدا می کنین . زیر همه

چی می زنین ، خوار وخفیف التماس می کنین دروغتون رو باور کنه ، چون همه چیزو گردن من میندازین که این از

شوهرش جدا شده و از من کمک خواسته و از این حرفها .

با سرعت میز را ترک کردم و از رستوران خارج شدم ، گاو پیشانی سفیدی بودم که از التهاب نگاهها می سوختم .

وقتی به خانه رسیدم ، ساعت نزدیک ده بود . مامان با تعجب نگاهم کرد . مگه امشب کشیک نداری ؟

تازه یادم آمد . مثل برق از جا جهیدم . به اژانس زنگ زدم و ماشین خواستم .

فصل 5

روحیه ام چنان خرد و خراب و مسموم بود که هر کس می دید، می فهمید رو به راه نیستم. حتی محمود، نظافتچی بیمارستان که آن همه خجول بود و وقتی در برابر آدم قرار می گرفت حیران بود با دستهایش چه کند و همیشه نگاهش را از مخاطب می دزدید، یک روز وقتی اتفاقی با من در آسانسور تنها بود پرسید: "خانم دکتر، چند وقته خیلی توی خودتونین، خدا نکرده گرفتاری ای چیزی دارین؟" یا خانم دکتر میهن دوست که روح انسانی و شخصیت معنوی اش را می شد در عمق چشمهایش دید، چند بار با لطفی مادرانه پرسید: "خیلی وقته سر حال نیستی. اگر کاری از دست من برمیاد بگو. و وقتی دید حاضر نیستم چیزی بگویم و به "نه، چیزی نیست، ممنونم." اکتفا کردم، یک روز بی مقدمه گفت: "فراموش نکن، کار اصلاح دنیا با ما نیست، آسون بگیر."

در چنین وضعیت روحی ای معمولاً هر کس به سرگرمی قوی زندگی اش پناه می برد، شاعر شعر می گوید، نقاش تابلو می کشد، من هم دیوانه وار چسبیده بودم به کار. ساعتها در اتاق عمل ماندن، بهترین راه حلی بود که مرا از خودم دور می کرد. به رشته تخصصی ام علاقه داشتم. با آدمهای زنده ولی خاموش بهتر می توانستم کنا بیایم. داوطلبانه سر جراحیها حاضر می شدم. گاه با یک گروه جراحی هفت هشت ساعت در اتاق عمل می ماندم و وقتی کار تمام می شد یا روز شب شده بود، یا شب جایش را به روز داده بود. خلاصه وقتی به خانه رسیدم طوری خسته بودم که مامان از ظاهر من فهمید نباید سر به سرم بگذارد. البته ملاحظه کردندش تا زمانی دوام داشت که سر از خواب بلند نکرده بودم. وقتی بیدار می شدم و از اتاق بیرون می آمدم، از حال و هوایش می فهمیدم آرامش قبل از توفان رو به پایان است. اکثراً از اینجا شروع می کرد که "چرا داری خودکشی می کنی؟ چرا انقدر کشیک قبول می کنی؟ از بس بیداری می کشی داری از شکل و قیافه می افتی."

اگر سکوت می کردم، بغض آلود می گفتم: "با تو هستم. قابل نمی دونی جواب بدی؟" و اگر جواب می دادم که مثلاً فلانی گرفتاری داشت و از من خواهش کرد به جایش بایستم، ول نمی کرد. "چطور تو از کسی نمی خوای کشیکت رو قبول کنه؟ یعنی چی؟ چرا قبول می کنی؟ از طراوت افتادی. تو هم زرنگ باش. این دفعه هر کدوم خواستن کشیک به گردنت بندازن، بگو جا عوض می کنیم. اصلاً چرا بلاعوض کار می کنی؟" آن وقت گریز می زد به صحرای کربلا. "چند روزه می خوام دوتا کلمه باهات حرف بزنم. یا نیستی، یا خوابی. پس کی می خوای زندگی کنی؟"

اگر می گفتم: "این هم یک جور زندگیه، من که راضی ام."، می رفت سر اصل مطلب "این که نشد زندگی، مثلاً خودت دکتری. می دونی سن بچه دار شدن زن تا همین سنهست. بعدش بچه منگل می شه." و از من که: "دیگه چه خبره؟ خواستگار جدید پیدا شده؟ حرف دلتونو بزنین. چرا از این شاخه به اون شاخه می پرین؟"

آن شب وقتی بدون هماهنگی با من به خواستگاری که خاله مهین معرفی کرده بود وقت داده بود و من بی خبر از همه جا هم به جای یکی از بچه ها باید در بیمارستان می ماندم، چنان الم شنکه ای راه انداخت که جیغ و داد مرا درآورد و قلب خودش هم گرفت و مثل مرده توی بغلم افتاد. همان شب بود که دروغ شاخ داری ساختم: "مامان چشم من پی کاوه س" و برای اثبات ادعایم جریان ملاقات با او را مو به مو برایش گفتم. آن وقت نتیجه گرفتم که "یا کاوه یا هیچ کس."

البته به عاقبت این مصلحت اندیشی شتاب زده فکر نکرده بودم. اگر عکس العملش را حدس می زدم، هیچ وقت موضوع را برملا نمی کردم. چون مامان دلسوخته و عاصی، بدون اطلاع من با خاله مهین و مامانی در صدد چاره برآمد. آن هم از چه راه اشتباهی. کاس با خود کاوه تماس گرفته بودند و جواب منفی می شنیدند. بدبختانه صاف رفته بودند پیش مادرش، خانم زند هم وقتی دیده بود دشمن با پای خودش به گور آمده، آنها را چنان دست کم گرفته و راه برگشت را مسدود کرده بود که مامان با چشم گریان به خانه برگشت. از ترسش نه تنها من، که ماندانا را هم در جریان نگذاشت. دو سه روز بعد، یعنی وقتی کاوه به بیمارستان تلفن کرد و با لحن بی ادبانه ای گفت: "من که به تو گفته بودم قصد ازدواج دارم. چرا واسطه فرستادی؟ چرا اعصاب مادر مو خرد کردی؟ مادر بزرگت حق نداشت به مادرم توهین کنه" تازه فهمیدم چه دسته گلی به آب داده شده.

هیچ عکس العمل منفی ای نشان ندادم. نه هیاهو راه انداختم، نه اعتراض کردم. فقط تصمیم قطعی گرفتم جدا از خانواده زندگی کنم. هنوز در آمد چشمگیری نداشتم، ولی توقعم را پایین آوردم و به آپارتمانی شصت متری در ده ونک رضایت دادم. برنامه اجاره مخفیانه انجام شد. حالا باید زره آهنی می پوشیدم و به جنگ طاقت فرسا با مامان و بابا و مامانی تن می دادم. طفلک ماندانا خیلی از خودش مایه گذاشت و پیششان سینه سپر کرد، اما برای قانع کردنشان به قبول چنین تحولی، که از نظر آنان فاجعه و ننگ بود، نفسی به گرمی نفس مهدی کارگر بود. نمی توانستم باور کنم این معما به دست او حل می شود. نه اینکه از مامان و بابا تعجب کنم از خود مهدی در تعجب بودم. او که آن همه پایبند اخلاقیات بود، او که تاب تحمل لباس چسبان یا یقه باز ماندانا را نداشت، او که طلاق مرا ننگ می دانست و جدایی من و کاوه آن قدر برایش سنگین بود که روز زندگی اش با ماندانا اثر گذاشته بود، چطور برای هموار کردن راهی که نتیجه اش اختیار سر خود شدن من بود، قدم پیش گذاشت؟! خود ماندانا هم در تعجب بود. می گفت: "برای اینکه پیشدستی کرده باشم، قبل از اینکه مهدی از دیگران راجع به جدانشدن تو از خانواده چیزی بشنوه و روابطمون بدتر بشه، خودم براش گفتم. توضیح دادم که مامان و بابا خیلی از این موضوع ناراحت هستن. انتظار داشتم منقلب بشه و کارو خراب تر کنه، ولی در کمال تعجب تموم پیش بینیهام اشتباه از آب دراومد..."

البته بعدها متوجه شدم مهدی از این کار هدف داشته، می خواسته با رفتن من از آن خانه، بین من و ماندانا هر چه بیشتر فاصله بیندازد. از نظر او من الگوی خوبی برای همسرش نبودم. بالاخره پس از روزها جار و جنجال و ##### و توفان، مامان و بابا، خشمگین و توفانی، در انبار را باز کردند تا چیزهایی از جهیزیه ام را که در آنجا خاک می خورد و برای زندگی جمع و جور یکنفره لازم بود، بردارم و ببرم. روزی که مامان همراه بابا آمد ببیند جای دختر سرکش و متمردشان کجاست و در چه وضعیتی می خواهد زندگی کند، از دیدن آن آپارتمان کوچک و به قول مامان دلگیر و به قول من بهشت موعود چنان منقلب شد که از حق هق گریه به سسکه افتاد. همان جا قسم خورد اگر قبول کنم و به خانه برگردم، دیگر کاری به کارم نخواهد داشت. اما من برای آرامشی که می توانستم دور از او و بقیه

مامان میان گریه هایش بریده بریده میگفت: خام شدم. ## شدم. با حرفهای مهدی گول خوردم. خیال کردم دلش برای ما سوخته. حالا می فهمم چه اشتباهی کردم.

کار از کار گذشته بود و من به تمام مصائبش تن داده بودم تا استقلال داشته باشم. ازاد، ازاد، مثل پرندۀ ها، چیزی که تا آن روز تجربه نکرده بودم. نه در خانه پدر، نه در خانه شوهر.

اپارتمان انقدر جمع و جور و کوچک بود که تقریباً از آشپزی صرف نظر کردم. ناهار را اغلب در دانشکده یا بیمارستان می خوردم و برای شام هم چیزی آماده مثل ساندویچ یا پیتزا می خریدم و به خانه می اوردم.

البته هر بار به خانه مامان می رفتم، او با چشمان گریان برای چند روز غذای آماده همراهم میکرد و با خشم و اندوه تذکر میداد خوب غذا بخورم و از خودم کم نکذارم.

خانه ای که در سمت راست حیاطش اپارتمان من بوده، تازه باز سازی شده بود و ظاهری ابرومند داشت. حیاط پردار و درختش را دوست داشتم. دنج و آرام بود. صاحبخانه بچه نداشت و آن چهار دیواری با سکوت دل انگیزش به رویای من، یعنی رویای ازادی، شکلی واقعی می بخشید.

بدری خانم همسر دوم صاحبخانه بود، با تفاوت سنی زیاد. حدوداً چهل سال به نظر می آمد و شوهرش، آقای ملایری، دست کم شصت و پنج سال داشت. موقع نوشتن قرارداد اجاره فهمیدم باز نشسته ی دادگستری است. هر دو خوب بودند. البته اول یه هیچ وجه حاضر نبودند اپارتمانشان را به زن جوانی مجرد بدهند. اما وقتی گفتم دکتر هستم و از بیمارستان محل کارم تحقیق کردند و مطمئن شدند، رضایت دادند.

از انقلابی که برای به دست آوردن ازادی راه انداخته بودم لذت می بردم. گهگاه مامان و بابا با داستان پر می آمدند و هر بار چهره ی هر دوشان با دیدن زندگی کوچک و خیلی خلاصه من در هم میرفت. اما نمیگذاشتم هیچ کدام گریز را به صحرای کربلا بزنند. انقدر از وضعیت و موقعیتی که داشتم تعریف میکردم که طفلکها مجالی برای نصیحت و سرزنش و عتاب و خطاب پیدا نمیکردند. با این حال او و افسوس مامان تمامی نداشت. مرجان، ما جلوی مردم ابرو داریم. برگرد خونه. به خدا کاری به کارت ندارم.

ماندانا هم گاهی می آمد. ساعات کارم را میدانست. قبلاً زنگ میزد و اطلاع میداد و هر بار به زندگی آرام و بی دغدغی من حسرت میبرد.

به رویش نمی اوردم، ولی میدانستم دیدارهایمان را از مهدی پنهان می کند. اکثراً وقتی مهدی به دنبال پرونده ای مجبور میشد به شهرستانها برود، پیش من می آمد. ماندانا دلتنگ کرده بود. بلاخره یک روز فکری را که مدتها قبل به مغزم خطور کرده بود و از ابرازش خودداری میکردم، با شک و دودلی بر زبان آوردم. وقتی ماندانا را انطور گرفته و نسبت به خودش بی علاقه و بی توجه دیدم، نتوانستم آن حدس تلخ را باز هم پنهان کنم. دل به دریا زدم و گفتم: ماندانا تو مطمئنی پای زن دیگه ای وسط نیست؟

حرف سختی بود که اسان بر زبان اوردم، بی آنکه به پیامدش فکر کرده باشم. بی آنکه بدانم همین جمله ی مختصر و کوتاه باعث چه طغیانی می شود. او اول به صورت تم خیره شد. از آن نگاهها به چشم انداخت که انسان نمیتواند معنی اش را بفهمد. بعد با یک جمله تکانه داد. زن؟ می کشمش! هر دورو میکشم.

نمیدانم به خاطر اون تکان خوردم یا مهدی. به خاطر که ناگهان در برابر فاجعه ای احتمالی قرارش داده بودم و آن طور منقلب شده بود، یا خطری که احیاناً مهدی را تهدید میکرد. واکنش های بعدی اش حساب نشده و انفجاری

بود. انگار سرخوردگیهایش دمل چرکی شده بود روی قلبش، که با نشتر گفته ی من سر باز کرد. مرجان، می کشمش. هر دوشونو نابود میکنم.

بس کن. حالا یک مزخرفی از دهنم پرید. چرا شلوغش میکنی؟

تا امروز نخواستم باور کنم عذابی که به من میده به خاطر...

چرا پیش داوری میکنی؟

از بس موضوع طلاق تورو سخت گرفت و به سرم کویید، هیچ وقت نتونستم فکر کنم موضوع چیز دیگه ایه.

جوری حرف میزنی که انگار واقعا چیزی از اون دیدی. یعنی تا حالا چنین فکری به ذهنت نرسیده بود؟

چرا، ولی...

ولی منتظر بودی یکی جرعه رو بزنه.

اتشی به پا کرده بودم که دیگر قادر به خاموش کردنش نبودم. از جا پا شد. صبر و ارام و قرار

نداشت. پرسیدم: کجا؟ تازه اومدی؟

مهدی زندگیمو سیاه کرده. چرا نفهمیدم طلاق تو بهانه است تا اینقدر کوچیکم کنه که فکرم متوجه چیزهای دیگه

نشه؟ تو از کی به این نتیجه رسیدی؟

دستش را گرفتم و نشاندم. بگیر بشین. چرا یک دفعه افسار پاره کردی؟ یعنی چه؟ می کشم می کشم که نشد راه

حل. عجب غلطی کردم ها؟ من فقط به عنوان یک احتمال چنین چیزی گفتم. خیالت جمع، اگر شوهری حواسش پی زن

دیگه ای باشه، اولین کسی که میفهمه همسرشه.

اگر زنش مثل من خنگ باشه چی؟

بیخود الم شنگه به پا نکن. میدونی اگر اشتباه کرده باشیم چقدر ضایع میشی؟ میدونی اون طلبکار میشه و تو بدهکار؟

اشتباه نمی کنم. صدها بار از خودم پرسیدم طلاق تو چه ربطی به زندگی ما داره. ما که با هم مشکلی نداشتیم. اما

جوابش همون حرها و کنایه هایی بود که می شنیدم. هیچ وقت به تو نگفتم طلاق که گناه نیست، در جوابم گفت گناه

نیست. اما ننگ که هست. گفت...

دستم را روی دهانش گذاشتم. هیچ کس حق نداشت مهدی را کوچک کند، حتی ماندانا. گفتم: دیگه نگو. کافیه.

طاقت شنیدن بقیه توهین هارو نداشتم. ان هم ان هم به مردی که فکرش شاهرگ پنهان وجودم بود وطنین صدایش

نمی گذاشت صداهای دیگر را بشنوم. از حرفی که زده بودم با تمام وجود پشیمان بودم. میخواستم درستش کنم، ولی

اتش به خرمن افتاده بود و شعله می کشید. گفتم: تو که نسبت به مهدی سرد و بی علاقه شده بودی، حالا چطور انقدر

اتیشی شدی؟

از بس خردم کرده بود، از بس فاصله گرفته بود، نا امید شده بودم، نه بی علاقه.

تمام سعی من برای ارام کردنش بی نتیجه بود. حرف میزد، اما دیگر من مخاطبش نبودم.

اهان، حالا می فهمم. اخ، چقدر ساده و خنگ بودم.

از چی حرف میزنی؟

از خواهر بدتر کیش.

کدوم خواهرش؟

افسانه خانم که هر وقت میاد پیش ما، اون دوست اشغالش هم دنبالشه.

مهنوش رو میگی؟

بله تو که چند دفعه دیدیش. میدونی چه معجونیه.

ماندانا، روی بد کسی انگشت گذاشتی. مهنوش اهلش نیست. اشتباه میکنی.

اخ، اخ، حالا که فکر میکنم، میبینم چقدر احمق بودم و نمی فهمیدم. هر دفعه می اومدم، می نشست ساعتها با مهدی تخته بازی میکرد. من هالو هم یا توی اشپز خواه سو رو سات درست میکردم، یا کنار دستشون می نشستم و از بازی مهنوش تعریف میکردم. افسانه هم سرش به بافتنی گرم بود. دوباره پا شد.

از غوغایی که راه افتاده بود کلافه و پریشان شده بودم. خودم را لعنت میکردم. عجب غلطی کردم! به قول معروف لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود. چرا اروم نمیگیری؟ با شلوغ بازی که کاری درست نمیشه. بر فرض محال اگر چنین حدسی درست باشه، تو باید خیلی عاقلانه و با احتیاط قدم برداری. نه اینکه بی مدرک و بی دلیل پرده دری کنی و روی مهدی رو به خودت باز کنی.

من دارم میترکم. عجب! چه پيله ای بودم! واقعا گول خوردم. خیال کردم راستی راستی به خاطر طلاق تو این ادا اصول هارو در میاره. نگو کاسه ای زیر نیم کاسه ای خودش هست. داره منو می کوبه که حواسم از اصل موضوع پرت بشه. ماندانا، تازه اومده بود یک نفس راحت بکشم. چرا شلوغش می کنی؟ بر فرض محال که چنین حدسی درست باشه. خب می خوای چیکار کنی؟ بچه ندارین که به خاطرش دست پایین بگیره. خیلی که

صفحات 96 تا 100

خیلی که عرصه رو تنگ کنی، پیشنهاد طلاق می ده. مثل کاوه. خیلی راحت گفت همینم. نمی خوای طلاق بگیر."

"به همین راحتی؟ طلاق بگیرم و آقا فارغ بال بشه و هر کار دلش می خواد بکنه؟"

"خب آره. برای مامان و بابا کشنده س، ولی ما مثلا آدمیم. تحصیل کرده هم هستیم. حیوون نیستیم که جنگ تن به تن بکنیم. قانون راه حل جلوی پامون گذاشته."

"مرجان، من مثل تو نیستم. نامردی رو تحمل نمی کنم. من به قانون کار ندارم. تیکه تیکه ش می کنم. کاری می

کنم به درد هیچکس نخوره. نه مهنوش نه هیچ کس دیگه"

"و آنوقت باید پشت میله های زندان آب خنک بخوری."

"مبخورم اما نمی دارم اون زندگی کنه. من صاف و صادق و یک رو باهاش زندگی کردم. نمی تونم باور کنم از صداقتم سوءاستفاده کرده."

"اگر به مهنوش شک داری. رفت و آمد تو قطع کن."

صدای خنده عصبی اش دلم را لرزاند. "مگه جا قحطیه؟ از کجا معلوم بارها همدیگه رو یک جای خلوت و ساکت

ندیده باشن؟ از کجا مطمئن باشم وقت تلفن می کنه که با موکلش جلسه داره، با مهنوش خانوم نیست؟ چطوری

ثابت کنم؟"

"باید عاقلانه رفتار کنی. به طور حتم خودت سهل انگاری کردی. من معتقدم اگه مردی منحرف میشه، تقصیر زنه و

اگه زن خطا کار باشه، تقصیر از شوهره ماندانا من اشتباه کردم. تو اشتباه منو تکرار نکن. مهدی... مهدی رو از

دست نده. بر فرض هم که خطایی کرده باشه، نباید گندشو دربیاری. مثل یک آدم بالغ رفتار کن. به خواسته هاش اهمیت بده. کاری کن دوباره کانون زندگی تون گرم بشه. شاید کار آسونی نباشه ولی محال هم نیست. بذار پیش تو اعتراف کنم. من خطا کردم. نمی بایست اون طور راحت و سرسری به طلاق رضایت می دادم. انقدر حواسم جای دیگه بود که نمی فهمیدم آزادی بعد از طلاق سراب فریبنده ای بیشتر نیست. توهم. از این گذشته، وقتی زندگی که همه چیزه، هیچ ارزشی نداشته باشه، پس هیچی انقدر مهم نیست که به خاطرش دست به پلیدی بزنیم."

ماندانا انگشت روی "حواسم جای دیگه بود" گذاشت. "حواسم کجا بود؟" تو که جز درس کار دیگه ای نداشتی که حواست به زندگی نباشه. درس خوندن که گناه نیست. کاوه به تو حسودی می کرد. چشم نداشت مردم خانوم دکتر صدات کنن."

"اما من هم سعی نکردم حساسیتشو از بین برم. آخه... وای، ماندانا، چرا عمر خوشبختی آنقدر کوتاهه؟ تازه داشتم تو این چهار دیواری احساس آرامش می کردم. به خدا اگر جار و جنجال راه بندازی، دورتو خط می کشم. به حرفم گوش کن، چند روزی برو توی نخش، ببین با کی رفت و آمد می کنه. دورادور مراقبش باش. اگر سرنخی پیدا کردی اونوقت باید خیلی عاقلانه تصمیم بگیریم که چی کار باید بکنیم."

بالاخره آن قدر گفتم تا کمی آرام شد. بی آنکه متوجه باشم، حرفهای مامان را تکرار می کردم. "جامعه ما هنوز تنهایی و استقلال یک زن جوان رو بر نمی تابه. هنوز در جامعه ما حلقه ازدواج موقعیت زن را تثبیت می کنه. تا وقتی حلقه به دست نکردی، یک جور حرمت بخصوص داری. اما وقتی به دست کردی و درآوردی، همه چیز عوض میشه. ماندانا، طلاق رو باید به عنوان آخرین راه حل استفاده کرد."

با اینکه اصلاً دلم نمی خواست، ماجرای دکتر رهامنش را برایش گفتم. با دهان نیمه باز خیره به چشمهایم نگاه کرد. "این چیزها که گفتی مربوط به دکتر رهامنش بود؟"

"بله راجع به خود جناب استاد رهامنش بود. چیه؟ داری شاخ در میاری؟ حالا به سؤالم جواب بده. اگر بیوه نبودم، باز هم به خودش اجازه این جسارتهارو می داد؟"

"مرجان خل شدی؟ من که باور نمی کنم! اون آدم اخمو و عبوس و شق و رق به تو اظهار عشق کرد؟ مگه از زنش جدا شده؟"

"نه خیر نه تنها جدا نشده بلکه مثل سگ از زنش می ترسه. حالا ببین من چه زجری کشیدم و تحمل کردم و سیلی به صورتش نزدم. آزادی زن تو جامعه نا خیلی تعریف شده و مرزبندی شده س. مردها..."

"مرتیکه خائن."

کلمه خائن مثل تیغ به قلبم رفت. آیا من خائن نبودم؟ اگر خائن نبودم چرا نمی توانستم با خودم روراست باشم؟ و آیا به تعداد هر مرد خائن، یکی زن خیانت کار وجود ندارد؟ مگر نه اینکه اگر زن خائنی وجود نداشته باشد، خیانت مصداق پیدا نمی کند؟

ماندانا ادامه داد: "پس چرا فکر می کنی مهدی تافته جدا بافته س؟ چرا نمی داری صدام در بیاد؟"

"برای خانواده کوچیک ما همین یک تجربه تلخ کافیه. خواهش می کنم عاقلانه عمل کن. از فردا دورادور مواظبش باش. بالاخره اگر ریگی به کفشش باشه، می فهمی. در اون صورت یک تصمیم منطقی میگیریم."

خواست دوباره شاخ و شانه بکشد که نگذاشتم. "مطمئن باش اگر دست به کار اشتباهی بزنی، هیچ قانونی از تو حمایت نمی کنه. اگر با زن شوهر دار رابطه نداشته باشه، شرع و قانون بهش حق می ده هر کار دلش می خواد بکنه."

خیلی که آبروریزی در بیاری، از دستت شکایت می‌کنه. اونوقت اگر خرده شرم و ترسی هم داشته باشه، می‌ریزه و تموم می‌شه."

"من به شرع و قانون کار ندارم. خودم انتقام می‌گیرم. پای زن دیگه ای وسط باشه و من تحمل کنم؟ محاله." از خشم و حسادت در حال انفجار بود. گل سرخ گونه هایش شعله می‌کشید و من می‌دیدم فقط حسادت است که ذهن را بیشتر از هر کار ذهنی ای اشغال می‌کنه. قربانی حسادت تا پای نابودیها می‌ایستد. ماندانا به طور وحشیانه ای حسود بود و من این را می‌دانستم. از اتشی که به پا کرده بودم سخت احساس پشیمانی می‌کردم. پرسیدم: "نتیجه؟"

"که مردها عبرت بگیرن." "اگر مردی اهلش باشه. صد نفر و جلوی چشمش اعدام کنن کار خودشو می‌کنه. خب، حالا مثل یک زن فهمیده و با شعور قدم اول رو بردار." "کدوم قدم اول؟" "به مهدی محبت کن."

وقتی جمله آخر رو می‌گفتم، قلبم از عشق و محبت می‌لرزید. "ماندانا مهدی رو دوست داشته باش. حرف از انتقام نزن. از طلاق نگو..."

دیگر نتوانستم ادامه بدهم. اشکم درآمد. ماندانا دستم را گرفت و روی گونه اش گذاشت. "گریه نکن. طاقت دیدن اشکت رو ندارم. نمی‌دونم چقدر دوستت دارم."

"اگر دوستم داری، به زندگیت بچسب. نذار مهدی طعمه یک شکارچی ماهر بشه." آنقدر بی‌اعتقاد وای محکم حرف زدم و به دروغ تسلی دادم که به ظاهر قانع شد. وقتی از در بیرون می‌رفت هر دو ساکت بودیم. سکوتی بدون آرامشو دستی به سرم کشید گونه ام را بوسید و رفت. او رفت و آرامش را با خودش برد. آرامشی که به بهایی سنگین بدست آورده بودم. در آن آپارتمان کوچک به این نتیجه رسیده بودم که زندگی ارزش زیستن دارد، ولی ماندانا نگذاشت.

به مهنوش فکر کردم. چند بار او را دیده بودم. به رغم ظاهر شلوغش اهل دلبری و طنازی نبود. می‌دانستم پای او در میان نیست. اما حسی مودی و سوسه ام می‌کرد و نمی‌گذاشت آرام بگیرم. از چند ماه پیش این حس مزاحم به سراغم آمده بود. حسی که میگفت مردها زمانی به زنشان سرد می‌شوند که پای دیگری در میان باشد. اما تا وقتی به ماندانا نگفته بودم، اینقدر تحت تاثیر نبودم. انگار با گفتن به او باور ضعیفم قوی و محکم شد. از آن روز به بعد می‌پرسیدم چرا و به چه دلیل پای فرد دیگری به میان می‌آید. شنیده ها و خوانده ها و دیده ها را مرور کردم. به این نتیجه رسیدم تنها یک عامل نیست که مرد را از همسرش خسته می‌کند، ولی یکی از مهم ترین هایش ناراضی از بستر برخاستن است. بستر سرد، مرد را کسل و سرخورده می‌کند. به مهدی فکر کردم. به همین دلیل نسبت به ماندانا سرد نشده بود؟ ماندانا زنی سرد مزاج بود؟ و من؟ از هم بستری روح خراش شب عروسی نبود که نسبت به کاوه سرد شدم؟

چرا ذهنم مشغول این فکر شده بود؟ احساس تلخ و متضادی به سراغم آمد. نمی‌دانستم از این نتیجه گیری در مورد مهدی خوشحالم یا غمگین. هر چه زمان می‌گذشت برخلاف تلاشم برای فراموش کردن او، بیشتر درگیرش می

شدم و از این درگیری ناموفق بیرون می آمدم. هشیار کردن او ماندانا نتیجه عدم موفقیت بود. می خواستم این از این فکر دیوانه وار که پای زن دیگری در میان است یا نه خلاص شوم. این وسوسه سمباده روحم شده بود.

104 - 101

فصل 6

ماندانا خسته و درمانده پس از سه هفته تلاش پیگیر دست خالی پیشم آمد "مرجان یا مهدی خیلی زرنکه یا من خیلی دست و پا چلفتی ام هیچ مدرکی پیدا نکردم تمام شبهایی که میگفت موکل داره و دیر میاد روبروی دفتر اون طرف خیابون کشیک کشیدم نه زنی رفت اونجا نه زنی بیرون اومد نه مهربانوش نه هیچ زن دیگه ای هیچ برگه و نشونه ای پیدا نکردم"

گزارشهای او نسیم عطر امیز بهشتی بود ولی ان حس مزاحمی که نمیگذاشت فکرم فقط متوجه درس و دانشکده باشد این سوال تکراری از ارم میداد: پس چرا با ماندانا غریبه شده؟ سنگینی درسها از یک طرف و این قلق مودی از طرف دیگر نفسم را میبرد شاید اگر ماندانا به نتیجه ای که حدس زده بودم میرسید تکلیفم روشن میشد مهدی از اوج قله های عشق محالم فرو میافتاد و میشد هم ردیف مردهی معمولی و راحت میشدم اما این طور نشد من که همچنان ناخودآگاه تلاش میکردم به نحوری بت وجودش را در قلبم بشکنم گذشتن از این راه نفس گیر را به عهده ی خواهر نازنینم گذاشته بودم به ماندانا یاد میدادم تلفنهای او را کنترل کند از ان بادر اخلاقیات را زیر پا گذاشتم و توصیه کردم جیبهایش را بگردد شاید نامه ای شماره تلفنی ادرسی چیزی پیدا کند و ماندانا به تمام توصیه هایم با دقت عمل میکرد ولی در اخر با دست خالی ناچار به اعتراف شد که هیچ موفقیتی نصیبش نشد دیگر خودش را با واژه های خنگ بیه و هالو سرزنش نمیکرد کم کم به این باور رسیده بود که زن دیگری در زندگی مهدی وجود ندارد و من باز هم نمیتوانستم باید خوشحال باشم یا نه گاه از ته دل ارزو میکردم خلاف آنچه به دست آمده بود ثابت میشد و من میتوانستم به خودم این جواب قانع کننده را بدهم که مردهای معمولی در هر مقامی و منزلتی باشد بار درجه از علم و دانش در چند صفت مشترکند که یکی از انها طبع تنوع طلب و زنبارگی شان است اما با تمام تلاش ها نتوانستم او را در خیل مردان معمولی بگنجانم و نتیجه گرفتم مطلق وجود ندارم مطلق یک توهم است ان وقت برخلاف ارزوهایم او بزرگتر دست نیافتنی تر شد و همان سوال همیشگی سر جایش باقی ماند که ایا واقعا طلاق من روی مهدی اثر گذاشته بود؟

مهدی به اندازه ی دره ای عمیق و هولناک با ماندانا فاصله داشت فاصله ای که خواهر خوش روحیه و شادم را به زنی تنگ حوصله و عبوس مبدل کرده بود او مثل گلدانی که از اب و افتاب محروم مانده باشد میپلاسد و از طراوت میافتاد برای زنی مثل ماندانا بیتوجه بودن شوهر از هر مرضی کشنده تر بود روزی که به من تلفن کرد و گفت هرچه زودتر از یک دکتر اعصاب برایش وقت بگیرم دیدم آنچه نباید اتفاق میافتاد افتاده ماندانای شاد و شنگول در دام افسردگی دست و پا میزد ان روز تازه از اتاق عمل بیرون آمده بودم و قصد داشتم به خانه ی مامان بروم 5 روز بود او و بابا را ندیده بودم اما تلفن ماندانا برنامه ام را عوض کرد حالا با حال خرابی که ماندانا داشت چطور میتوانستم به هر دو موضوع برسم؟ به مامان از قبل قول داده بودم و نمیشد کاریش کرد فکر کردم فعلا بهتر است ماندانا به بیمارستان

بیاید و او را پیش یکی از دکترهای حاضر در کلینیک ببرم تا سر فرصت برایش وقت بگیرم پیشنهادم را گفتم: "ماندانا همین الان بیا بیمارستان خوشبختانه دکتر کندوانی هست" صدایش میلرزید: "مرجان تموم وجودم میلرزه به دفعه لرز افتاد به تنم"

"چرا؟ باز نشستی و با فکر و خیال خودتو عذاب دادی؟"

"فکر و خیال نیست زندگی منه که داره نابودم میکنه دیگه تحمل ندارم امروز اب پاکی رو روی دستش ریختم و گفتم طلاقم بده"

"تو چی گفتی؟"

"مرجان دارم دیوونه میشم مهدی سنگ شده دیگه منو نمیبینه"

"تو رانندگی نکن خودم میام دنبالت"

"نه نیا اژانس میگیرم"

نیم ساعت بعد امد اشفته نا مرتب رنگ پریده با سرعتی پیش دکتر کندوانی رفتیم معاینه را با ضربه ی چکش به زانو شروع کرد پای ماندانا بالا پرید و بعد سوالها و معاینات بعدی کار که تمام شد نسخه ای بالا بند به دستم داد صدایم در امد: "دکتر فکر نمیکنین با دز خیلی بالا شروع کردین؟"

همه او را به بد اخلاقی میشناختند ابروهایش را بالا برد و جواب داد: "شما بهتره در زمینه تخصص خودتون اظهار نظر کنین"

حق داشت ناراحت شود به اندازه سن من سابقه ی طبابت داشت معذرت خواهی کردم و با ماندانا بیرون رفتم با این حاکت تصمیم نداشتیم تمام دارو ها را به دهان خواهرم سرازیر کنم با مصرف انها دست کم باید یک ماه بی هوش و گوش توی رختخواب میافتاد تا عادت کند باید نجاتش میدادم اما نه با دارو خودم پزشک بودم خوب میدانستم داروهای اعتیاد اور چقدر مخرب خوش و حافظه و مغز هستند

به ساعت نگاه کردم شش و نیم بود اول باید به مامان تلفن میکردم روی نیمکت سالن نشستیم شماره گرفتم مامان جواب داد صدایم را که شنید با اعتراض پرسید: "تو هنوز راه نیافتادی؟"

"مامان جان ببخشین یک عمل اورژانسی پیش اومده"

"بعد از عمل بیا"

"نمیدونم چقدر طول میکشه دوساعت سه ساعت 5 ساعت"

نفس نفس میزد انگار دویده بود هر وقت عصبی میشد تنفسش مختل میشد گفتم: "فردا صبح میام بیشتون نه"

دانشکده دارم نه بیمارستان بگین که ناراحت نیستین خواهش میکنم"

از سکوتش فهمیدم آرامش قبل از طوفان است گفتم: "مامان جانم الهی قربونتون برم خواهش میکنم حرص و جوش

نخورین دوستتون دارم اما نمیدونم چرا همیشه باعث اذیت و ازارتون میشم"

اه بلندی کشید: "غصه تو داره منو میکشه باشه اگر اینطوری راحتی نیا"

ماندانا سرش را روی شانه ام گذاشته بود و میلرزید جواب مامان را دادم: "لعنت بر هرچی بچه ی ناخلفه از جمله خود

من"

بدون حرف گوشی را گذاشت دلمسوخت مگر چه گناهی کرده بود که این قدر عذاب میکشید؟ ماندانا را همانجا نشاندم و به طرف داروخانه دویدم داروها را گرفتم و از مسکن تزریقی شروع کردم منتظر شدم دارو تاثیر کند دقیقی بعد لرز آرام گرفت یک ساعت بعد در اپارتمان من به روی هم نشسته بودیم "ماندانا،

صفحات 105 تا 109

حوصله داری حرف بزنی یا خوابت میاد؟"

"نمی دونم احساس می کنم به اندازه یک کوه سنگین شدم."

نگاهش مه آلود و نا امید بود. بغض گنگ و لبخند زورکی اش نشان می داد به خودش فشار می آورد ناگهان اشکهایش موج در موج روی هم لغزید. "مرجان، یا باید جدا بشم یا بمیرم. این وضع برام قابل تحمل نیست."

گفته های او تحلیل می برد و قدرتم را نابود می کرد. از ذهنم گذشت: این مرد هر دوی ما را نابود کرده، گفتم: "ماندانا فعلا نباید برگردی خونه. تو نیستی که باید تکلیف زندگی تونو روشن کنی. پیش من بمون. انقدر که به ستوه بیاد. اون وقت حرف حسابو می زنیم. یک هفته مرخصی می گیرم. ازت مراقبت می کنم. نمی دارم اسیر دارو بشی. تو خیلی حیفی. مگه چند سالته؟ از حالا..."

اشکها را با پشت دستش پاک کرد. "اینجا، یا هر جای دیگه، فرق نمی کنه. من شکست خوردم. از عهده ش بر نیام. قلبش از آهنه. دیشب بدترین شب عمرم بود. هرچی پرسیدم آخه چی شده که داری منو زجر کش می کنی، جواب نداد. التماس کردم، زار زدم. وقتی دیدم با سنگ طرفم دیگه حال خودمو نفهمیدم. جیغ کشیدم. شیشه هارو شکستم. دستگاه تلفنو به طرفش پروندم و از حال رفتم."

"چرا؟ چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه؟ چرا کنترلت رو از دست دادی؟ مهدی چی کار کرد؟"

"نمی دونم. وقتی چشم باز کردم، دیدم توی تختخوابم و اون بالای سرم نشسته. یکدفعه بی اراده به صورتش تف انداختم."

"تو؟ تو به صورتش تف انداختی؟ این چه کاری بود که کردی؟ چه عکس العملی نشون داد؟"

"هیچی با دستمال صورتش رو پاک کرد. گفتم هم خودمو می کشم، هم تورو. پوزخندی زد و گفت من که خیلی وقته مردم. لباس پوشید که بره بیرون. از رختخواب پریدم بیرون. جلوی درو گرفتم. گفتم تکلیفمو روشن کن، بعد برو. کتشو در آورد، انداخت روز مبل و نشست. گفتم چه مرگت شده که داری منو می کشی. بگو پشت پرده چه خبرهاس که من نمی دونم. هیچی نگفت. هیچی! مرجان، داره با سکوتش نابودم می کنه."

"تو انقدر اینجا می مونی تا خودش بیاد سراغت. اون وقت مجبور میشه حرف بزنه. آروم باش، عزیزدلم. نباید از حالا به دامن افسردگی بیفتی. خیلی حیفی. خیلی قشنگی. خیلی جوونی."

از یخچال قدری میوه برداشتم و برایش پوست کندم و به خوردش دادم. به مژه های بلند سیاهش نگاه کردم. به لبهای خوش ترکیب و رنگ پریده اش. به گگونه های خوش تراش و کم رنگش. دلم آتش گرفت. چطور می توانستم مردی را دوست بدارم که خواهرم را به این روز انداخته بود؟

ساعت 10 شب بود که مامان تلفن کرد. سراسیمه بود: "مرجان، از دیروز تا حالا از ماندانا خبر ندارم. نه تلفن خونه جواب می ده نه موبایل مهدی."

دروغ پرید سر زبانم. "نگران نباشین. مهدی رفته شهرستان، ماندانا اومده پیش من."

انگار شاخهای دروغم پیدا بود که مامان دید و گفت: "کدوم دفعه مهدی رفته شهرستان و از من و بابات خداحافظی نکرده که این دفعه دوشم باشه؟"

"خب این اولین دفعس. شما انگشت روی چه چیزهایی می ذارین. حتما سرش شلوغ بوده، یادش رفته. در ضمن من درست در جریان نیستم. ماندانا اینجاس. با خودش صحبت کنین."

گوشی را کنار گرفتم که مامان نشنود. به ماندانا توصیه کردم عادی باشد و عادی حرف بزند. لول بود و حوصله حرف زدن نداشت. هنوز اثر دارو نرفته بود. شل و ول سلام و احوالپرسی کرد. پیدا بود مامان استتقاقش می کند که جواب داد: "خب بابا، یادش رفته." بعد هم چشمهائیش را روی هم چلاند. می فهمیدم تحت فشار است. مامان دست بردار نبود. حتما پرسید چرا به خانه آنها نرفته که ماندانا بی حوصله جواب داد: "مگه فرقی می کنه؟ خب اومدم پیش مرجان."

هوش زیادی و شامه تیز مامان همیشه باعث دردسر می شد. قیافه ماندانا چنان از کندوکاو او درهم رفته بود که مجبور شدم گوشی را بگیرم. "مامان جان، مگه عیب داره وقتی مهدی نیست ماندانا پیش من باشه؟"

دلم از جوا صریحش جریحه دار شد: "شاید مهدی خوشش نیاد."

آدمم جواب بدهم که مگر خانه من با خانه شما فرق داد، که پرید وسط حرفم: "غلط نکنم یک اتفاقی افتاده. وگرنه یکی از شما به من خبر می دادین."

طلبکارانه گفتم: "باز شما پيله کردین؟ چرا کار آگاه بازی درمیارین؟ خب شما هم بیاین. من مرخصی گرفتم. در نتیجه ماندانا ترجیح داد تا اومدن مهدی پیش هم باشیم."

مجبور بودم شارت و شورت کنم تا او جا بزند. همیشه همینطور بود. سر هر موضوعی آن طور پایی میشد که کار به جای باریک می کشید. اما حسنش این بود که با هر توپو تشر فروکش می کرد. در حال عقب نشینی گفت: "آخه سابقه نداشت."

"هر اتفاقی یک دفعه اول داره. این هم دفعه اول این قضیه س."

"پس فردا نهار بیاین اینجا."

"ناهار منتظر نباشین. می خوام دوتایی بریم الوانی."

باز نتوانست نگرانی اش را پنهان کند "اگر مهدی بفهمه..."

از اینکه یادآوری مهدی می کرد مهدی مرا صاحب صلاحیت معاشرت با زنش نمی داند عصبی شدم. گفتم: "اگر شما شورشو در نیارین، موضوع به این شوریهها نیست."

دید می خواهم شاخ و شانۀ بکشم، حرف را عوض کرد. "انقدر هله هوله های بیرونو نخورین. آخرش حصبه میگیرین."

"چشم این دفعه رو می خوریم، از پس فردا پرهیز میکنیم."

"مهدی کی میاد؟"

مثل ریگ دروغ می گفتم. "برای یک هفته رفته ولی به ماندانا گفته شاید کارش بیشتر طول بکشه."

"تو به همین خاطر مرخصی گرفتی؟"

"آره دیدم فرصت خوبیه. هم خسته شدم هم ماندانا تنهاس."

"فردا بعد از نهار بیاین."

"قراره بعد نهار بریم سینما."

مامان طوری جواب داد که انگار می گفت من که می دانم یک خبری هست. اما از هارت و پورت من ترسید و با

احتیاط پرسید: "مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟"

خنده ای الکی کردم. "مقصود اتفاق بده نه؟ نه ، لطفاً خیالبافی نکنین. چون اگر اتفاق بدی افتاده بود، از سهم شما کم

نمی داشتیم."

"به قول پدر خدایامرمز ، سر زلف تو نباشد ، سر زلف دگری /از برای دل ما قحط پریشانی نیست. من که از عهده

زبون تو برنمیام."

"ما دوتا سر و مر و گنده اینجا نشسته یم و جوک تعریف میکنیم. گوش کنین ، یکی هم برای شما تعریف می کنم.

آذریها به نون بربری خیلی علاقه دارن. از فرط علاقه برانش شعر گفتن. قدی که تو داری، سنگک نداره بربری. رنگی

که تو داری ، لواش نداره بربری. طعمی که تو داری ، تافتون نداره بربری. عیبی که تو داری، لهجه میاری بربری."

بالاخره خندید و دلم آرام گرفت. "برای بابا هم تعریف کنین. فعلا شب به خیر."

"صبر کنین."

"به موبایل زنگ زدین ها! فکر قبض تلفن رو هم بکنین."

"امروز صبح فرید خان زنگ زد."

"چی کار داشت؟"

"سرغ تورو می گرفت. یک تلفن بهش بزن. انگار می خواست از یک دکتر خوب برای عمه اقدس وقت بگیره."

"برای عمه اقدس؟ چطور فرید خان انقدر مادرزن دوست شده؟ باشه، فردا تلفن می کنم."

"نه ، همین الان تلفن کن. حالا خیال می کنه پیغامشو به تو نرسوندم."

"الان که خوابیده."

"نه بابا، کی الان می خوابه؟"

دست بردار نبود. با گردن کج به ماندانا نگاه کردم و سر تکان دادم. گفتم: "باشه ، همین الان تلفن می کنم. راضی

شدین؟ پس شب به خیر."

"یادت باشه ، هیچ کس نمی دونه تو جای دیگه زندگی می کنی. مواظب باش بند و آب ندی!"

چنان از مسئله مستقل شدن من حرف می زد و از دیگران پنهانش می کرد که انگار می خواهد روی جرم و جنایتی را

پیوشاند. گفتم: "ای به چشم!"

"فردا منتظرم. زودتر بیاین."

"باز هم چشم. خداحافظ."

تلفن را قطع کردم . پلکهای ماندانا از مسکن قوی ای که گرفته بود سنگینی می کرد.

پیشنهاد کردم بخوابد و فردا صبح صحبت کنیم. قبول نکرد. «فعلاً تو به فرید خان تلفن کن، تا بعد.»

شماره ی تلفن خانه ی فرید خان را گرفتم. خودش گوشی را برداشت. سلام کردم. با چنان استقبالی روبرو شدم که دهنم از تعجب باز ماند. این طورش را ندیده بودم. با خنده ای شادمانه گفت: «منتظران را به لب امد نفس. فکر کردم یا مامان یادش رفته پیغامم رو برسونه. یا خانم دکتر قابل ندونسته تلفن کنه.»

«اختیار دارین. باور کنین از صبح جراحی داشتیم. تو اتاق عمل هم تلفنها رو خاموش می کنیم. مامان تازه به من خبر داد شما تلفن کردین. به هر حال بابت معذرت می خوام. شکوفه جون چطورن؟»

«پریشب برگشت فرانسه.»

«پس اکروز حال عمه اقدس بد شده؟»

«به که نه. ولی قدری ضعیف شده. شکوفه خودش فرصت نکرد. از من خواست بیرمش دکتر.»

«پس مسئله اورژانسی نیست.»

«نه. ولی شکوفه وسواس داره. فرداس که تلفن بزنه پیرسه دکتر چی گفت.»

«من که از فردا مرخصی ام، و گر نه می گفتم بیارینش کلینیک بیمارستان. مهم نیست، سفارش می کنم دکتر فردین ویزیتش کنه.»

کمی مکث کرد و پرسید: «چرا خودت ویزیتش نمی کنی؟»

«من که... آخه من متخصص بی هوشی ام.»

«اول دکتر عمومی هستی، بعد متخصص بی هوشی. اگر فردا سری بزنی خیلی ممنون می شم.»

«فردا خیلی کار دارم.»

«یعنی یک ساعت هم وقت نداریسری به این پیرزن بزنی؟»

برای اینکه پیراهن عثمان درست نشود و به گوش مامان و بابا نرسد که گفته ام وقت ندارم، قبول کردم فردا اول عمه اقدس را ببینم، بعد به کارهای دیگر پردازم.

گوشی را که قطع کردم گفتم: «لعنت به تلفن.»

ماندانا با چشمهای خمارآلود به نقطه ی هیچ خیره شده بود. دیدن حال و روزش قلبم را آتش می زد. بی آنکه به او بگویم، تصمیم گرفتم در آن یک هفته هر کاری را که برای دوام زندگی زناشویی اش لازم است انجام بدهم. دیگر طاقت نداشتم بنشینم و با چشمهای باز شاهد فناشدنش باشم. از تأسف روزهای بربادرفته، درمورد خودش سهل انگار شده بود. نه آرایشی، نه پیرایشی.

تختخوابم دو نفره بود. اما ترجیح دادم او به تنهایی از آن استفاده کند و راحت باشد. قبول نکرد.

گفت: «اگر قراره یکی از ما روی زمین بخوابه، اون یکی تو نیستی.»

دیدم کل کل کردن بی فایده است. قبول کردم هر دو روی تختخواب بخوابیم. این مسئله که حل شد، گفتم: «شام نون و پنیر و سبزی و ماست و گردو داریم. کدومش؟»

لبهائیش را انزجارآلود کج و کوله کرد. «حالم از همه چی به هم می خوره.»

موزی به دستش دادم. «باید بخوری. راه درازی در پیش داری. اگر به خودت نرسی، از پا می افتی. هیچ کس به اندازه ی خود آدم ارزش نداره.»

موز را با بی میلی خورد. من هم با خوردن یک موز سر و ته قضیه ی شام را هم آوردم. دیدم در مقابل لشکر خوابی که هجوم آورد، مقاومت می کند. به زور وادارش کردم یکی از لباس خوابهای مراپوشد و تا هر وقت می خواهد بخوابد. چند دقیقه بعد چنان مغلوب خواب شد که فهمیدم از دای اطراف جدا شده. با همه ی خستگی خواب از چشمم گریخته بود. آن قدر ذهنم شلوغ بود که نمی دانستم چطور به آن آشفته بازار سروسامان بدهم. محوراصلی فکرهایم مهدی بود. مهدی... مردی ساکت و رمز آمیز، به شخصیتی فرورفته بود که راه نفوذ همه را به روی خود بست. و من تصمیم داشتم در این برج و بارو نفوذ کنم.

نزدیک صبح خوابم برد، اما خوابی سبک که بیش از دو سه ساعت دوام پیدا نکرد. ساعت هفت بود که بیدار شدم. باید اول به بیمارستان می رفتم و تقاضای مرخصی را به صورت کتبی اعلام می کردم. بعد هم می رفتم خانه ی عمه اقدس. یادداشتی برای ماندا نوشتم.

ماندانای عزیز، صبح به خیر.

درچنان خواب عمیقی بودی که دلم نیامد بیدارت کنم. اول می روم بیمارستان که مرخصی را قطعی کنم. بعد سری به عمه اقدس می زنم و زود بریم گردم. شیر کاکائو دریخچال هست. بخور تا من با کله پاچه بیایم.

قربان شکل قشنگت، مرجان

هنوز به وسط حیاط نرسیده بود که آقای ملایری درخانه را باز کرد و با یمک نان سنگک برشته ی کنجیدی وارد شد. سلام و علیک کردیم. حال خانمش را پرسدم. گفت عمویش فوت کرده، رفته شهرستان. تسلیت گفتم و خداحافظی کردم.

رفتم بیمارستان. تقاضای مرخصی را نوشتم و دادم به رضا که خودش بقیه ی کارهایش را انجام دهد.

رضا سرسنگین بود. گفت: «شهناز خیلی ازت دلخوره. می گه خیلی عوض شدی.»

«نه به خدا. خودت که می بینی، از صبح تا شب یا دانشکده ام، یا بیمارستان. هفته ی گذشته دوبار تلفن کردم و حالشو پرسیدم. سلام برسون، بگو تو هفته ی آینده که مرخصی دارم. می بینمش.»

از پله ها پایین می رفتم که با محمود رخ به رخ شدم. مشغول جارو کردن بود. مثل همیشه با ادب و سربه زیر سلام کرد. او جوان ترین و با محبت ترین مستخدم بیمارستان بود. شبهایی که کشیک داشتم و او هم کشیک داشت، تا صبح چند بار می آمد و می پرسید چیزی لازم ندارم. همه دوستش داشتند.

از آنجا تاکسی گرفتم و یگراست رفتم خانه عمه اقدس. زنگ زدم. با تعجب صدای فرید خان را از آیفون شنیدم. در باز شد و رفتم تو. بوی عطر مردانه فضای ساختمان را پر کرده بود. فریدخان با کت و شلوار شیک و گران قیمتش که به احتمال قوی فرانسوی بود. جوان تر از سنش نشان می داد. با تعجب پرسیدم: «صبح به این زودی شما اینجا چی کار می کنین؟»

منت سنگینی سرعمه اقدس گذاشت. «گفتم اینجا باشم. داروهاشو بخرم و مراقب باشم بخوره.»

عمه را بوسیدم. به ظاهر عیب و علتی نداشت. کیف پزشکی همراهم بود. فشارش را گرفتم. طبیعی بود. قلبش را هم گوشی گذاشتم. مثل قلب جوانی سی ساله کار می کرد. گلو زبان و گوش و چشمش را هم معاینه کردم. گفتم: «عمه اقدس، ما شاء الله همه چی خوبه. شما از چی ناراحتین؟»

« به فرید جون گفتم چیزیم نیست، مزاحم مرجان نشو. اما خب، طفلک محبت داره. می که خیلی ضعیف شدی.»
فریدخان کمی ناراحت شد و گفت: «ضعف شما ممکنه علت‌های زیادی داشته باشه. نمی شه همی طوری موضوع رو سرسری گرفت.»

صفحه 118 تا 121

تفریح ماجرای فرید خان را برایش تعریف کنم، اما زود منصرف شدم، با این منطق که بعضی چیزها باید جزو اسرار بماند.

دست و صورتش را شست و آمد سر میز. چشم‌هایش پف کرده بود. گفتم: «چهار روز اول اسم مهدی رو نمیاریم، مگه اینکه خودش به تکاپو بیفته و بیاد سراغت. صبر میکنیم ببینیم تو این چهار روز چه عکس‌العملی نشون میدی. اون وقت سه روز آخر و تصمیم میگیریم چی کار کنیم.»

سکوت کرد. انگار رمق حرف زدن نداشت. میدانستم زبان خیلی دوست دارد. زبانها را گذاشتم توی ظرفش. صدای اعتراضش درآمد. «مگه من تموم اینها رو میخورم. اصلا اشتها ندارم.»

دوتا از زبانها را به قابلمه برگرداند. اصرار نکردم، فقط گفتم: «اگر به خودت کمک نکنی، از دست میری. برای مقاومت و زنده بودن باید اول جسم رو قوی کرد. جسم قوی مانع حمله‌های عصبی شدید میشه. یادت باشه، یک دکتر داره با تو حرف میزنه.» صبحانه را در سکوت خوردیم. زیرچشمی می پاییدمش. توی فکر بود. به بشقاب تلنگر زدم. چرتش پاره شد. لبخند زدم. «خواست کجاس؟» زهرخند زد. «تو فکر میکنی بیاد سراغم؟»

«گفتم چهار روز اول حرفشو نمی‌زنیم. یادت رفت؟» به علامت تأیید سر تکان داد.

گفتم: «با یک تور داخلی چطوری؟» «مثلا کجا؟» «کاشان. یا اصفهان.» «در اون صورت از کجا بفهمم اومده سراغم یا نه؟»

«راستی، تو بودی که از طلاق حرف میزدی؟ بابا، صبر کن بیست و چهار ساعت بگذره، بعد بی تابی کن. قرار نیست خودمونو تو خونه حبس کنیم و انتظار بکشیم. وقتی نباشی، سراغت رو از مامان میگیره. مامان رو در جریان مسافرت میذاریم.» «خب بعدش؟» «شماره موبایل منو که میدونه. اگه دلش خواست تلفن میکنه.» «اگه دلش خواست چی؟»

«اون وقت سه روز آخر مرخصی رو نقشه میکشیم که چی کار باید بکنیم. ماندانا، یک چیزو درست از من قبول کن. مهدی ولت نمیکنه. حتی اگر خودت طلاق بخوای.» به این حرف اعتقاد نداشتم. فقط برای دلگرمی او گفتم.

ساعت هشت شب بود که به مقصد خانه مامان از خانه بیرون رفتیم. وادارش کرده بودم حمام کند و به سر و وضعش برسد. ظاهرش خوب و طبیعی بود، اما میدانستم افسردگی صدایش زده.

اول که وارد خانه مامان شدیم گفتم: «من و ماندانا چهار روز برنامه ویژه داریم. میخوایم بالا خونه‌ها رو اجاره بدیم و بریم کاشان.» مامان طبق معمول با سوءظن به حرف‌هایم گوش داد. نگاه خیره مشکوکش مثل همیشه از لایه ظاهر میگذشت و به اعماق روان آدم فرو میرفت. و بابا بالحنی دوپهلو و طعنه دار گفت: «کار خیلی خوبی میکنی. مرخصی چی؟» «گرفتم. دیدم ماندانا تنهاس، گفتم فرصت بهتر از این نمیشه که یک نفسی تازه کنیم.» مامان میز را چیده بود و مثل همیشه همه چیز حاضر و آماده بود. سالاد، سبزی خوردن، ماست چکیده، ترشی. پرسید: «اول شام میخورین یا...»

فوری جواب دادم: «با این بوهای مست کننده که نمیشه کار دیگه ای کرد.»

نگاهی مشکوکانه به ماندانا انداخت. «تو هم یک چیزی بگو.» «با شام موافقم.» یک ربع بعد دور میز نشستیم و از دست پخت بی نظیر مامان خوردیم و تعریف کردیم. شام که تمام شد، پاشدم ظرفها را به آشپزخانه ببرم که مامان گفت: «چرا به ما دروغ گفتین؟» یکه خوردم. ماندانا نگاهم کرد. دست پیش گرفتم. «مامان جان، نشد یک دفعه دور هم باشیم و شما کار آگاه بازی در نیارین.» نگاهش مثل خنجر توی چشمم فرو رفت. «دیشب مهدی اینجا بود.» ماندانا نگاه دیگری به سویم انداخت. به نشانه موفقیت چشمک زدم. از مامان پرسیدم: «چی کار داشت؟» «نمیباست به ما دروغ میگفتین. مهدی شهرستان نرفته. فکر نکردین شاید ما رو در جریان بذاره؟» «در جریان چی؟» «بابا گفت: شما دوتا خوب میدونین من و مادرتون دیگه ظرفیت بچه بازیهای شما رو نداریم. مهدی خیلی ناراحت بود.» نشستم. کار بیخ پیدا کرده بود. مامان رنگ به رنگ میشد. «اگر شاخ و شونه نمیکشین، حرف بزیم.» ماندانا بی صبرانه گفت: «چرا با اولتیماتوم حرف میزنین؟ خب زودتر بگین برای چی اومده بود؟» «خیال کرده بود تو اینجاایی. اومده بود حرف بزنه.» احساس کردم ماندانا فقط همین را میخواست. گل از گلش شکفت. انگار او نبود که از طلاق حرف زده بود.

بابا خطاب به او دنباله حرف مامان را گرفت. «از زندگی خواهرت عبرت نگرفتی؟ داری پا جای او میداری؟» لحن فرودست بابا التماس آمیز بود، و مامان بدتر. «ما چه گناهی کردیم؟ خدا از ما چه خطایی دیده که دائم مجازاتمون میکنه؟ بلندشو تا دیرتر از این نشده ببریمت خونه. دیشب تا صبح نه بابات خوابید، نه من.» آنچه نمیخواستیم، پیش آمده بود. ما که سعی کرده بودیم همه چیز را از آنها پنهان نگه داریم و نگذاریم لطمه بخورند، دستمان رو شده بود. ماندانا با خشم پرسید: «مگه چی گفته که این طوری حرف میزنین؟» «هیچی، گفت تصمیم گرفته از این مملکت بره. طوری حرف میزد که انگار میخواد فرار کنه.» ماندانا داد کشید: «از کی؟ از چی؟ آخه چه مرگش شده که من خبر ندارم؟» بابا از فرط ناراحتی، در حالی که نفس کم آورده بود، با آف غلیظی گفت: «نمیدونم کجای تربیتمون غلط بوده که شما دوتا این جور از آب دراومدین.» ماندانا پرسید: «چرا همون دیشب به من خبر ندادین که اومده اینجا؟ یا دست کم چرا امروز منو در جریان نداشتین؟» «بلندشو یک تلفن بهش بزن، بگو میایم اونجا.» ماندانا با بلاتکلیفی نگاهم کرد. انگار منتظر اجازه من بود. به علامت منفی سر تکان دادم. یعنی تلفن نکن. همه چیز به هم ریخته بود و هرچه نقشه کشیده بودیم خراب شده بود. با احتیاط گفتم: «من که فعلا پیش شما اعتبار ندارم، ولی حرفمو میزنم. خواستین گوش کنین، نخواستین نکنین. کار شما با این برنامه ریزی درست نیست. هم خودتونو سبک میکنین، هم ماندانا رو.»

مامان با اینکه هیچ قبول نداشت، به طور تلویحی از پیشنهادم استقبال کرد. «البته فرق نمیکنه، ولی ضرر هم نداره.»

122 - 130

تا دیدم اوضاع مساعد است، تذکر بعدی را دادم. «تلفن رو هم بهتره یا شما بکنین یا بابا.» بابا صدایش بلند شد. «من که نمیکنم.» نگاهها به طرف مامان چرکید. لب و دهنش را به علامت ناچاری کج و کوله کرد و گفت: «پس می مونه من.» و با بغض ادامه داد: «قرار شده دخترها خراب کنن، مادرها ماله بکشن.»

دلم برای هر دوشان سوخت. نفهمیدم چرا گفتم: «اگر ناراحتین می خواين من تلفن کنم.»

می دانستم هیچکس موافق نیست. از نظر آنها من کانون شر بودم. ماندانا دستپاچه گفت: «نه، نه. یا مامان یا بابا، یا خودم.»

دلم برای شنیدن صدای مهدی تنگ شده بود.

مامان به طرف تلفن رفت و شماره گرفت. بعد از چند ثانیه گوشی برداشته شد. او مثل آدمهای بدهکار، یا گنهگار. به خودش فشار می آورد تا جرم این خانواده را کمرنگ کند. کلماتش مثل همیشه بود اما لحنش شخصیت لطمه خورده اش را برملا می کرد. «سلام مهدی جان. خواب که نبود؟»

دلم می خواست مامان دکمه آیفون را می زد تا صدای مهدی را بشنوم. نفهمیدم او چه جوابی داد.

مامان گفت: «ماندانا اینجاس. بلند شو بیا.»

و باز نفهمیدم او چه جوابی داد که مامان نگاه تند و تیزی به من و ماندانا انداخت و ادامه داد: «فرق نمی کنه. ولی بهتره که... اینجا باشیم. پس منتظریم.»

گوشی را گذاشت و رو به ماندانا گفت: «داره میاد اینجا. ادا و اصول در نیاری ها!»

لحن مامان در عین تحکم آمیز بودن بوی التماس می داد. می شد در ته چشمهایش موج ترس و وحشت را دید. زنی بود که برای سعادت گذشته آه می کشید. گذشته نه چندان دور. مدت زمانی به طول تخریب زندگی دختر بزرگش. دختری که با قبولی اش در رشته ی پزشکی او را به اوج غرور رسانده بود. به یاد چهره خندان آن روزهایش افتادم. چهره ای سرشار از اعتماد به نفس، سرشار از سعادتهای قدردانسته. هنوز طعم این نوبرانه در ذائقه اش کهنه نشده بود که شیرینی میوه ی نوبرانه دیگری سعادتش را تکمیل کرد. تجربه ی اولین داماد خانواده او و بابا را خوشبخت کرد. کاوه مهندس بود. همین عنوان به تنهایی کافی بود تا آنها را متقاعد کند که خدا در رحمت و نعمت را یکجا به رویشان باز کرده. شور سعادتهای به چنگ آمده چنان هیاهویی در قلبشان به پا کرده بود که هیچ صدای دیگری را نمی شنیدند. به خصوص صدای مرا که می گفتم تا درسم تمام نشود ازدواج نمی کنم. جواب آنها یک جمله بود: «پسره انقدر با شعور و فهمیده س که می گه نه تنها با ادامه ی درس تو مخالف نیست بلکه هر کمکی لازم باشه می کنه تا درست رو تموم کنی.» و من که هنوز یاد نگرفته بودم بین دعوای عقل و احساس داور خوبی باشم تحت تأثیر تلقین های «عاقلانه» مامان و بابا، کفه ترازو را به نفع عقلی که انها انتظار داشتند سنگین می کردم. نمی دانستم مشکل عجیب وقتی شروع می شود که آدم مجبور باشد بین خوشبختی و عقل یکی را انتخاب کند.

کاوه مثل کتابخانه ای مملو از اطلاعات گوناگون بود و اجازه ی ورود به سرزمین افراد ممتاز را پیش مامان و بابا به دست آورده بود. آنچه آنها نمی فهمیدند او درک می کرد. به این ترتیب آنها را مسحور می کرد. آنها انتظار داشتند من هم سحر شوم. اما من با توجه به آشنایی با محیط دانشگاه و مقایسه او با استادان نابغه که در دسترس من قرار داشتند کم و بیش می فهمیدم که کاوه از ضعف آنها کسب اعتبار می کند. او فضل فروشی می کرد و آنها کم سوادی شان را پنهان می کردند و دچار خودباختگی می شدند. به این ترتیب کاوه موفق شد در مقابل مخالفت های من با ازدواج، با روشی خزنده وجودش را برای زندگی ما ضروری کند. این ضرورت مثل هیاهوی غیر مشخصی که از راه دور به گوش برسد توجه برانگیز و کنجکاو کننده بود. من هنوز مقاومت می کردم و زیر بار نمی رفتم و او با جملاتی کوتاه و مختصر تحت تأثیرم قرار می داد «در برابر شما زیبایی وازه کم بهایی است.»

آنقدر آمد و رفت تا جزو مشغولیت های طبیعی ذهنمان شد و مثل مه سیالی که آهسته آهسته پایین می آید و خود را بر همه چیز تحمیل می کند خودش را بر ما تحمیل کرد. خنکی سیال گفته هایش مامان و بابا را می ربود و ماندانا را

که تازه با جلوه‌ی جادویی ایام جوانی آشنا شده بود مجذوب می‌کرد. همه حامی او شده بودند. با این شیوه انگار جریان برق ملایمی بینمان رد و بدل می‌شد. کاوه نمی‌گذاشت هیچکدام از ما حالت لجبازانه و بیجگانه‌اش را که بعدها بروز کرد ببینیم. به ظاهر عاشق من شده بود و با توجه به استقبالی که از سوی خانواده ام می‌دید مصمم تر و جدی تر عذر و بهانه‌های مرا رد می‌کرد. بعدها فهمیدم سماجت خیره‌کننده‌اش برای ازدواج با من لج و لجبازی با دختری بوده که پس از دو سال دوستی، بینشان به هم خورده.

در آن موقع هیچ مردی در زندگی یا ذهن من وجود نداشت، اما حس غریبی در گوشه‌ای از وجودم سر برآورده بود و می‌گفت سرانجام روزی مرد دلخواهت پیدا می‌شود. نمی‌دانستم به کدام اعتماد کنم. زمزمه‌های افسونگر و غمناک کاوه، یا کششهای بازدارنده‌ی درونم. ولی آنچه واقعیت داشت حضور ملموس و سمج او بود. عاقبت دو خانواده ما را به هم پیوند دادند و در دفترخانه‌ای به ثبت رساندند. اما پشت در بسته آن آپارتمان لعنتی که اسمش خانه‌ی ما بود ما دو نفر مجزا از هم و متفاوت بودیم. در پس آن عقد معصومانه‌ی ازدواج و جشن عروسی باشکوه و زر و زیورهای چشم نواز و عطر و گل، هیچ چیز فریبنده‌ای نبود. کاوه با تلاشی نفس‌گیر به من رسیده بود و می‌خواست تلافی تمام جنگ و گریزهای گذشته را یکجا سرم در بیاورد. این کار را از همان شب عروسی شروع کرد. مرا با غنیمت جنگی اشتباه گرفته بود. همان جا بود که فهمیدم ازدواج را با تجاوز اشتباه گرفته. در وضعیتی که من عشقی حقیقی و تفاهمی پایدار می‌خواستم او به فکر سفت‌کوبیدن میخ اقتدار مردانه‌اش بود، آن هم با چه طرز وحشیانه‌ای که هیچ با آنچه قبلاً از شخصیتش نشان داده بود جور در نمی‌آمد. من که در رویاهایم خیال می‌کردم خانه‌ی شوهر مکان مقدسی است با درسهایی که از می‌گرفتم کم کم متوجه شدم در جهنم خانه با مردی کینه‌توز و غیر عادی طرف هستم. مردی که با له کردن دیگری به غرور می‌رسد، با دست کم گرفتن دیگری به خود اعتبار می‌بخشد.

حدود یکسال بعد هر کدام از ما به عاداتهای خود مسلح شده بودیم و هیچ کدام قصد تسلیم شدن نداشتیم. اما من نمی‌گذاشتم صدای اختلافمان به گوش هیچ یک از افراد دو خانواده برسد، غافل از اینکه او مادرش را در جریان تمام جزئیات زندگی مان می‌گذاشت. وقتی سر و کله‌ی مهدی در خانواده مان پیدا شد، زندگی زناشویی من دوران احتضارش را طی می‌کرد و من به مرحله‌ای رسیده بودم که گاه فکر خودکشی به سرم می‌زد. چنان به فکر فرو رفته بودم که تا بابا اعتراضش را با صدای بلند به مغزم شلیک نکرده، به خودم نیامدم. «کجایی؟ حواست اینجا نیست؟»

هنوز جوابش را نداده بودم که زنگ در خانه به صدا در آمد. سه بار پشت سرهم. ضربان قلبم بالا رفت. مامان برای باز کردن در به جای اینکه دکمه‌ی آیفون را فشار بدهد به استقبال رفت. به ماندانا نگاه کردم. رنگش پریده بود. مهدی وارد ساختمان شد. بوی عطرش مرا ربود و به یاد اولین جرقه‌ای انداخت که در وجودم شعله کشیده بود. دست و پایم را گم کردم. از واکنشش نسبت به خودم هراس داشتم. به طور آزاردهنده‌ای احساس محکومیت می‌کردم، و اینکه دائم در حال تبرئه خودم باشم عذاب می‌کشیدم.

بابا هم در حالی که از خستگی و فرسودگی نمیتوانست سرپا بایستد و با این حال سعی میکرد خود را خوشحال نشان دهد، به استقبال رفت. از اینکه در این سن و سال به خاطر من و ماندانا از آرامش و آسایش محروم شده بودند احساس گناه می‌کردم. گناه من بشری بود، ولی امید بخشش داشتن را توقعی بیجا می‌دانستم. آنها عمرشان را به پای ما دو تا گذاشته بودند و حالا حاصل کارشان محصولات آفت زده بود. من آزاد شده بودم که آسایش آنها را به

هم بریزم ، و ماندانا داشت از من الگو می گرفت. خجالت زده بودم. نمی دانستم همه چیز اینقدر برایم گران تمام می شود. فکر کردم اگر با کاوه ادامه می دادم لازم نمی شد معنی «خیلی گران» را بفهمم.

هنوز به سالن نرسیده بودند که تصمیم گرفتم از صحنه دور شوم. به طرف یکی از اتاقها رفتم. موقع رفتن آهسته به ماندانا گفتم: «من نباشم بهتره.»

بی اراده حرفم را تصدیق کرد.

در اتاق را بستم و سراپا گوش شدم. با شنیدن تعارفها و خوشامدگویی های مامان و بابا می توانستم چهره ی گرفته ولی به دروغ خندانیشان را پیش چشم مجسم کنم. مطمئن بودم از عدم حضور من خوشحال شده اند چون هیچ کدام سراغم را نگرفتند.

بابا از هر دری حرف می زد و مامان مجلس گرمی می کرد. ماندانا سکوت کرده بود. من بی انکه مهدی را ببینم از

صدای مخصوص فندکش حدس می زدم چندمین سیگار را دود می کند و به هوا می فرستد. بی صبرانه انتظار می

کشیدم بروند سر حرفهای اصلی. عاقبت مهدی در جواب بابا که گفت: «مهدی جان مثل اینکه راجع به تصمیم مسافرت

چیزی به ماندانا نگفته بودی.» با مکثی نسبتاً طولانی جواب داد: «تازه تصمیم گرفته ام.»

مامان پرسید: «به سلامتی کجا؟»

مهدی با آه بلندی که به گوش من هم رسید جواب داد: «یکی از کشورهای آسیای جنوب شرقی.»

حالا بابا بود که پرسید: «چطور آسیای جنوب شرقی؟»

مهدی جواب داد: «اقامت این کشورها رو آسون می شه گرفت.»

خطاب بابا به ماندانا بود. «نظر تو چیه؟»

ماندانا با خنده ای از سر حرص جواب داد: «بنده همین الان از دهنش شنیدم. کسی عقیده ی منو نپرسیده بود.»

مهدی با یک جمله همه را بهت زده کرد: «من تنها می رم.»

جملات کوتاهش در حکم چوب حراج بود که به رویاهای من زده می شد. خیال کرده بودم امده دست زنش را بگیرد

و ببرد خانه. اما در لحنش ، صدایش و کلماتش هیچ چیز امیدبخشی نبود. به روشنی حس می کردم می خواهد فرار

کند. فراری محترمانه. با چشم باز می دیدم چیزی را از دست داده ایم که نمی توانیم پس بگیریم و همه چیز در حال

سرنگونی است. با کدام زنجیر به او بسته شده بودم ، نمی دانم. احساس من معرف نیاز جنسی و جسمی نبود. روحم به

او گره خورده بود. می خواستم این رشته را پاره کنم اما قادر نبودم. و حالا پشت آن در بسته می توانستم تصور کنم

افراد خانواده ام در چه حالی هستند. تصمیم او برای خارج شدن از کشور بدون ماندانا چیز کمی نبود که بشود از آن

آسان گذشت. با شناختی که همگی مان از او داشتیم می دانستیم اهل تهدید و تظاهر نیست. آنچه می گوید همانی

است که عمل می کند. منتظر بودم ببینم کدام یک از آن سه نفر جوابش را خواهد داد. دعا می کردم آن یک نفر مامان

نباشد. می دانستم دهان باز کند از چنان موضع ضعیفی حرف می زند که همگی مان را ضایع می کند. ضعف او را در

رابطه با مسایل خودم و کاوه دیده بودم. به طور حتم حالا اعتماد به نفسی برایش باقی نمانده بود. درست به همین دلیل

بود که او سکوت بهت آمیزشان را شکست ، و چه شکستنی.

«مهدی جان ، انگار خدا نکرده مشکلاتی پیش اومده ، یک جووری حرف میزنی. از هر کس توقع داشتم ولی از تو

نه. هنوز از ماجرای مرجان مریضم. روزگار ندارم. دائم فشار خونم بالا میره.»

می خواستم داد بکشم مامان بس کن ، که بابا رشته کلام را به دست گرفت. حتماً نگاهش به ماندانا بود که پرسید: «تو چی کار کردی که عرصه به مهدی تنگ شده؟»

دعا کردم ماندانا خرابکاری نکند و نکرد. «از خودش پیرسین. من که مثل آدم می خواستم زندگی کنم. مدتهاست از من سیر شده. ولی نمی خواستم کار به اینجا بکشد. نمی خواستم شما رو ناراحت کنم. اوایل خیال می کردم به خاطر طلاق مرجان عوض شده اما حالا حس می کنم کاسه ای زیر نیم کاسه س.»

گفته های او به جای اینکه آرامشم بدهد روی زخم دلم نمک پاشید ، چون من هم به بودن کاسه ای زیر نیم کاسه باور پیدا کرده بود ، هر چند مدرک و نشانه ای نداشتم.

به طور حتم روی مامان به مهدی بود که گفت: «به قول قدیمیها زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند. مگه آدم با یک اختلاف و دعوا از این حرفها میزنه؟»

بابا هم اضافه کرد: «بشینین دوستانه اختلافاتونو حل کنین. برای خراب کردن همیشه فرصت هست. من هنوز از طلاق مرجان مریضم. البته نمیخوام تمام تقصیرها رو گردن کاوه بذارم ولی کاوه با تو خیلی فرق داشت. آدم دمدمی مزاج و کینه توزی بود.» برای اولین بار ناپرهیزی کرده بود و از کاوه انتقاد می کرد. «با این همه فکر میکنم مرجان کوتاهی کرد. اگر چه پیشنهاد طلاق از کاوه بود ، اون نمی بایست بلافاصله لیبک می گفت و می رفت محضر و زندگی شو از هم می پاشید. وقتی زندگی از هم پاشه دیگه همیشه جلوی عواقب بعدیشو گرفت. مثل الان که من و مادرش لحظه ای آرامش فکری نداریم. تو این اجتماع خراب به فکر استقلال و مستقل زندگی کردن افتاده. یک شب نیست من و مریم سر راحت روی بالش بذاریم.» گفته های بابا جلاد روحم بود «تو این اجتماع خراب و فاسد زنهای شوهردار امنیت ندارن چه برسه به یک بیوه ی جوان.»

صدای فندک مهدی قلبم را لرزاند. پنجمین سیگاری بود که می کشید. پس از سکوتی چند ثانیه ای با لحن تلخ گفت: «خیلی متأسفم. می دونم آدم باید با مشکلاتش شرافتمندانه برخورد کنه.»

«خب ، پس بگو اشکال کار کجاس؟ خودت می دونی به اندازه ی ماندانا دوستت داریم. راحت حرفتو بزن. علت ناراحتی تو بگو. شاید راه حل بهتری پیدا کنیم. در برابر مشکلات زندگی نباید جا زد و فرار کرد باید دنبال راه حل گشت.»

صدای ماندانا بلند شد «مثل سنگ شده عاطفه از یادش رفته.»

صدای سرفه بابا بلند شد. نمی دانم مامان پنجره را باز کرد دود سیگار بیرون برود یا ماندانا. بابا خطاب به مهدی گفت: «سیگارها رو زیاد کردی!»

«بخشین دیگه نمی کشم.»

«به خاطر خودت می گم.»

ماندانا ادامه داد: «وقتی هیچ حرفی نمیزنه وقتی از من فرار میکنه چطوری می تونم بفهمم از چی ناراحته؟» مهدی با لحنی منفعل گفت: «حرفی برای گفتن ندارم.»

«مامان می بینین؟ بابا نگاه کنین. مدتهاست همین طور شده. به قول خودش حرفی برای گفتن نداره.»

منتظر بودم نفرت به سراغم بیاید. اما انتظار بیهوده ای بود. بابا دوباره به سرفه افتاد. هر وقت دچار هیجان می شد بیشتر سرفه می کرد. بریده بریده گفت: «تو مرد مت‌اهلی هستی در قبال همسرت تعهداتی داری این طوری که نمیشه.»

دیگر لحن بابا چندان دوستانه نبود. مامان فوری وارد میدان شد: «از وقتی جوونها متجدد شدن و زیر بار بچه دار شدن نمی رن حرمت برای خانواده نمونه. زن و شوهر وقتی سرشون به بچه گرم بشه هی ایراد بنی اسرایلی از هم نمی گیرن. اصلا فرصت نمی کنن سر به سر هم بگذارند.»

بابا دو سه تا سرفه ی دیگر کرد و یک «آخ» گفت. صدای جیغ مامان تنم را لرزاند. سراسیمه از اتاق بیرون دویدم. مهدی بابا را خواباند روی زمین و دکمه های لباسش را باز کرد. فریادهای مامان حنجره خودش و روح مرا می خراشید. به طرف تلفن دویدم. به بیمارستان زنگ زدم آمبولانس بفرستند. ماندانا دهن به دهن بابا گذاشته بود و تنفس مصنوعی می داد. با سرعت قلب بابا را ماساژ دادم. رنگش بنفش شده بود.

فصل 7

سر ماندانا روی شانه ام بود و با هم گریه می کردیم. آهسته و ضجه کنان می نالید: بابا... بابا رو ما کشتیم. از دست ما سخته کرد.

و من دلداری اش می دادم: تو چه گناهی داری؟ لطمه ی واقعی رو از طرف من خورد.

گروه گروه اقوام و دوستان و آشنایان و بچه های دانشکده و کارکنان بیمارستان می آمدند و دست در گردنمان می انداختند و تسلیت می گفتند.

صدای خشن بلندگو روحم را می خراشید و به اعصابم سمباده می کشید. آقا سر منبر چنان پدر پدر می کرد که قلبم را آتش می زد.

"درگذشت پدری مهربان، شهری فداکار، و انسانی با فضیلت را به بازماندگان آن مرحوم تسلیت عرض می کنم. مرگ پدر سخت است، آن هم پدری..."

خاله مهین کنار مامان نشسته بود و هوایش را داشت، اما حریف نمی شد ساکتش کند. مامان با صدای گرفته یک نفس بابا را صدا می زد.

در پایان مراسم دیگر رمقی برایم نمانده بود. همچوم مرده ای متحرک ایستاده بودم و تکرار می کردم: لطف کردین تشریف آوردین. ممنونم.

شهناز موقع خداحافظی زیر گوشم گفت: وقتی اودم کاوه رو جلوی در ورودی مردونه دیدم. باور نکردم. "اشتباه نمی کنی؟"

"نه، مادرش ته سالن نشسته بود. اما پدرش رو ندیدم."

"پدرش با زن دومش رفته سویس زندگی می کنه."

خانمهایی که برای خداحافظی صف کشیده بودند و برای رفتن عجله داشتند، فوج فوج جلو می آمدند و شهناز به کنار رانده می شد گفت: فردا صبح پیام می بینم.

وقتی به خانه برگشتیم ساعت هشت شب بود و مامانی و دو کارگر که برای کمک آورده بودیم، خانه را مرتب کرده و حلوا پخته بودند. کارگرها چای و حلوا و خرما تعارف مهمانها می کردند. از فرصت استفاده کردم و زیر گوش مامان گفتم: من لباس ندارم. می رم خونه، زود برمی گردم.

به ماندانا سفارش کردم مواظب مامان باشد. بی آنکه کس دیگری متوجه شود، از ساختمان خارج شدم. در حیاط چشمم به تاج گل‌های بزرگی که با قاب عکس بابا تزئین شده بود افتاد و اشکم مثل چشمه می جوشید. آن سوی حیاط مهدی و کاوه با هم صحبت می کردند. از دیدنشان یکه خوردم. عقب گرد کردم. دلم نمی خواست با کاوه مواجه شوم. برگشتم و از در پشت ساختمان بیرون رفتم. با هر قدم که بر می داشتم، خودم را نفرین می کردم. "لعنت بر من! بابا از دست من سگته کرد."

با یکی از ماشینهای آژانس سر خیابان به طرف خانه رفتمو در طول راه اشک همراهم بود. می خواستم به علت آمدن کاوه و مادرش فکر کنم، اما ابعاد فاجعه مرگ بابا مجال نمی داد. دل‌تنگ و آشفته به خانه رسیدم. از راننده خواستم منتظر بماند تا برگردم. کلید را در قفل انداختم و وارد حیاط شدم. از پله ها بالا رفتم. ذهنم بی دخالت من مشغول بود. در آپارتمان را باز کردم و وارد شدم. فکر کردم شاید مجبور شوم به خاطر تنهایی مامان با خانه ام وداع کنم. از این تصور دلم به درد آمد. من این خلوت دلخواسته را دوست داشتم. بی اختیار و با صدای بلند عقده هایی را که روی دلم انبار شده بود بیرون ریختم. "بابا، منو ببخش. بابا..."

از صدای تقه ای که به در خورد به خود امدم. خیال کردم بدری خانم است. در را باز کردم. آقای ملایری بود. "سلام خانم دکتر. تسلیت عرض می کنم. باور کنین از اینکه نشد تو مراسم ختم پدرتون شرکت کنم. خیلی ناراحتم. آگهی رو تو روزنامه خوندم. اما کاری پیش اومد و نتونستم خدمت برسم." تشکر کردم.

ادامه داد: "هیچ کس به دنیا نمی مونه. کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَان. خدا صبرتون بده." باز تشکر کردم. ولی قصد رفتن نداشت. پرسیدم: خانم از شهرستان برگشتن؟ لبخند معنی داری تحویلیم داد: نه خیر، تنهای تنها هستم. جواب معنی داری بود. یک لحظه فکر کردم شاید منظوری نداشته. ولی اگر منظوری نداشت، می توانست فقط بگوید نه خیر، هنوز برنگشته. تکلیفم را نمی دانستم. گفتم: ببخشین من عجله دارم. اومدم چند تیکه لباس بردارم و زود برگردم.

"ماشین هست در خدمتتون هستم."

"ممنونم آژانس جلوی در منتظره."

"یعنی ما به اندازه آژانس هم پیش ما اعتبار نداریم؟"

منتظر جواب نشد. برگشت به در حیاط. حدس زدم می خواهد به راننده بگوید برود. در را باز کرد و من سراسیمه از پنجره به راننده گفتم: "شما همین جا منتظر باشین. دو سه دقیقه بیشتر کار ندارم." آرزو می کردم پیغام را گرفته باشد. منظورم این بود اگر دیر کردم بدانند اتفاقی افتاده.

پنجره را بستم. هول هولکی دو سه دست لباس برداشتم و در ساک گذاشتم. سر و کله ملایری پیدا شد. نگاهش پر افسوس صیادی بود که شکار از دامش فرار کرده. با سرعت حفاظ آهنی را کشیدم که قفل کنم، تلفن زنگ زد. بلافاصله جواب دادم: "الو... بفرمایین؟" حواسم به او بود و گوشم به تلفن. ماندانا بود. "کجایی؟ مادر کاوه اومده."

انتظار داشت تعجب کنم. نمی دانست شهناز زودتر از او خبر را داده. به طعنه گفتم: "آقای ملایری اومده بودن تسلیت بگن. همین الان میام. آژانس دم در ایستاده. خداحافظ."

قفل را به حفاظ آهنی زدم و بی اعتنا به ملایری از پله ها پایین دویدم. گفت: می خواستم در خدمتون باشم و به خانم والده تسلیت عرض کنم. " بدون جواب زدم بیرون. چند دقیقه بعد جلوی خانه پیاده شدم. لای در خانه باز بود و صدای ضجه مامان می آمد. "مرتضی، کجا رفتی؟ بدون تو چی کار کنم؟ تو که بی وفا نبودی. مهربون بودی. پس چی شد اون قول و قرارها؟ مگه قرار نبود همدیگه رو تنها نذاریم؟"

آهسته وارد حیاط شدم. مهدی روی صندلی گوشه حیاط، پشت بوته ی بزرگ گل محمدی نشسته بود و سیگار لای انگشتش بود. کاوه خوب پیدا نبود، کم از یک طرف صورتش را دیدم. متوجه من نشدند. هیچ وقت مهدی را با آن همه ریش ندیده بودم. قلبم فشرده شد. من قاتل بابا بودم یا او؟

به سالن که پا گذاشتم، با مادر کاوه رخ به رخ شدم. با لبخند بخصوصی که معنی اش را نفهمیدم تسلیت گفت. باز اشکم جوشید. دست در گردنم انداخت: حق داری اشک بریزی، مرد شریفی بود. به حق حق افتدم. موهایم را نوازش مرد. آدم دیگری شده بود. در تمام مدت آشنایی و زندگی زناشویی ام با کاوه، چنین مهربانی از او ندیده بودم.

گفت: کاوه خیلی ناراحته. آقای پارسا رو مثل پدر دوست داشت. پرسیدم: کی به شما خبر داد؟ جوابش غیر منتظره بود. "مهدی."

شام را که به رستوران سفارش داده بودیم آوردند. خاله مهین از آشپزخانه صدایم زد. "مرجان بیا. مادر کاوه خودش را عقب کشید که برود. ناخواسته تعارف کردم: "غذا آوردن. بمونین. " خودت که میدونی، اهل شام نیستم. کاوه هم بیرون منتظره دیدیش؟"

"نه، ممنونم که اومدین."

نگاه متفاوتی داشت. مشتاق و مهربان. ولی چرا؟ جوابش را نمی دانستم. خداحافظی کرد و رفت. به سراغ خاله مهین رفتم. آشپزها غذا را می کشیدند و کارگراها و ماندانا و خاله مهین ظرفها را روی میز سالن می چیدند. لازم نبود از او بپرسم چه کارم دارد. همراهشان مشغول چیدن میز شدم.

آخرین صحنه هایی که از بابا دیده بودم دائم جلوی نظرم بود و نمی گذاشت حال طبیعی داشته باشم. آخرین نگاهش نشان از وداع ابدی داشت. در چهره وحشت زده ش مرگ خیمه زده بود. می شد صدای مرگ را مثل ناقوس کلیسا که دنگ دنگ می کند از زیر پوستش شنید. دلم می خواست تنها بودم و فکر می کردم. ساعت یازده بود که مهمانها رفتند. مادر مهدی جزو آخرین نفرات بود. موقع رفتن با لحنی هشداردهنده به ماندانا گفت: عاقبت زندگی همینیه. چرا قدر جوونی رو نمی دونین؟ مهدی که به من حرفی نمی زنه. دست کم تو بگو پشت پرده چه خبره.

140 - 136

ماندانا تلخ و تند جواب داد: "اگر شما چیزی می دونین من هم میدونم. مَهْر سکوت به لبش زده. کاش می فهمیدم از پشت اون همه دود سیگار به کی و به چی نگاه می کنه. بابا از دست ما سگته کرد."

هیاهوی گریه ناگهانی اش صدای ناله مامان را هم در آورد. "دیگه طاقت ندارم، کلم پرپر شد، بی باعث و بانی شدم... " مامانی به سالن آمد و با تغییر گفت: "به جای گریه و شیون دعا و فاتحه بخونین." صدای پدر مهدی را شنیدم: "خانم کجائی؟" "الان میام."

بعد سرش را نزدیک آورد و با حالتی انزجار امیز گفت: "باز ناز مردها رو کشید. مثل علف بیابون زن و دختر ریخته که مردها رو می قاپن."

از حرفش بدم آمد و چندشم شد. نتوانستم ساکت بمانم. "مردی که به علف بیابون رضایت میده ارزش ناز کشیدن نداره."

انتظار چنین جوابی نداشت و با لحنی اسیب دیده گفت: "از ما گفتن و از شما نشنیدن." تا شب هفت برای هر وعده غذا چند نفر مهمان داشتیم. تمام هزینه ها را مهدی می پرداخت و نمی گذاشت کسی دست در جیب کند. از این بابت هم مامان ناراحت بود، هم من. منتظر بودیم پس از مراسم تصفیه حساب کنیم. مراسم شب هفت شلوغترین مراسم آن چند روز بود. همه آمده بودند. از اقوام دور و نزدیک تا دوستان و اشنایانی که مدتها ازشان بی خبر بودیم. و باز سر و کله کاوه و مادرش پیدا شد. هنوز در حل معمای تغییر موضوع آنها به نتیجه ای نرسیده بودم. سعی می کردم از روبه رو شدن با کاوه پرهیز کنم.

پس از ملاقات حقارت باری که در دفترش با او داشتم دم نمیخواست بینمش. آن دیدار خفت بار برایم پایان همه چیز بود. حدس میزدم برنامه شان با دختری که قرار بود با او ازدواج کند به هم خورده و به صرافت من افتاده. یک حدس دیگر هم وجود داشت شاید روی ارثیه ای که به من می رسید حساب کرده بود وقتی با خودم روراست می شدم می دیدم حتی اگر فقط و فقط به خاطر خودم جلو آمده باشد باز حاضر نیستم روی شخصیت و غرور لگد مال شده ام سرمایه گذاری کنم. ولو برای بهبود روابط ماندانا و مهدی رفتار آن روز کاوه ظرفیت پذیرش تحقیرم را لبریز کرده بود.

با پایان مراسم عزاداری مامان ضعیف تر و بی اعتماد به نفس تر شده بود. از ماندانا خواست به سر خانه و زندگی اش بر گردد. توصیه هایش رنگ و بوی تهدید داشت. "بابات که طاقت نیاورد و مرد. اگر پای مردن من هم ایستادی که هیچ. اما اگر دلت برای من میسوزه شوهر و زندگی تو بچسب."

ماندانا بی هیچ درخواستی از طرف مهدی دل شکسته و اشک الود به خانه اش برگشت. و طبق قراری نگفته و ننوشته سکوت اختیار کرد. بعد از بابا مهدی هم فروکش کرد و با آرامشی که نمی دانستم طبیعی است یا مصنوعی به زندگی با ماندانا ادامه داد.

تکلیف مامان هم روشن بود. باید به آنچه پیش آمده بود رضایت میداد و زندگی روزمره را تکرار می کرد. در این میان فقط من بلا تکلیف بودم. یک هفته مرخصی را به تلخترین شکل گذرانده و با روحیه ای خراب به سر کار باز

گشتم . اما قرار گرفتن بر سر دو راهی زندگی با مامان یا ادامه زندگی مستقل صورت مسئله گنگی بود که راه حلش را نمی دانستم . در پی فرصت بودم تا تکلیفم را با مامان روشن کنم .

دو سه ماه از فوت بابا گذشته بود و همیشه یکی دو نفر در خانه بودند که مامان تنها نباشد . بالاخره آن فرصت طلایی دست داد .

یک روز عصر وقتی به خانه برگشتم دیدم جز مامان کسی نیست تصمیم نهائی را گرفته بودم و دل به دریا زدم تا تاب پاکی را روی دستش بریزم . اما هنوز دهن باز نکرده بودم گفت : " فقط منتظر بود پدر نازنینت سخته کنه ؟ "

" کی ؟ کی منتظر بود ؟ "

" کاوه "

دلم فرور یخت : " چطور ؟ "

" بگو مرد حسابی چرا عاقل کند کاری که باز ارد پشیمانی ؟ "

" کاه با شما تماس گرفته ؟ "

" اره . "

حاضر نبودم راجع به کاوه چیزی بشنوم ، گفتم " حرف اونو نزنین . "

مامان که خیال می کرد بازگشت او برای ادامه زندگی ما کافی است با تعجب پرسید : " حرفشو نزنم ؟ یعنی چی ؟ "

پس چرا رفته بودی سراغش ؟ مگر خودت پیشنهاد نداده بودی دوباره با هم زندگی کنین ؟ "

" اون موقع دلیل داشت . "

" مگه دلیلش این نبود که گفتمی هنوز چشمتم به کاوه س ؟ "

" من یکبار غرورم را گذاشتم کف دستم و تعارفش کردم ، پس زد . برای من بار دوم وجود نداره . "

" اشتباه کردی نباید مستقیم میرفتی پیشش . "

" یعنی باید چند دست واسطه می تراشیدم ؟ باید جواب نه رو همه می شنیدن بعد به گوش خودم میرسید ؟ "

" تو که همچین تصمیمی داشتی چرا با من و پدر خدایارمرزت مشورت نکردی ؟ قبول داری اگه از راهش جلو رفته بودیم شاید الان بابات زنده بود ؟ "

از سرکوفت هایش دیوانه شده بودم دیوانه تر شدم . میخواست گریه کند که فریاد زدم : " دیگه اشک نریزین . "

اعصاب ندارم . میخواین بگین بابا از دست من سخته کرد ؟ قبول ! دست از سرم بردارین . من حرف دیگه ای دارم ؟ "

معلم نگذاشت . دستمالی برداشت جلوی چشمهایش گرفت و از جا پا شد . دستش را گرفتم و نشاندم . " مامان "

برای یک دفعه هم شده به حرف من توجه کنین من و شما باید تکلیفمونو بدونیم . " نگاه رنجیده و غمبارش مغلوبم "

می کرد . اما پنداشتم عقب نشینی کنم .

او میخواست تا آخر عمر با مرده ی بابا زندگی کنیم . و تقصیر مرگش هم گردن من باشد . بدجوری به این خیال "

چسبیده بود . من از این کابوس در بیداری وحشت داشتم . مامان با گفته های بی رحمانه و سرد و نگاه غریبانه و "

تلقین های دائمی ش گناه مرگ بابا را مثل زهر اهسته اهسته به کام میریخت . و روح را مسموم می کرد . دیگر نمی فهمیدم از خودم متنفرم یا ان خانه و اثاثیه یا به طور کل از دنیا .

از این بلا تکلیفی به ستوه آمده بودم .

میخواستم به اپارتمان کوچکی که داشتم پناه ببرم . و به آرامش برسم . تا ان موقع جرئت ابرازش را پیدا نکرده بودم . و ان روز در حالی که کارد به استخوانم رسیده بود گفتم : " مامان من و شما نمی تونیم کنار هم زندگی کنیم . هم شما قبول دارین هم من . "

در قیافه ی سرد و عبوسش علاقه های دنیوی به تحلیل رفته بود . با چشمهای وحشت زده نگاهم کرد . باید بی رحم میشدم تا وحشتش را نادیده بگیرم ، بی رحم شدم : " اینطوری نگاهم نکنین فکر کنین مثل ماندانا تو خونه ی دیگه با شوهرم زندگی میکنم . من دارم روانی میشم این زندگی نیست .

چند وقت تنها زندگی کردم دیدین نه جنایتی اتفاق افتاد نه به قول شما دوره زمانه ی خراب بلایی سرم آورد . مستقل زندگی کردن من به اون معنی نیست که همدیگه رو نیمینیم یا کم میبینیم . هر شب به شما سر میزنم . هر کار داشته باشین انجام میدم . "

بهت زده به صورتم خیره شد . از قیافه ی درمانده ش خجالت می کشیدم . ترسیدم از فشار روحی سخته کند . اما حال خودم بدتر از او بود . بغضش یک دفعه مثل بادکنک ترکید : " مرتضی مرتضی کجائی بینی چی می کشم ... " از اینکه هیجانانش را با سر و صدا بیرون میریخت راضی بودم . مانعش نشدم .

چنان پر سر و صدا گریه می کرد که از تحملم خارج بود . ان قدر شیون کرد که از نفس افتاد . برایش یک لیوان آب میوه گرفتم و اوردم . دستم را پس زد . تهدیدش کرد : " یا بخورین یا همین الان میرم . " فریاد زد : " برو تو که تاحالا هر کاری خواستی کردی . باز هم بکن . "

انتظار چنین عکس العملی را نداشتم . کلافه شده بودم . اب میوه را به خوردش دادم . هر دو سکوت کردیم . زیر چشم نگاهش می کردم . به نقطه ای خیره شده بود و چهره ای ترسیده داشت . آرام گرفته بودیم . من شروع کردم : " فکر کنم بهتر باشه با مامانی زندگی کنین . "

طوری برگشت نگاهم کرد انگار از خواب پریده بود .

ادامه دادم : " در حال حاضر روحیه اون بهتر از روحیه من و شماس . متاسفانه ما بهم نمیتونیم آرامش بدیم . " از موضعی ضعیف و شکننده مثل بچه ای که پس از تنبیه مفصل مادر دوباره به او پناه میبرد گفت : " دیگه از بابا حرفی نمیزنم . کاری به کارت ندارم . "

باید قلبم از اهن بود که نلرزد که لرزید . اما نمیخواستم از موضعم

برگردم. صدای تجربه هایم بود که می گفت آدم باید خودش را از دست احساسات بیهوده نجات بدهد. از اینکه در آن ساعات بخصوص دیگر احساس گناه نمی کردم، در تعجب بودم.

تا آن روز از نظر مامان زنی شکست خورده بودم و از نظر خودم بلاتکلیف. حالا خسته از مبارزه، به دنبال موهبت بی همتای سکوت می گشتم. «مامان، ما هر دو به زندگی مستقل احتیاج داریم.»

«من... من توی تنهایی چی دارم که بهش محتاج باشم؟»

«بابا و خاطراتش، بابا و یادگاریهاش.»

«مگه وقتی تو باشی، بابا و خاطراتش گم میشه؟»

«عزیزم، مامانم، من همیشه در دسترس تن هستم. فاصله انتا خونه ی شما بیست دقیقه س. هر آن بخواین، پیش من هستین. یا من پیش شما هستم. شما از چیز دیگه ای ناراحتین. از حرف مردم. من نمی فهمم این مردم چه تاجی به سر ما زدن که باید فقط منتظر نظر اونها باشیم، خواهش می کنم بذارین کمی برای خودمون زندگی کنیم.»

لس و بی حال به آن سوی پنجره خیره شده بود. طوری که انگار با خودش حرف می زند. زمزمه کرد: «تا با عزت و احترام اومدن سراغت، برو سر خونه زندگیت.»

رفتم روی زمین، پیش پایش نشستم. کف ستهاش را گرفتم و روی گونه هایم گذاشتم. «برای همین چیزها س که نمیتونیم کنار هم زندگی کنیم.»

رد نگاهش را گرفتم. مثل افقی مه آلود روی درخت خرمالوی آن طرف حیاط که برگهای ضخیم و پهنش برخلاف میوه ی ### و نارسش رنگ خزان داشت، ثابت مانده بود. برگهای زرد و قهوه ای و سرخش انگار آتش گرفته و شعله ور بودند. بابا عاشق این درخت بود. سالها پیش با دستهای خودش آن را کاشته و بزرگ کرده بود. فکر کردم مامان که به درخت نگاه می کند، بابا را می بیند.

فاجعه مرگ بابا نه تنها شیرازه ی زندگی، که شیرازه ی شخصیتی مان را به هم ریخته بود. نه از روحیه ی خوب و کار آمد مامان - البته قبل از طلاق من و مرگ بابا - چیزی باقی گذاشته بود، نه از ساختار عاطفی و قرص و محکم من.

چنین قضاوتی در مورد خودم چندان درست نبود، چون بی آنکه بدانم، در آن سوی روح و روانم کشمکش می گرفته بود که ناخودآگاه شخصیتم را تحت تاثیر قرار می داد و روح عاطفی ام زیر هجوم حوادث گم می شد. از اینکه ایستاده بودم تا خودش را نجات بدهم، احساس شرمساری می کردم. اما چنین احساسی مانع تصمیماتم نمی شد. نیاز به آزادی و روح را اشغال کرده بود. یرم را روی زانوهایم گذاشتم. مثل آن وقتها که بچه بودم؛ اما مثل گذشته ها به سرم دست نکشید و موهایم را نوازش نکرد.

زمزمه نوحه وارش قلبم را ترکاند. «وای، ما دوتا چه آرزوهای برای شما دوتا داشتیم. اون که آرزو به دل مرد. و من...»

فایده نداشت، از صحبت با او به نتیجه ای نمی رسیدم. در ضمن تصمیم نداشتم ماندانا را در جریان بگذارم یا از او کمک بخواهم، نمی خواستم آرامش فعلی زندگی اش به هم بخورد. می دانستم فرو کش کردن مهدی و سکوتش ظاهری و به احترام مامان و فوت باباست، وگرنه از آن همه تصمیمات جدی نمی شد یکمرتبه دست کشید. مهدی را بعد از مراسم فوت بابا و آن روز که برای تصفیه حساب به خانه شان می رفیتم، فقط یکبار دیدم، آن هم وقتی از خانه بیرون می رفتم آمده بود ماندانا را برساند. ماندانا، سیاهپوش و گرفته، از ماشین پیاده شد. اما هنوز به آن طرف خیابان نرسیده بودم که به علامت سلام برایم سر تکان داد و رفت، و مثل همیشه قلبم را با خودش برد.

من چه چیزهایی را در او پسندیده بودم که قلبم را می لرزاند؟ وقار مردامه و سنگینی بزرگ منشانه؟ اچهره جذاب و اندام ورزیده؟ یا یک «آن» پنهانی که نمی دانستم چیست؟ نگاهش وجودم را از هر چیز خالی می کرد، جز معصیت عشق. چشم هایش در شب هستی من، دو خورشید سوزان بود.

عجله داشتم و باید زودتر به بیمارستان می رسیدم. ماندانا را بوسیدم و عجلانه پرسیدم: «همه چی خوبه؟» به علامت مثبت سر تکان داد، و من باور نکردم.

آن روز عصر پس از هفته ها جنگ درونی به سراغ مامانی رفتم. او اکثر صبحها پیش مامان می رفت و عصرها برمی گشت. اگر کمکم می کردند. از بن بست بیرون می آمتم. روی کمکش حساب کرده بودم وقتی به خانه اش رسیدم مشغول تمیز کردن قفس قناریهایش بود. از عشق عجیبش به آنها خبر داشتم، فکرش را کرده بودم. اگر قبول می کرد مدتی پیش مامان زندگی کند، کمک می کردم همه ی چیزهای مورد علاقه اش را به خانه مان بیاورد، از جمله قناریها را.

لباس سیاهش را در آورده و پیرهن قهوه ای رنگ پوشیده بود. از دیدنش حظ می کردم. مصون از امراض پیری، با طراوت زندگی می کرد. صورت روشن و با نشاطش را بوسیدم. گفت: «وقتی سیاه می پوشم دلم سیاه می شه. گفتم قهوه ای بپوشم.»

از ته دل آه کشیدم. «کاش کمی از روحیه شما را مامان داشت. دایم چشم و گوشش به حرف مردمه. همه چیز رو اول از دریچه چشم مردم می بینه. می دونم محاله لباس سیاهش رو در بیاره.»

بوی عطر می داد، از آن عطرها که دایی فرهاد برایش می فرستاد، پرسیدم: «عطر جدید رسیده؟» خندید. «گذاشتم روی میز توالت. دوست داری برو بردار.»

«نه، چند تا عطر خوب دارم.»

قفس را با حوصله تمیز می کرد، مثل مادری که بچه اش را تر و خشک می کند، روی یکی از صندلی های ایوان نشستم و مشغول تماشایش شدم همیشه آراسته و مرتب بود به پیری رو نداده بود زیاد جلو بیاید. هنوز موهایش جز در قسمت شقیقه ها سیاه بود. رژ لب کم رنگش فراموش نمی شد. همین طور مدادی که گوشه چشمهایش می کشید، از دیدنش لذت می بردم.

گفت: «اتفاقاً می خواستم به ماندانا زنگ بزنم، شغله زرد درست کردم.»

«آخ جون! من سهمم رو همین الان می خورم.»

دست پختش حرف نداشت. همانطور که دستش به قفس بود، برگشت از بالای شانۀ اش نگاهم کرد. لبخند رضایت آمیز قشنگی روی لبهای خوش حالتش نشست. «گفتم شی جمعه س، مرده ها چشم انتظار خیر و خیرات هستن.

خدارحمتش کنه. پدرت خیلی شعله زرد دوست داشت.»

«وقتی پای دست پخت شما وسط باشه، زنده ها هم از همین انتظارها دارن.»

«همه ر گذاشتم تو یخچال. برو هر کدوم رو می خواد بردار.»

به آشپزخانه رفتم در یخچال را باز کردم. مثل همیشه از تمیزی می درخشید. یخچالش بزرگ بود. وستینگ هاوس آمریکایی قدیمی، با چهل و چند سال سابقه. ولی چنان به نظری رسید که انگار تازه خریداری شده. بشقاب ها و کاسه های گل سرخی شعله زرد را با آب و رنگ و عطر و بوی بی نظیر و تزیین شده با دارچین و خلال بادام های

سفید و درشت در هر طبقه چیده بود. هر وقت می خواست شعله زرد درست کند. بادام خام را از شب قبل در آب گرم می خیساند و روز بعد پوست می گرفت و خلالشان

149-145

می کرد. می گفت خلال بادامهای بیرون خشکیده و چقرند. ظرفهای گل سرخی اش مرا به یاد کودکیهایم می انداخت. اکثر جمعه ها همه مان را دعوت می کرد و سرویسهای گل سرخی را از بوفه ها بیرون می آورد و من از نقش گل سرخ بوی عشق می شنیدم، عشقی که او نثارمان می کرد.

یکی از بشقابها را برداشتم و با قاشقی به ایوان برگشتم و مشغول خوردن شدم. از کار تمیز کردن قفس فارغ شد. "بلند شو بریم تو. هوا خرابه. انگار می خواد توفان بشه."

"می خواین قفسو بیارم؟"

"نه، اگه باد و توفان شروع شد، می برمش."

با هم به ساختمان رفتیم. "خب، جای می خوری یا..."

"هیچی نمی خوام. این شله زرد از همه چی بهتره."

"مامانت خوبه؟ امروز نرسیدم برم پیشش. "طوری سوال کرد که انگار می دانست برای حل مشکلی پیشش آمده ام. گفتم: نه شما که خوب می دونین."

"حق داره. اگه تو قفس جفت قناری باشه و یکیش بمیره، اون یکی هم دوام نمیاره."

لحن بخصوصی داشت، لحنی که به نظرم سرزنش بار آمد. به صورت جذابش نگاه کردم. زدم به تخته. "شما که بعد از بابابزرگ الحمدالله مثل گل موندین"

سرش را بلند کرد "من به عشق اون زنده م."

احتیاج به توضیح نبود. نماز خواندنهای عاشقانه اش را دیده بودم. دعای سفره های نذری اقوام و دوستان با او بود. دعا را با چنان شور و عشقی می خواند که همه را تحت تاثیر قرار می داد. صدای نرم و دلنوازش به مراسم روحانیت ملکوتی میبخشید.

پرسید: باز اختلافتون شده؟

بی مقدمه جواب دادم: به کمک شما احتیاج دارم. من تو اون خونه روانی می شم.

"می فهمم چی می گی."

"پس چرا مامان متوجه نمی شه؟"

تیر و موشکاف نگاهم کرد. "می خوای از پیشش بری؟"

باز هم لحنش سرزنش بار بود. دلم از نومییدی لرزید. سرم را پایین انداختم.

گفت: خیلی زوده. یک دفعه نباید دور و برشو خالی کرد.

چیزی که دوست نداشتم اتفاق افتاد. چشمهایم پراشک شد. "مامانی دارم دیوونه می شم."

"تو که از صبح تا عصر نیستی."

"از عصر تا فردا صبح که هستم! با نگاهش، یا رفتارش، با حرفهایش عذابم میدهد. تقصیر مرگ بابا رو به گردن من میندازه. زیر بار گناه لیم می کنه."

"عاشق بابات بود. خودت می دونی چقدر دوستش داشت."

"من هم عاشق بابا بودم. من هم از مرگش سوختم."

"اما تو جوونی. آینده رو به روته."

"کدوم آینده؟ از خودم سیر شدم. سوختن من و مامان خیلی فرق داره. اون بدون بار کمرشکن گناه می سوزه. من گناهکارانه خاکستر می شم."

"عمر دست خداس. مامانت اشتباه می کنه که برای خدا شریک می تراشه. خودش جون می ده، خودش هم می گیره. ما چی کاره ایم؟ بارها بهش گفتم."

"کمکم کنین. ظرفیتم تموم شده."

"من باهاش حرف می زنم."

"حرف زدن فایده نداره."

با تعجب نگاهم کرد. "پس چی کار کنم؟ می خوام چند روز بیمارم اینجا پیش خودم؟"

هیچ تصویری از تصمیم من نداشت احساس می کردم برای گفتن پیشنهاد خیلی ضعیفم. بشقاب شله زرد را روی میز گذاشتم. دستمالی برداشتم و اشکهایم را پاک کردم.

گفت: باشه، فردا میارمش اینجا. در ضمن، تو یک خانم دکتری. باید خیلی قوی باشی. من با مامانت صحبت می کنم. بلکه راضیش کنم چند روزی بریم مسافرت. خوبه؟

جوابی برای پیشنهادش نداشتم. چون نقشه هایش با تصمیمات من خیلی فاصله داشت. او به گمان اینکه سکوت ممن علامت رضاست، راجع به بقیه نقشه هایش توضیح داد. "مامانت که زیاد اهل زیارت و این حرفها نیست. می ریم کیش. خوبه؟"

مردد بودم چه جوابی بدهم. به هر حال باید چیزی می گفتم. دل به دریا زدم. "بعدش چی؟"

"مسافرت روحیه ی آدمو عوض می کنه. حالش بهتر می شه."

بالاخره حرفم را زدم: "شما حاضرین چند وقتی بیان پیش مامان؟"

ابروهای خوش ترکیبش را بالا کشید و با تعجب پرسید: من که هر روز به مامانت سر می زنم. فقط امروز فرصت نکردم.

"اینجوری نه."

"منظورت چیه؟"

"چند وقت با مامان زندگی کنین."

"خونه و زندگی مو چی کار کنم؟ قناریه، گلدونها. اومد و رفتهام؟"

"قناریها و گلدونها رو می بریم خونه ی ما. چه بهتر که اومد و رفتهام خونه ی ما باشه که مامان از تنهایی در بیاد. روز به روز به جای اینکه بهتر بشه، بدتر میشه."

با کنجکاوای نگاهم کرد. "و تو بری سوی خودت؟ آره؟"

"من و مامان با هم نمی سازیم. متوجه حال من نیست. باید مدتی از هم فاصله داشته باشیم. وگرنه هر دو ضعف اعصاب می گیریم. دیگه ظرفیت ندارم."

"آخه چرا؟ چی کار به کار هم دارین؟"

"تا بابا زنده بود سرکوفت طلاق به جونم می کشید. حالا هم مرگ بابا رو از چشم من می بینه. باید کمک کنین. همه کشیدن کنار و من موندم. خسته شدم."

معقول و نرم، همان طور که شیوه همیشگی ش بود، ادبم کرد: "مادرها همیشه به بچه هاشون بدهکارن حتی اگر با خون جگر دکترشون کرده باشن، پا به پاشون، یا چند قدم جلوتر، راهو برای خوشبختی شون صاف کرده باشن و از جوونی و خوشی و هست و نیستشون گذشته باشن، باز هم حق ندارن دست کم دردلشونو پیش بچه هاشون بیرون بریزن. مادر همیشه مادره، تا روزی که چشم از دنیا ببنده. من هم مادرم. باشه، اگر دو تا دخترها از دستش خسته شدن، من قبولش دارم. خودم جورشو می کشم. منتها میارمش همین جا، پیش خودم. من نمی تونم در خونه رو به روی کسایی که به من احتیاج دارن ببندم. خودت می دونی، اینجا خونه ی امدی خلیهاس، نباید درش بسته باشه." حرفهاس مثل سیلی به صورتم خورد و دردم آمد. از بزرگواری او و حقارت خودم خجالت کشیدم. حرف دیگری برای گفتن نداشتم.

وقتی سکوت طولانی شد، گفت: اگر مامانت بیاد پیش من، دیگه لزومی نداره تو بیخود پول اجاره ی آپارتمان بدی. اما من قصد نداشتم آپارتمان را از دست بدهم، به خصوص حالا که قرار بود مامان بیاید پیش مادرش. فکر اینکه او را من از خانه بیرون کرده ام، وصله ی ننگی بود که نمی توانستم تحملش کنم. دیدم حالا کار به اینجا کشیده، بهتر است همه چیز را شفاف و روشن کنم. با این حساب گفتم: مامان به اندازه من و شما به استقلالش احتیاج داره. باید هر وقت دلش خواست برگرده خونه. نمی خوام این سوء تفاهم پیش بیاد که اون خونه یا جای منه یا جای اون. چه مامان اونجا باشه، چه نباشه، من می خوام تو آپارتمان خودم زندگی کنم.

"غصه مامانت همینه. می گه اینجا اروپا و آمریکا نیست که کسی کار به کار زن جوون تنها نداشته باشه. اینجا همه به هم کار دارن. حرف حسابی می زنه"

"مگه این همه دخترهای دانشجوی شهرستانی نیستن که اینجا تنها زندگی می کنن؟ پس باید خانواده ها جون به سرشون کنن؟"

"مسئله دخترهای دانشجویی که چندتایی آپارتمان اجاره می کنن، با یک زن جوون برورودار بیوه خیلی فرق داره. تو کار به کسی نداری، ولی مردم کار دارن."

دیدم می خواهد در خط مامان حرکت کند. در حقیقت هیچ یک از افراد خانواده تاییدم نمی کردند. تیرم به سنگ خورده بود. خیال کرده بودم بنا به گفته ی همیشگی خودش، چون نوه ی سوگلی اش هستم تسلیم خط و ربط من می شود. اما قضیه شکل دیگری پیدا کرده بود.

یکباره نگران شدم. "مامان نباید در جریان پیشنهادی که به شما کردم قرار بگیره. اگر بفهمه پیرهن عثمان درست میشه."

لبخند تلخی زد و جواب داد: "تو هم نمی گفتی همچین قصدی"

نداشتم. دلم نمی‌خواد بیشتر از این متوجه بی‌مهری روزگار بشه». آهی از ته دل کشید و اضافه کرد: «خودم مادرم، درکش می‌کنم.»

گفته‌های آرام و نیشدارش به قلبم فرو می‌رفت. نگاهش کردم. توی فکر بود پاشدم برم، اما خجالت کشیدم موقع خداحافظی ریال مثل همیشه دست در گردنش بیندازم و صورت ملکوتی‌اش را ببوسم.

پرسید: «کجا؟ شله زردت تموم نشده.»

«دیگه میل ندارم. خیلی زیاد بود.»

بی‌مقدمه گفت: «کاوه حتماً از گذشته هاش پشیمون شده که اومده سراغت، غرور به خرج نده.»

به جای جواب، سوال کردم: «اگر با کاوه زندگی کنم، تنهایی مامان پر می‌شنه؟»

«نه ولی تو تنهایی غصه زندگی تو و بلاتکلیفی تو رو نمی‌خوره.»

حرصم گرفتم. «چه بلاتکلیفی؟ بابا خیال کنین من مردم، یک مرد مجرد. مامانی، شما دیگه چرا؟ سالهاس از وقتی دایی فرهاد از ایران رفته تنها زندگی می‌کنین اتفاقی افتاده؟»

«من در شصت سالگی تنها شدم. مردها زن شصت ساله رو جزو اموات حساب می‌کنند.»

«اگر به جای طلاق، خدا نکرده کاوه مرده بود و بیوه می‌شدم چی؟ باز باید زیر دامن مامانم قایم می‌شدم؟»

«دلم برای مامانم هم شور می‌زنه. هنوز پنجاه سالش نشده. دست کم ده سال هم از سنش جوون تر به نظر میاد. خیالم راحت بود که هوای همدیگه رو دارین.»

«من هر روز بهش سر می‌زنم. براش خرید می‌کنم. تا هر وقت دلش خواست پیشش می‌مونم. از این مملکت که بیرون نمی‌رم. هر لحظه احضارم کنه دست به سینه حاضر می‌شم.»

«این طور که پیداس تصمیمتو گرفتی.» آه کشان ادامه داد: «جوونها پدر و مادرها رو قبول ندارن، چه برسه به مادربرزگها، ولی تجربه آسون به دست نیامد، باید عمرتو بدی و تجربه بگیری. مرجان، انقدر دنیایی نباش. یک خُردم برو طرف خدا، از اون الهام بگیر. باهاش راز و نیاز کن. باهاش حرف بزنی...»

نگذاشتم ادامه بدهد. گفتم: «با حدا حرف زدن از سر من زیاده.»

جوابش تلخ بود ولی با عصبانیت توام نبود. «برو هر کار دلت خواست بکن. امیدوارم روزی که به حرف من و مادرت می‌رسی، خیلی دیر نشده باشه، چون پشیمونی سودی نداره.»

لحنش یکم تبه‌چنان ناآشنا شد که احساس کردم با غریبه‌ای رو به رو هستم. ناسزا نمی‌گفت، ولی حرفهایش را مثل فحش به طرفم پرتاب می‌کرد. درمانده گفتم: «من دارم روانی می‌شم. چرا متوجه نیستین، مثلاً اومدم از شما روحیه بگیرم. اما این طور که پیداس، مامان کسی رو برای من باقی نذاشته.»

از خانه که بیرون می‌رفتم، انتظار داشتم با آن همه علاقه‌ای که به من دارد صدایم کند، حرف التیام بخشی بزند، ولی دیگه نوه سوگلی‌اش نبودم. انگار عشق مادری به تمام عشق‌های دنیا چربیده بود.

مامان قبول نکرد چند وقتی به خانه مامانی برود. فقط با سه چهار روز مسافرت کیش موافقت کرد. آن سه چهار روز فرصت خوبی بود تا خلوتی داشته باشم و تکلیفم را با خودم روشن کنم. حالا در غیاب او و نگاههای رنجیده و گفته های خاردار و گزنده اش، با خودم رو راست شده بودم. چهره دیگریم را که آن روی سکه وجودم بود، بدون ترس و شرم می‌یدم. چهره ای آسمانی و ملکوتی نبود چیزی بود به مراتب زشت تر از آنچه در ظاهر وجود داشت. خودخواه تر، گستاخ تر و سرکش تر. با هر سوالی رو به رویش می‌کردم، جوابش از چارچوب قراردادهای به رسمیت شناخته شده جامعه بیرون می‌زد و زندگی مستقل و آزاد می‌خواست. آن هم به هر قیمتی. به قیمت شکستن تمام هنجارهای اجتماعی و پا گذاشتن رو قیود خانوادگی، تا مرز مطرود شدن. نادیده گرفتن آیند، فراموش کردن گذشته و رها شدن از آنچه نامش عرف بود.

نمی‌دانم چرا در چارچوبهای متعارف نمی‌گنجیدم. حتی عشقم بر مدار طبیعی قرا رنداقت. عشق عجیبی بود که نمی‌گذاشت نه به کاوه و نه به هیچ مرد دیگری فکر کنم. مهدی عشق من بود، ولی مال من نبود. این را هر دو روی شخصیت تمام و کمال قبول داشتند. از هر دو پرسیدم اگر جز ماندانا پای زن دیگری در میان بود، آیا باز هم قبول می‌کردند مهدی مال من نباشد؟ جواب تکان دهنده بود: «نه، نه، نه!»

کاوه دیگر جایی در تفکراتم نداشت. به حذف کاملش رضایت دادم و پرونده اش را بستم. از ماندانا هم چشم پوشیدم تا به طور کامل از زندگی اش فاصله بگیرم، اول به خاطر خودش، دوم برای خودم. هر دیدار مهدی، حتی لحظه ی دیوانه ام می‌کرد. از او فرار می‌کردم.

در پایان روز چهارم، خسته از کشمکشهای درونی، شرمنده ولی مصمم، خانه را آب و جارو کردم و به همه جا سرک کشیدم تا کاری برای مامان باقی نمانده باشد. حتی توی کمد ها را تمیز و مرتب کردم، و وقتی دیدم جایی از قلم نینداخته ام برای مامان یادداشت گذاشتم که:

سلام، مامانِ خوبم

امیدوارم سفر خوش گذشته باشد. می‌دانم برای شما فرزند خوبی نیستم، اما مطمئن باشید لحظه ای از شما غافل نخواهم بود. هر روز به سراغتان می‌آیم. هر روز دستهایتان را می‌بوسم و طلب بخشش می‌کنم. آن قدر این کار را تکرار می‌کنم تا مطمئن شوم واقعاً مرا بخشیده اید. در غیاب شما خیلی فکر کردم، با خودم کلنجار رفتم. هزار بد و بیراه گفتم ولی نتوانستم دختر سرکشتان را وادار به زندگی در این خانه کنم. دوستتان دارم، آن قدر که حاضرم جز آزادی، تمام هستی ام را به شما ببخشم. به امتحانش می‌ارزد. اگر جان خواستید و ندادم، نفرینم کنید. مامان، نمی‌خواهم به دست پرورده شما که خودم باشم توهین کنم، ولی قبول دارم خیلی خودخواهم. نمی‌دانم چرا این طور از آب در آمدم. شما می‌دانید؟ شاید دلیلش قفس تنگی بود که اول شما و بابا برایم درست کردید، بعد کاوه. قفس قفس است، چه از طلا باشد، چه آهن. یا آدم را مایوس و سرخورده می‌کنم، یا سرکش و لجام گسیخته. بدبختانه من از نوع دوم هستم. با این حال مویم را آتش بزیند، دست به سینه حاضر می‌شوم. تلفنم جز در اتاق عمل همیشه روشن است، هر وقت اراده کردید، زنگ بزیند، آب دستم باشد، می‌گذارم زمین و می‌آیم. خداحافظی نمی‌کنم، چون جای دوری نمی‌روم. دستتان را می‌بوسم و آرزوی بخشش دارم.

دختر نااهل شما مرجان

وقتی از خانه بیرون می رفتم ، حالت گناهکار شرمنده ای را داشتم که می داند بخشش اطرافیان بیشتر از گناه اوست. روی گذشت مامان خیلی حساب می کردم.

سوار تاکسی شدم و چند دقیقه بعد به خانه رسیدم. به محض اینکه در حیاط را باز کردم ، با آقای ملایری رو در رو شدم . یاد آن شب افتادم و بی اختیار عقب رفتم. خنده سرخوشانه ای کرد و سلام و علیکی ، جوابش را نداده بودم که سرو کله بدری خانم ، همسرش پیدا شد. قلبم آرام گرفت ، با او سلام و احوالپرسی کردم و هر دو به هم تسلیت گفتیم وقت خداحفظی سفارش کرد اگر تا ساعت ده شب نیامدند در حیاط را قفل کنم. وارد خانه شدم . نفس عمیقی کشیدم ، هوا بوی پاییز گرفته بود چه بوی وحشی مست کننده ای ! برگهای درختان خانه ، مثل درخت خرمالوی خانه خودمان رنگارنگ شده بود. آب حوض کاشی وسط حیاط تمیز و شفاف بود. یک مشت آب به صورتم زدم و تازه شدم. از پله ها بالا دویدم . مدتها بود به آپارتمانم سر نزده بودم . از آن شبی که آمده بودم لباس بپوشم.

حفاظ آهنی را کنار کشیدم و در را باز کردم . با باز شدن در ، تکه کاغذی تا شده به زمین افتاد ، تعجب کردم . چه کسی برایم یادداشت گذاشته بود؟

چراغ را روشن کردم و خواندم . یک جمله در آن نوشته شده بود: « در مورد من خیال بد نکنید.» نه اسمی ، نه نشانه ای ، نه شماره تلفنی . صاحب یادداشت جز آقای ملایری هیچ کس دیگر نمی توانست باشد. برای اطمینان یادداشت را با خط قرارداد اجاره که نوشته و امضا کرده بودیم مقایسه کردم . خط خودش بود ، زیر قرارداد ، آنجا که باید امضا می شد نوشته بود : « ان شاء الله مبارک است.» هر دو خط یکی بود. با حرص یادداشت را مچاله کردم و در سطل گوشه سالن انداختم. مسئله به ظاهر بی اهمیت بود، اما بار خاطر من شد. انگار یکی از پنجره به خلوت من سر کشیده بود. حفاظ آهنی را از تو کشیدم و قفل کردم. خیال کردم این جواری امنیت پیدا می کنم ، ولی این طور نشد ، امنیت در فکر و ذهنم به هم ریخته بود. فکر اینکه ملایری به خودش اجازه داده تا پشت در آپارتمان من بیاید و برایم نامه پراکنی کند، فکر اینکه از آن شب تا به حال از من غافل نشده و منتظر آمدنم شده دغدغه ذهنم شده بود. توری از غبار بر همه جا نشسته بود. لباس عوض کردم و به رغم خستگی از کار شستشو و نظافتی که در خانه مامان کرده بودم ، قبل از هر کار دستمای برداشتم و شروع کردم به گردگیری. دو چیز را در هیچ خانه ای نمی توانستم تحمل کنم - گرد و خاک و ریخت و پاش. گردگیری که تمام شد ، خسته و کوفته بودم . در یخچال را باز کردم . جز دو سه بسته شکلات و یک شیشه نسکافه چیزی در آن نبود. از نسکافه شروع کردم و چقدر چسبید. حالا حمام داغ مطبوع ترین چیزی بود که دلم می خواست.

آماده شده بودم که موبایل زنگ زد. ماندانا بود. از لحن حرف زدنش فهمیدم رو به راه نیست ، پرسید : « الان کجایی؟»

« توی آپارتمان خودم. چطور مگه؟»

« کی از خونه مامان رفتی؟»

« حدود یک ساعت پیش. چیه؟ انگار سر حال نیستی.»

« مرجان ، تو دیگه شورشو در آوردی!»

« چی شده؟»

« بلند شو بیا. مامان حالش به هم خورده.»

«چرا؟ مگه اومدن؟»

« بله. نیم ساعت پیش اومده . نمی شد اون نامه بلند بالا رو براش نویسی؟ نمی شد چند روز صبر کنی؟ از بس گریه

کرده از حال رفته. کاش یک خُرده انصاف داشتی!»

« مامانی کجاس؟»

«رفته خونه خودش»

« تو کجایی؟»

« اینجا هستم ، پیش مامان.»

« الان حرکت می کنم. بهش آب قند بده تا من برسم.»

نمی دانم از چه کسی با فریاد پرسیدم: چرا من اجازه ندارم یک روز مال خودم باشم؟

از حمام صرف نظر کردم. گوشی و دستگاه فشار خون را برداشتم . لباس عوض کردم ، درها را بستم و رفتم .

ماندانا تنها آمده بود. دکمه های یقه مامان را باز کرده بود و با اینکه هوا گرم نبود، بادش می زد. با دیدن من اخم

کرد . بلافاصله فشار مامان را گرفتم. نه روی هفت بود. با عجله از بخچال آمپول B12 و B کمپلکس برداشتم ، به

سرنگ کشیدم و تزریق کردم . به زور تکه ای شکلات به خوردش دادم. یادداشتم کنار صندلی افتاده بود. برداشتم.

پلکهایش را باز کرد، اشک از چشمهایش جوشید. به ماندانا گفتم: « تو برو ، من هستم.»

« امشب کشیک نداری؟»

« نه ، کشیک ندارم.»

« قراره مهدی بیاد دنبالم.»

مثل همیشه این کلمه چهارحرفی وجودم را لرزاند ، دلم نمی خواست در آن وضعیت او را ببینم.

به ماندانا گفتم: « ما رو تو این وضع نبینه بهتره . بلند شو برو.»

به محل کار مهدی تلفن کرد و قرار شد خودش برود دنبال او. نفس راحتی کشیدم. ماندانا به صورت مامان دست

کشید و اشکهایش را پاک کرد . « قربونت برم چرا انقدر به خودت صدمه می زنی؟ ببین چه لاغر و ضعیف شدی!

اصلاً چند روز می برمت خونه خودمون.»

می خواستم فریاد بزنم . « نه ، خونه شما نه ، من نمی تونم اونجا پیام دیدم مامان» اما خفه شدم . سکوت کردم.

ماندانا نرم و آهسته ادامه داد: « تا یکی دو ساعت دیگه مهدی رو از دفترش بر می داریم و می ریم خونه ما.»

مامان در حالی که چشمهایش بسته بود و سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود با ابرو علامت منفی داد.

ماندانا دیگر نرمش به خرج نداد، محکم گفت: « به حرف شما نیست. می خواین تنها بمونین که چی بشه؟ اصلاً چرا

قبول نکردین چند وقتی با مامانی زندگی کنین؟ روحیه مامانی خیلی بالاس. نمی ذاره بیخودی غصه بخورین. چند روز

پیش من باشین ، وقتی خسته شدیم می برمتون خونه مامانی.»

سکوت کرده بودم و گوشم به ماندانا بود. از اینکه می دیدم در مورد مامان احساس مسئولیت می کند خوشحال بودم.

بار مسئولیت من سبک تر می شد و خیالم راحت تر.

تلفن زنگ زد. ماندانا جواب داد، خاله مهین بود. میخواست با مامان صحبت کند، ماندانا گفت: حالش خوب نیست، اما مامان با بی حالی دست دراز کرد و گوشی را از او گرفت. با صدای ضعیف و بغض آلود سلام و احوالپرسی کرد. نفهمیدم خاله مهین چه گفت که مامان با ناله جواب داد: «قدر شوهر تو بدون. فقط اون به دردت می خوره.» حرفش خیلی معنی تلخی داشت. یعنی با رفتن بابا فهمیده بود هیچ کس غمخوارش نیست. یا مثلاً هیچ کس دوستش ندارد. انگار تیغ تیز احساس گناه شاهرگم را می برید. باز نفهمیدم خاله مهین چه جوابی داد که مامان آه دردناکی کشید. «حالا می فهمم دنیا چقدر بی وفاس.» بعد هم اشک خوشه ای از گوشه چشمهایش جوشید و روی صورتش غلتید.

وقتی گوشی را گذاشت، صدای ماندانا در آمد. «از اون مادر این دختر خیلی عجیبه، از مامانی یاد بگیرین، از بس ایمانش محکمه جز خدا به هیچ کس وابسته نیست شما که انقدر ضعیف و نازک دل نبودین.» به ظاهر نه مامان قصد حرف زدن با من داشت، نه ماندانا. از اینکه آن قدر مورد بی اعتنائی قرار گرفته بودم احساس تلخ غریبانه ای داشتم. تا به حال ماندانا را این طور نسبت به خودم بیگانه ندیده بودم. در حقیقت تک افتاده بودم و حس غربت آزارم می داد.

نیم ساعت بعد خاله مهین آمد. مامان با دیدن او داغش تازه شد. دو خواهر دست در گردن هم انداختند و ما را فراموش کردند. مامان به حق افتاده بود و خاله نوازشش می کرد. خاله مهین پاهایش را در یک کفش کرد که مامان را چند روزی به خانه شان ببرد. از مامان انکار و از او اصرار. ماندانا خواست تکلیف را روشن کند. «خاله مهین صبر کنین مامان چند روز پیش من باشه، بعد بیاد خونه شما.» خاله از موضعش عقب نشینی نکرد. «من اومدم که بیرمش.» آن وقت خطاب به مامان گفت: «پاشو بریم تو این خونه تک و تنها دق می کنی، بی کس و کار که نیستی.» به ماندانا هم گفت: «این عکسها رو هم جمع کن» مقصودش عکسهای بابا بود که مامان همه را قاب گرفته و روی بوفه ها و دیوارها گذاشته بود. ماندانا به طرف اولین قاب عکس رفت که فریاد مامان بلند شد. «نه، دست نزن.» بعد زار زد: «عزیرم بود، عشقم بود، امیدم بود.»

همه تصمیم ها بدون نظرخواهی از من گرفته شد. انگار خاله هم با آنها دست به یکی کرده بود که محلم نمی گذاشت. شاید هم از مامانی چیزهایی شنیده بود. در دلم غوغا بود و بر لبم مهر سکوت. ماندانا چمدان مامان را باز کرد. چقدر خجالت کشیدم. برایم از کیش سوغات آورده بود. یک لباس شب بی نظیر برای من و یکی برای ماندانا، با کلی تی شرت و شلوار و لوازم آرایش و چیزهای دیگر. ماندانا اعتراض می کرد: «چهار روز مسافرت رفتن که انقدر سوغاتی نداره.» مامان برای خاله و زاد و رودش هم چیزهایی خریده بود. گفت: «مهین، دیگه ببخش دل و دماغ خرید نداشتم. اگر به خودم بود از هتل بیرون نیم رفتم.»

خاله جواب داد: «حالا خوبه دل و دماغ نداشتی و انقدر خجالتم دادی، دستت درد نکنه.» ماندانا از مامان پرسید که چه چیزهایی لازم دارد که برایش در چمدان بگذارد. مامان با التماس به خاله نگاه کرد. «به خدا الان حوصله جایی رفتن ندارم. صبر کن دو سه روز دیگه خودم میام.» «نه. همین امشب می برمت. شاید دو سه رو هم رفتیم شمال.»

مامان با اکراه باشد. دو سه دست لباس از کند برداشت و انداخت توی چمدان، با کمی خرت و پرت مثل مسواک، خمیر دندان، حوله، شامپوی مخصوص خودش و یک کیسه هم دارو.»

خاله به مامانی تلفن کرد و خبر داد مامان را می برد. چیزهایی هم به طور مبهم گفت که فهمیدم رمزی صحبت می کند. مطمئن شدم پای من در میان است. هیچ کدام نمی دانستند از طرز رفتارشان چه فشار روحی سختی را تحمل می کنم. حدود ساعت ده شب بود که همگی از خانه بیرون رفتند. هیچ کدامشان از من نپرسیدند می خواهم آنجا بمانم یا نه. خاله و ماندانا خداحافظی سردی کردند. ولی مامان حتی نیم نگاهم هم نکرد. هم خاله ماشین آورده بود هم ماندانا. با این حال تعارف نکردند مرا برسانند. به خاله گفتم: «من فقط تو اتاق عمل تلفنم خاموش می کنم. بقیه مواقع روشنه. هر کار داشتین زنگ بزنین، خودمو می رسونم.»

جوابم را با لحنی داد که معنی فحش می داد: «دست شما درد نکنه.»

پس از رفتن آنها درها را قفل کردم و از خانه خارج شدم. تا سر خیابان قدم زنان رفتم و به ماندانا و رفتارش فکر کردم. جور عجیبی شده بود. طوری از من پرهیز می کرد که انگار به بیماری واگیردار مبتلا هستم. تا آن شب خیال می کردم من هستم که به خاطر او و زندگی اش خودم را کنار کشیدم تا مبدا کوچکترین تاثیری در روابطش با مهدی داشته باشم. اما حالا در نهایت تعجب می دیدم اوست که از من فاصله می گیرد. این اتفاق ساده ای نبود که بتوانم آسان از آن بگذرم. ماندانا را عاشقانه دوست داشتم. حاضر بودم برای نجات زندگی اش از زندگی ام بگذرم، ولی نه به این شکل، دلم می خواست تنها می دیدمش و می پرسیدم چرا. من که دلیلش را نمی دانستم.

در پیاده رو راه می رفتم و همچنان با افکار گوناگون دست و پنجه نرم می کردم. سگ گری کنار دیوار ایستاده بود انگار با چشمهای بی خال و نگاه بی فروغش کمک می خواست. کنار کشیدم، دم تکان داد و دنبال راه افتاد. به دور و بر نگاه کردم، سگ دیگری نبود، دیدم مثل من تنهاست چرا تنها بود؟ چون گر شده بود طردش کرده بودند؟ با این فکر احساس کردم من هم به نوعی گر گرفته و طرد شده ام. همچنان دنبال می آمد. انگار همدرد و همصحب می خواست-مثل من تا سر خیابان سایه به سایه ام آمد و دم تکان داد. تاکسی ای پیش پایم ایستاد. خواستم سوار شوم، اما نگاه التماس آمیز سگ نگذاشت تاکسی را رد کردم. آن طرف خیابان یک سوپرمارکت بود از خیابان رد شدم و به سوپر رفتم. باز هم به دنبال ام آمد، ولی وارد مغازه نشد. نمی دانستم چه چیز برایش بخرم که باب طبعش باشد. قفسه ها را نگاه کردم. یک بسته نان شکلاتی خریدم و بیرون رفتم. با دیدنم با سرعت بیشتر دم تکان داد، ولی چشمش به دستم نبود عزای شکم نداشت. چشم به چشم دوخته بود، چیز دیگری می خواست. محبت، توجه، یا عشق، نمی دانم، حتماً در چشمهای من همینها را دیده بود که آن طور همدلانه نگاهم می کرد. بسته نان را باز کردم. دو سه برش برداشتم و جلوی پوزه اش گرفتم. پوزه اش را باز کرد و گرفت. نمی خواست دستم را رد کند، چون دو سه برش بعدی را نگرفت. تکلیفم را نمی دانستم. دیروقت بود. فکر کردم اگر سالم و تمیز بود، می بردمش. ولی با آن وضع نه. انگار فکرم را خواند که زوزه ای آهسته و تو گلو کشید. دلم سوخت اما باید می رفتم. پیاده رو خلوت شده بود. آن طرف خیابان منتظر تاکسی شدم. زوزه ناله وار دیگری در گلویش پیچید، درست مثل بغضی که در گلو من پیچیده بود. دو سه سواری شخصی نگه داشتند که سوار نشدم. حس می کردم هر ماشینی را که رد میکنم، خوشحال می شود اما تاکسی خالی ای رسید و پیش پایم توقف کرد. لحظه جدایی بود. نگاه عریانش اندوه و داغ گرفت. انگار می گفت: «این زندگی من نبود، من زندگی ای به غیر از این داشتم.» در تاکسی را باز کردم و با

سرعت سوار شدم. چنان زوزه ای کشید که لرزیدم. بقیه نان را برایش انداختم که در را ببندم. سرش را تو آورد خودم را کنار کشیدم و دادم زدم: «چخه».

راننده گفت: «خانم، زود باش. ماشینهای پشت سر بوق می زنن.»

«داره میاد تو»

راننده گاز داد و ماشین از جا کنده شد. در را بستم. دور شدیم. به پشت سر نگاه کرد. همان جا ایستاده بود. انگار باور نمی کرد این قدر سنگدل و بی وفا باشم. چقدر تنها بود. چقدر تنها بودم. تا به خانه برسم، نگاه سرگردانش همراهم بود.

وارد ساختمان که شدم تلفن زنگ شد. جواب دادم، شهناز بود. باز سر گلایه هایش باز شد. «آخه تو چقدر بی معرفتی! تخصص قبول شدن انقدر تکبر داره و من نمی دونستم؟»

«بین من دارم می ترکم. نزار تمام دق دلیها رو سر تو خالی کنم.»

«همیشه همین طوری، دست پیش می گیری که پس نیفتی. دیگه چته؟»

«الان یک سگم، یک سگ به تمام معنی»

منظورم را نفهمید. من از سگ گر گرفته وجودم حرف می زدم که تنها و مطرود شده بود. تنهایی را دوست داشتم. اما مطرود شدن را نه.

جواب داد: «پس مواظب پاچه هام باشم. کارت ندارم. رضا می خواست صحبت کنه، گفتم یک احوالپرسی هم من کرده باشم.»

«تو دلی چطوره؟»

«فعلاً خوبه. لحظه شماری می کنم که زودتر بیاد. نمی دونی چقدر دوستش دارم. نمی دونی احساس مادری چه زیباست. احساس می کنم ملکوتی شدم. از همین حالا باهام حرف می زنه. خب، خداحافظی می کنم. با رضا صحبت کن.»

رضا گوشی را گرفت: «سلام مرجان، خوبی؟»

«اگر تو هم می خواهی سر گلایه باز کنی، نه، خوب نیستم.»

«نه بابا، کار ما از گله گزاری گذشته. امروز کاوه اومده بود بیمارستان سراغت، پیدات نکرد، اومد پیش من.»

از دلم گذشت، آرامش برای من حرومه، پرسیدم: «چی کارم داشت؟»

«از من می پرسی؟ از خودش پرس.»

«با خودش کار ندارم.»

«سر در نیارم. چطور شده فیلس یاد هندوستان کرده؟ ازش خوشم نیاد.»

«اگر این دفعه تماس گرفت... بی اختیار از ادامه جمله منصرف شدم. از جمله آخری رضا خوشم نیامد. تا آنجا که به یاد داشتم، کاوه همیشه احترام او و شهناز را نگه می داشت. دوستشان داشت.»

پرسید: «اگر تماس گرفت چی کار کنم؟»

«هیچی بگو از من خبر نداری.»

« یادش رفته چه ژست هایی می گرفت و حرف هیچ کس رو قبول نداشت.» رضا به وضوح در برابر او جبهه گرفته بود. سر در نمی آورد. ادامه داد: «مرجان اگر این دفعه اومد سراغت، بگو برو همون جا که تا حالا بودی.» گفته هایش به نظرم خاله زنگی آمد، تعجب کردم، امگار با کاوه خصومت شخصی پیدا کرده بود. پرسیدم: «چیز برخوردارنده ای به تو گفته؟»

« غلط می کنه، سگ کی باشه! می خوام به نگهبانها سفارش کنم این دفه اومد ...»

نگذاشتم حرفش را تمام کند « صبر کن، مثل اینکه خیلی از دستش عصبانی هستی، کاری کرده؟»

«نه، آخه سرشو میندازه پایین و همین طور میاد بیمارستان، با من سوال و جواب می کنه.»

«چه سوال و جوابی؟ راجع به من؟»

«آره. هی کنجکاوی می کنه. مرجان کی میاد، کی می ره، چه روزهایی کشیک داره، بگو دیگه به تو چه؟ به روزی شوهرش بودی حالا چه کاره ای که فضولی می کنی؟»

رضا چنان مدعی شده بود که تعجب کردم. من کاوه را از زندگی ام فاکتور گرفته بودم، ولی حاضر نبودم رضای دلیل و بی جهت به او توهین کند، تکلیفم را نمی دانستم. باید به او تذکر می دادم، یا حرفهایش را نشنیده می گرفتم؟ به شبهه دفاعیه ای قناعت کردم، ولی کاوه همیشه به تو احترام می داشت.»

از مکث چند لحظه ای اش فهمیدم متوجه اعتراض تلویحی ام شده. از هارت و پورت افتاد. «به هر حال گفتم خبر داشته باشی. راستی، خبر نداشت تو از خانواده جدا شدی.»

- تو بهش گفتی؟»

«آره. فکر کردم خبر داره.»

نه بابا! ولی ممکنه تعقیبت کنه و آدرس رو یاد بگیره.»

از او خداحافظی کردم و به فکر فرو رفتم. چرا کاوه به تکاپو افتاده بود؟ مگر نگفته بود به زودی ازدواج می کند؟ حالا از من چه می خواست؟ یعنی انتظار داشت رفتار آن روزش را فراموش کنم و بروم پای میز مذاکره؟ مذاکره برای چی؟ در وجودم هیچ کشتی نسبت به او احساس نمی کردم. یک روز بنا به مصالح خود و خانواده ام یعنی به خاطر زندگی ماندانا و مهدی رفته بودم سراغش و او پشت کرده بود. حالا هم او به خاطر مصالحش، مصالحی که من از آن خبر نداشتم، آمده بود سراغم. نتیجه گرفتم هیچ تعهد و بدهی ای به او ندارم که مجبور باشم دوباره به قفس خانه اش تن بدهم. این آزادی آبکی و پا در هوا را ارزان به دست نیاورده بودم که آسان از دست بدهم. حتی هنوز نمی دانستم این نیمچه استقلال برایم می ماند یا بالاخره مغلوب وضعیت خانوادگی می شود و به خانه مامان بر می گردم. شب تلخ و پرکابوسی را گذراندم. با هر کابوسی که از خواب می پریدم تا دقایقی طولانی حال عادی نداشتم. چهره مامان و چشمهای اشکبارش جلوی چشمم مجسم می شد و دلم را به درد می آورد. نزدیک صبح به خوابی عمیق فرو رفتم که با صدای زنگ آپارتمان از جا پریدم. خیال کردم باز کابوس دیدم، ولی زنگ دوباره به صدا در آمد. در حالی که چشمم به ساعت بود. پرسیدم: «کیه؟»

آقای ملایری جواب داد: «خانم دکتر، صبح به خیر. سنگک تازه خریدم.»

ساعت یک ربع به هفت بود. ساعت ده کلاس داشتم. اگر بیدارم نکرده بود، دست کم تا ساعت نه می خوابیدم و جبران بی خوابی شب قبل می شد. می خواستم در را باز نکرده جوابش کنم، اما فکر کردم شاید نان تازه توصیه

همسرش باشد. با اکراه در را باز کردم. ریش تراشیده و عطر و ادکلن زده ، به پهنای صورتش لبخند زد ، نان تازه را به طرفم گرفت و لبخند زنان پرسید:

« یادداشت رو دیدین؟ »

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: « بله ، دیدم. »

« رفع سوء تفاهم شد؟ »

« چه سوء تفاهمی؟ »

چشمهای هیز و نانجیبش را خمار کرد و جواب داد: « در اخلاص من نسبت به خودتون شک نکنین . خیلی ارادتمندم. بیشتر از اون که فکر کنین. »

نان را گرفتم و با یک « ممنونم » در را بستم. عصبی شده بودم. دیگر احساس امنیت نمی کردم. دلخوشی استقلالی که در آن چهاردیواری احساس می کردم ، با دغدغه‌ی اینکه یکی رفته توی نخم خراب شد. فکر کردم کدام رفتارم باعث گستاخی اش شده، به نتیجه ای نرسیدم.

نان سنگک کنجیدی برشته اشتهایم را بر انگیخت ، چند لقمه ای خوردم . مزه کرد. اما از اینکه نان را گرفته بودم احساس پشیمانی می کردم. ممکن بود باز هم این خوش خدمتی را تکرار کند.

حالا هوا روشن بود، می دیدم آپارتمان چقدر کثیف است. گردگیری سردستی روز قبل سر و سامانی به اوضاع نداده بود. تصمیم گرفتم در اولین فرصت از محمود ، نظافتچی بیمارستان ، بخواهم بیاید و به کمکش خانه را تمیز کنم.

به تختخواب برگشتم . فکر ملایری از ذهن شلوغم رانده شده و هزار جور فکر دیگر هجوم آورده بود. می خواستم

قبل از بیرون رفتن از خانه به مامان تلفن کنم ، کاری که می دانستم چقدر اعصابم را به هم می ریزد. ولی تا با او

حرف نمی زدم، نمی توانستم تمرکز داشته باشم. فکرم درگیر او بود که تلفن زنگ زد، مامان بود. جا خوردم. انتظار

تماسش را نداشتم. با صدایی گرفته و خفه گفتم: « امروز عصر بیا خونه ، به ماندانا هم گفتم بیاد. »

« امشب تا ساعت نه باید بیمارستان باشم ، چیزی شده؟ »

مکثی کرد و با آهی بلند جواب داد: « می خوام جلوی خودتون وصیت نامه رو باز کنم. »

تا آن روز هیچ کدام حاضر نشده بودیم وصیت نامه را باز کنیم. مرگ بابا فلان کرده بود. مامان که دل نداشت خط

بابا را ببیند . برای من و ماندانا هم فرق نمی کرد. مهم این بود که بابا همیشه می گفت دلش می خواهد در گورستان

امامزاده طاهر کرج به خاک سپرده شود. که همان جا به خاک سپرده بودیمش.

دلم به درد آمد. گفتم: « بذارین برای بعد. برای وقتی بهتر شدین. »

« باید تکلیف انحصار وراثت روشن بشه. یکی باید قبول کنه بره دنبالش. »

دعا کردم ان یک یمن نباشم. گفتم: « باید از مهدی خواهش کنم وکالتمون رو قبول کنه. »

بدون تفکر پرسیدم: « چرا مهدی؟ »

قهرآمیز جواب داد: « پس کی؟ تو می ری دنبالش؟ »

« ماندانا چی؟ »

« به مهدی وکالت می ده ، تو چی کار می کنی؟ »

غیر از هم‌رنگ جماعت شدن چاره ای نداشتم. جواب دادم: « هر طور شما صلاح بدونین قبول دارم. »

« اختیار تو با خودته. هر تصمیمی می خوای بگیر. »

مثل صد پشت غریبه حرف می زد. حرفی برای گفتن نداشتم. فقط متعجب بودم چرا هر چه از مهدی فرار می کنم برعکس می شود.

مامان گفت: «مرخصی بگیر بیا.» بعد هم بدون خداحافظی گوشی را گذاشت.

گیج شده بودم. چرا دم به دم با حادثه ای غیرمنتظره رو به رو می شدم؟ دیگر نمی توانستم در برابر مامان باستم. به هر قیمت بود باید بعد از ظهر می رفتم پیشش جز اینکه از رضا خواهش کنم به جای من به بیمارستان بروم. کاری که هیچ دلم راضی به آن نبود. مدتها بود احساس می کردم با من طور دیگه ای شده. خودمانی، پرتوقع، زودرنج، به هر حال باید زودتر تلفن می کردم تا تکلیفم را بفهمم.

شماره تلفن خانه اش را گرفتم. شهناز گوشی را برداشت. صدای مرا که شنید با عجله گفت: «گوشی رو نگه دار» و داد زد: «رضا، عصر زود بیا، یادت نره.»

با صدای بلند الو الو کردم. گوشی را برداشت. مجال ندادم «شهناز، تا رضا نرفته زود صداش کن، کارش دارم، زود باش.»

«گوشی، گوشی»

دو سه دقیقه بعد رضا گوشی را گرفت «الو، سلام»

«سلام ف رضا به خواهش بزرگ دارم.»

«اگر در رابطه به کاوه س، بنده معذورم.»

«نه ف موضوع کاوه نیست. امروز گرفتارم، می تونی به جای من بیمارستان باشی؟ پس فردا من جای تو می رم، واقعاً گیر افتادم وگرنه مزاحمت نمی شدم.»

«آخه امروز با...»

«بهانه نیار خواهش می کنم»

صدای شهناز بلند شد «بهبش بگو امروز باید سیسمونی رو تحویل بگیریم.»

رضا گفت: «شنیدی؟»

«گوشی رو بده شهناز»

گوشی را نداد گفت: «نگران نباش، حالا بگو چه اتفاقی افتاده؟»

«هیچی، مامان احضارم کرده، راجه به وصیتنامه باباس. به شهناز بگو جبران می کنم.»

- تو خیلی بیشتر از اینا برای ما ارزش داری، نگران نباش.»

«از لطف ممنونم، به جای من از شهناز خداحافظی کن. خداحافظ.»

سبد گلی خریدم. سوار تاکسی شدم و درست راس ساعت پنج رسیدم خانه مامان. کلید داشتم ولی زنگ زدم. کسی جواب نداد. اگر گل دستم نبود می رفتم کمی قدم می زدم و بر می گشتم. ناچار با کلیدم در را باز کردم. کف حیاط و باغچه ها پر از برگ زرد و قهوه ای و نارنجی شده بود. بابا همیشه برگها را گوشه باغچه ها چال می کرد که کود بشود. می گفت کود برگ برای درخت ها خیلی خوب است. مامان وقتی می رفت کیش سفارش کرد اگر رفتگر را دیدم بگویم بیاید برگها را جمع کند و گوشه باغچه چال کند. اما من حوصله رفتگر و علاف شدن را نداشتم. برگها مرا به یاد بابا انداختند و دلم را سوزاندند. منقلب شدم، به ساختمان رفتم. سبد گل را زیر قاب عکسش گذاشتم. اشک هجوم آورد، تسلیمش شدم.

در حال و هوای خودم بودم که صدای زنگ در بلند شد. مامان و ماندانا کلید داشتند. پس کی بود؟ از آیفون جواب دادم. مهدی بود. زلزله به جانم افتاد. دکمه را فشار دادم. نمی دانستم چه کنم. وسط حال بلاتکلیف ایستاده بودم. بوی عطرش قبل از خودش رسید. صدای قدمهای سنگینش را می شنیدم و خرد شدن برگها را. در را که باز کرد و وارد شد، نفسم به شماره افتاد. سلام کرد.

جواب دادم و پرسیدم: «ماندانا کو؟»

«من از دفتر اومدم، حتماً الان می رسه. مامانت کجاس؟»

«مامان هم نیست»

«حتماً ماندانا رفته دنبالش.»

معلوم شد می داند مامان خانه خاله مهین است. ولی دلیل رفتنش را هم می دانست؟

هر وقت به او می رسیدم، دلم می خواست فرار کنم. اولین بار بود که با او تنها می شدم. انگار قلبم آمده بود توی گلویم و می تپید. نفسم تنگی می کرد. دست و پایم را گم کرده بودم. روی یکی از مبلها نشست. طبیعی و آرام گفتم: «یادت رفته اشکتو پاک کنی.»

دستم روی گونه ام رفت.

پرسید: «چرا ایستادی؟»

راست می گفتم. چرا ایستاده بودم؟ روی میلی نشستم. می ترسیدم نگاهش کنم و حرفهای دل دیوانه ام را از چشمهایم بشنود. آرزوی بی صدایم سر بر آورد؛ کاش جای ماندانا بودم.

داختم از هوش می رفتم. هراسان سرم را بالا گرفتم. نگاهش به نگاهم گیر کرد. مثل نوجوانی عاشق خجالت کشیدم. آتش گرفتم. شعله ور شدم. ترس پشتم را لرزاند که مبادا شعله اش دیده شود. جمله سست و پوچی بی اجازه از دهانم در آمد. «دلم برای مامانت خیلی تنگ شده.»

دیدم آرام است و فرسنگها با دنیای توفانی من فاصله دارد. پنجه در موهای سیاه و پرپشت و خوش حالتش کرد. عادتش بود. گفتم: «مثل اینکه گرفتاریهای شخصی اجازه نمی ده سراغ کسی رو بگیری!»

«قبول دارم، شرمنده م.»

«ترک همه رو کردی. چرا هیچ جا نیستی؟»

«درس و بیمارستان خیلی وقتمو می گیره.»

نمی توانستم همان جا بنشینم و آرام بگیرم. از جا پاشدم. «بینم چیزی تو یخچال هست.»

«لازم نیست. چیزی خواستم خودم بر می دارم. از کارت تو بیمارستان راضی هستی؟»

«اگر نگرانی و فکر و خیال اجازه بده، کارمو دوست دارم.»

«حالا که جدا زندگی می کنی، ظاهراً نباید درگیری فکری داشته باشی.»

«به قول مامان از برای دل ما قحط پریشانی نیست.»

لبخند زد. کمی آرام شده بودم. گفتم: «هیچ وقت موقعیتی پیش نیومد تا برای کمکی که برای مستقل زندگی کردنم کردی تشکر کنم. اگر تو ذهنشونو آماده نکرده بودی، قضیه جا نمی افتاد. چی گفتی که راضی شدن؟ انگار افسونشون کردی.»

جوابش مبهم بود. «گفتم مرجان اهل قفس نیست. آزادش کنین بره. خسته که شد، با پای خودش بر می گرده.»
 نفهمیدم حرفش تحسین بود یا تنبیه، ولی من جواب صریح دادم، «اما من بر نمی گردم.»
 «برگشتن یک نوع نیست. آدم خواهناخواه مغلوب قانون طبیعت می شه.»
 «کدوم قانون؟»

«قانون فطرت. زندگی انفرادی با فطرت آدمی جور در نیامد.»

«اگر زندگی با دیگران مثل طناب دور گردن آدم بیفته چی؟»

«در اون صورت اگر فرار کنه، طناب تنگ تر و سفت تر می شه.»

«یعنی هلاکس می کنه؟»

«یک همچین چیزی.»

حس می کردم با حرفهایش چیزی را توصیه می کند. ولی چه چیزی؟ نمی فهمیدم. همیشه همین طور حرف می زد. سهل و ممتنع. انگار کلمات را دست چین می کرد و می چید کنار هم. آن وقت فهمیدنش را به عهده مخاطب می گذاشت، آن هم مخاطب گیجی مثل من.
 گفتم: «خیلیها عاشق تنهایی هستند.»

«فقط کسانی از تنهایی لذت می برن که تو خلوتشون یک انگیزه مطبوع و جذاب داشته باشن. وگرنه تنهایی در خلاء قابل دوام نیست.»

«مثلاً چه انگیزه ای؟»

«یا عشق یا هنر.»

«سومی نداره؟»

«نه بقیه ش بیگاریه.»

«مذهب چی؟»

«اگر به خلوت راه پیدا کنه، زیرمجموعه عشق قرار می گیره.»

مثل روانکاو قدم به قدم پا به دنیای درونم گذاشته و در برابر سوالی قرارم داده بود. من جزو کدام دسته بودم؟

هنرمندا یا عاشقها؟ هنرمند که نبودم. او هم می دانست. پس جواب صحیح را زیرکانه و هوشمندانه، با گفتگویی عادی به دست آورده بود. با این نتیجه گیری رنگ به رنگ شدم.

مثل کسی که از کاری دشوار فارغ شده باشد گفت: «می رم حیاط سیگار بکشم.»

پاشد. نگاهی به سبد گل انداخت. «این به چه مناسبتیه؟»

منتظر جواب نشد. اما از ذهن من گذشت: آشتی با مامان.

به طرف حیاط رفت. تشنه براندازش کردم. بین دو آرزو گیر کرده بودم. آمدن مامان و ماندانا و نیامدنشان. آرزوی

اول برآورده شد. صدای در حیاط را شنیدم. پشت پنجره رفتم. حدسش درست بود. مامان و ماندانا با هم آمدند.

مامان چقدر لاغر و تکیده شده بود. با مهدی سلام و احوالپرسی غلیظ کرد. «مهدی جان، ببخش دیر شد. کلی دلم شور زد. گفتم مبادا کلید همراهت نباشه و پشت در بمونی.»

«نه، مرجان جلوتر از من اومده بود.»

ماندانا جلوتر از مامان به سالن آمدف یک جوری نگران بود. انگار انتظار نداشت با مهدی تنها باشم. پرسیدم: «چرا دیر کردین؟»

مفید و مختصر جواب داد: «ترافیک سنگین بود.» چقدر غریبه شده بود.

مامان که وارد سالن شد، دستهایم را باز کردم و به طرفش رفتم. الهی قربون مامان خوشگلم برم.»

با دست کنارم زد: «خیلی وقته اومدی؟»

«نیم ساعتی می شه.»

«چرا از مهدی پذیرایی نکردی؟»

«پرسیدم، چیزی نخواست.»

ماندانا به آشپزخانه رفت. یک ظرف میوه آورد. میوه ها را برای برگشتن مامان خریده بودم. تر و تازه و خوش آب و رنگ بودند. پیشدستی و کارد و چنگال از بوفه در آوردم و روی میز گذاشتم. هیچ کدام حرفی نمی زدیم. فکر کردم

مامان و ماندانا حرفهایشان را زده اند و به توافق رسیده اند، پس جلسه برای من تشکیل شده است. حوصله این

تشریفات را نداشتم. مامان پاکت زرد بزرگی را که قبلاً ندیده بودم، از کمد در آورد و گذاشت روی میز، حدس

زدم باید وصیت نامه باشد. جو خانه سنگین بود. مامان و ماندانا با رفتار سردشان در مقابلم جبهه گرفته بودند. دلم

می خواست از آنجا فرار کنم. هیچ کدام به سبد گل اشاره ای نکردند و چیزی نپرسیدند. هر کدام روی میلی نشسته

بودند و انتظار می کشیدند مهدی سیگارشان را تمام کند و بیاید. بی مقدمه از دهنم پرسید: «مهدی بین ما غریبه س.

حق ندارین جلوی اون با من این طوری رفتار کنین.»

مامان پوزخند زد «پس من خیلی پوست کلفتم.»

ماندانا گفت: «یواش، چرا بلند حرف می زنین؟»

به او براق شدم. «تو چرا برای من جبهه گرفتی؟»

با ورود مهدی ساکت شدیم. مامان سه چهار نوع میوه در پیشدستی گذاشت و به مهدی تعارف کرد، بعد پاکت زرد

رنگ را مثل شیء مقدسی برداشت و در حالی که سعی می کرد چسبش را طوری باز کند که پاره نشود، بغض کرده

و منقلب گفت: «هر سال وصیت نامه را عوض می کرد. این آخری رو دو ماه قبل از فوتش نوشت.»

طوری حرف زد که فهمیدم محتویات آن را می داند. برای اشک نریختن چنان فکش را روی هم فشار می داد که

رگهای گردنش بیرون زده بود. ترسیدم باز فشارش بیفتد پایی. می دانستم در یخچال خرما هست. رفتم اوردم

یکی بخورین. در ضمن، انقدر هم به خودتون فشار نیارین.»

خرما را از دستم گرفت و گوشه بشقاب گذاشت. گفت: «اگر تا به حال مطرحش نکردم برای این بود که دل

نداشتم. همیشه موقع وصیت نامه نوشتن مسخره اش می کردم، می گفتم من زودتر از تو می میرم. چرا وصیت نامه

رو خطاب به من می نویسی؟ اما قبول نداشت.»

ماندانا گفت: «از کی خجالت می کشین؟ خب گریه کنین.» انگار این حرف را برای خودش زد، چون با صدای بلند به

گریه افتاد.

مامان پاکت را روی میز رها کرد. به پشتی مبل تکیه داد و چشمهایش را بست. اشک از لا به لای مژه های بلندش مثل چشمه جوشید و راه افتاد روی گونه های لاغرش.

مهدی گفت: « می خواین این برنامه رو به بعد موکول کنیم؟ »

مامان چشمهای خون گرفته اش را باز کرد. « نه ، امشب باید تکلیف معلوم بشه. بیخش ، دست خودم نیست. خیلی بد شدم ، نمی تونم جلوی خودمو بگیرم.»

« می فهمم.»

مامان پاکت را دوباره به دست گرفت. یک ورق کاغذ از آن در آورد و به دست مهدی داد. مهدی نگاهی سرسری به آن انداخت و بعد شروع به خواندن کرد.

بابا تکلیف همه چیز را روشن کرده بود. خانه ، ماشین ، پول نقد. اما چیزی راجع به تجارتخانه ننوشته بود. دو جا قید کرده بود کل ماترکش به طور مساوی بین مامان و ماندانا و من تقسیم شود. امضایش از طرف دفترخانه مهر و تصدیق شده بود.

وصیت نامه به نفع مامان بود. او به جای یک هشتم از اعیانی ، یک سوم از تمام ارثیه را می برد. قلباً خوشحال شدم. اگر چنین وصیتی هم وجود نداشت. تصمیم گرفته بودم سهم خودم را به او ببخشم . هرچند آن قدر علو طبع داشت که به طور حتم قبول نمی کرد.

مهدی گفت: « خب ، فکر نمی کنم جای ابهامی وجود داشته باشه.»

مامان از پاکت زردرنگ ورقه دیگری در آورد و به دستش داد. « فقط مونده موضوع تجارتخونه.»

هیچکدام راجع به تجارتخانه سوالی نکرده بودیم. اما وقتی او ورقه را به مهدی داد، احساس کردم هم مهدی و هم ماندانا برایشان سوال پیش آمده بود. مهدی اول نگاهی سرسری به ورقه انداخت . اما بغد به آن دقیق شد. طوری آن را نگاه می کرد که کنجکاو شدم. پس از سکوتی طولانی سر بلند کرد . نگاهی به من انداخت. بعد از مامان پرسید:

خب ، مرجان از این موضوع خبر داره؟»

مامان جواب داد: « نه ، نه . هیچ کدوم خبر ندارن. نه مرجان ، نه ماندانا.»

« به ظاهر چهار دونگش به مرجان می رسه.»

« به شرطی که بخوایم از این فرصت استفاده کنیم.»

هاج و واج به مامان نگاه کردم. « موضوع چیه؟»

برایم پشت چشم نازک کرد. پاشد رفت اتاق خواب و دقایقی بعد با یک مُشت سند و کاغذ برگشت. دو سند منگوله دار با یک صفحه کاغذ بزرگ گذاشت جلوی مهدی. « این سند آقای زند، این هم مال مرتضی، این هم کاغذ قرار داد.»

به ماندانا نگاه کردم . او هم هاج و واج مانده بود. دوباره پرسیدم: « مامان ، راجع به چی حرف می زنین؟»

« هیچی ، الان می فهمی.»

مهدی نگاهی به سندها انداخت. ولی کاغذ قرار داد را نخوانده پرسید: « به آقای زند دسترسی دارین؟»

« اینجا نیست . سوئیس زندگی می کنه.»

« برای نقل و انتقال یا باید خودش حضور داشته باشه ، یا وکیل قانونیش، یا به هرکس که وکالت بده . در غیر این صورت باید از طریق قانونی اقدام کنین. از طلاق کاوه و مرجان باخبر شده؟»

« خبر ندارم. و روابطشو که با کاوه و خانم زند قطع کرده بود.»

ماندانا که حوصله اش سر رفته بود پرسید: « بالاخره موضوع چیه؟»

مهدی توضیح داد: « موضوع بر می گرده به زمانی که مرجان زیر بار ازدواج با کاوه نمی رفته و اون هم دست بردار نبوده. در نتیجه پدر کاوه که مثل پسرش خیلی برای این وصلت اصرار داشته ، در جواب پدرت که می گفته مرجان نسبت به آینده این وصلت خوشبین نیست، تعهد می کنه اگر روزی کار اونها به جدایی کشید و طلاق از طرف کاوه بود سه دونگ تجارتخونه به عنوان مهریه به مرجان برسه» طوری توضیح داد که انگار از موضوع خبر داشته.

پرسیدم: « پس تو خبر داشتی؟»

حالتش تغییر کرد. با تاکید جواب داد: « نه ، نه. تا الان خبر نداشتم.»

به مامان نگاه کردم . بی اعتنا و سرسنگین گفت: « وقتی تو زیر بار مهریه نرفتی و مثل همیشه نظر من و باباتو به حساب نیوردی ، آقای زند که خیلی دلش می خواست این ازدواج سر بگیره و در ضمن من و بابا رو نگران می دید، چنین پیشنهادی کرد.»

« مگه بابا تجارتخونه رو با آقای زند شریک بود؟»

« بله. اما با هم کار نمی کردن. بابات بابت سه دونگ ، سالانه به آقای زند اجاره می داد.»

« بعد از طلاق چی؟»

«اجاره امسال رو هم به حسابش واریز کرده.»

« کاوه از این موضوع خبر داره؟»

«نه»

« اما باید خبردار شده باشه.»

«چطور؟»

« حالا می فهمم چرا سر و کله اش پیدا شده!»

مامان با تعجب پرسید: « از کجا می دونی؟ من فکر نمی کنم زند از فوت بابا خبردار شده باشه. این گذشته ، اونها با هم رابطه ندارن. از وقتی زند سر پیری عاشق شد و با اون دختر بیست و هفت ساله ازدواج کرد و رفت سویس ، ارتباطشون قطع شده . با بابات هم تماسی نداشت. ظرف مدتی که رفته ، فقط یک بار ، همون اوایل رفتنش تلفن کرد و قرار شد بابا اجاره ها رو سالانه به اون حساب همیشگی بریزه.»

« وقتی رفتم پیشش و پیشنهاد کردم دوباره با هم زندگی کنیم ، هنوز از این موضوع خبر نداشت . سفت و محکم گفت قصد ازدواج داره . نه تنها خودش ، که مادرش هم ردم کرد. اما تازه فهمیدن موضوع از چه قراره ختم اومدن.

سراغ شما اومدن. بعد هم کاوه اومده بود بیمارستان ، من نبودم ، رفته بود پیش رضا.»

مهدی با اکراه گفت: « پیش من هم اومده بود»

ماندانا بازخواست کرد. « چرا به من نگفتی؟»

مهدی جواب نداد.

ماندانا دوباره پرسید: « کی اومده بود پیش تو؟»

« دو سه هفته پیش»

« چی می گفت؟»

« از من خواست با مرجان صحبت کنم.»

« خُب چرا نکردی؟»

« بهم گفت مرجان رفته بود پیشش و پیشنهاد داده بود با هم زندگی کنن . پرسیدم چرا قبول نکردی ، گفت اون موقع آمادگی نداشته. از من کمک خواست گفتم فعلاً به خاطر فوت آقای پارسا روحیه خوبی نداره. باید صبر کنی.» چشمم به دهانش بود . حرفش که تمام شد ، طوری نگاهم کرد که انگار می خواست تأییدش کنم. گفتم : « از نظر من کاوه برای همیشه مرده . قصد ازدواج هم ندارم. نه با اون ، نه با هیچ مرد دیگه ای.»

ماندانا اعتراض کرد: « همه مردها که بد نیستن.» داشت به مهدی باج می داد .

منتظر چنین فرصتی بودم. « دیگه شوهر نمی کنم که به بد و خوبش کار داشته باشم.»

مامان گفت: « من مطمئنم کاوه از موضوع تجارتخونه خبردار نیست. چشمش دنبال توئه. اگر مستقیم نرفته بودی پیشش ، فرصت تلافی پیدا نمی کرد.»

« تلافی نکرد، واقعیت رو گفت. همون چیزی رو گفت که مادرش گفته بود.»

ماندانا پرسید: « حالا میخوای چی کار کنی؟»

از او دلتنگ و رنجیده بودم. چنان از من فاصله گرفته بود و با مامان همدستی می کرد که انگار نه انگار آن همه دوستش داشتم و آن هم دوستم داشت. دلم رنجیده ام می گفت جواب سربالا بده ، و انس و عاطفه می گفت پیش مهدی کوچکش نکن. نگاهش کردم. بیگانه شده بود. با این حال پرسیدم : « نظر تو چیه؟»

انتظار چنین نرمشی را از طرف من نداشت ، با تعجب جواب داد: « مگه تو به نظر کسی اهمیت می دی؟»

لحنش ، کلامش ، طرز جوابش ، از مامان الگوبرداری شده بود. دیدم دیگر برایم سینه چاک نمی کند. حدس زدم در مورد من تکلیفش را با مهدی هم روشن کرده . با چه زبانی به مهدی گفته بود خواهرم را قبول ندارم ، چطور قانعش کرده بود از من فاصله می گیرد ، نمی دانم هر چه بود ، خیال او را راحت کرده بود که پا جای من نمی گذارد.

باز احساس تلخ غربت به سراغم آمد. نگاهم به سبد گلی افتاد که به عشق مامان خریده بودم. مثل خودم از شادابی افتاده بود. یا من این طور می دیدم. دیگر آنجا کاری نداشتم. دلم می خواست زودتر فرار کنم و بروم.

مامان گفت: « مهدی جان ، زحمت انحصار وراثت با تو.»

مهدی کمی به فکر فرو رفت و بعد گفت: « من حرفی ندارم . ولی بهتر نیست خود شما دنبال این کار باشین که

سرگرمی داشته باشین؟ با وضع روحی ای که دارین ، هرچی بیشتر مشغول باشین بهتره.»

« نه ، من طاقت ندارم . دست به این اسناد و مدارک که می زنم، بهشون نگاه که می کنم ، تمام خاطرات مرتضی پیش چشمم زنده می شه.»

نگاهش کردم. صورتش زیر هاله غم در هم رفته بود. ترسیدم باز اشکهایش بجوشد. دست بردم سندی را که مربوط به پدر کاوه بود ، با کاغذ قرارداد برداشتم . گفتم: « من از ارثیه بابا چیزی نمی خوام. برای من همین کافیه.»

دیگر تاب تحمل آن جو سنگین را نداشتم. سند و قرارداد را در کیفم گذاشتم و پاشدم. ماندانا پرسید: «کجا؟»

مهدی با تعجب نگاهم کرد. مامان گفت: « باید با آقای زند صحبت کنیم.»

«چرا؟»

تلخ و تند جواب داد: «همین طوری که نمی شه . باید ببینیم اصلاً این کار درست هست یا نه. شاید الان با این موضوع موافق نباشه.»

مهدی گفت: « با توجه به اینکه یکی از طرفین قرارداد در قید حیات نیست ، موضوع شکل قانونی دیگه ای پیدا می کنه.»

گفتم: «تعهد رو آقای زند داده که زنده س.»

مامان تحکم آمیز گفت: «بگیر بشین. هنوز حرفها تموم نشده. اولاً سندو باید برگردونیم. در ثانی ، هرچی سهم الارث هست می گیری. کسی به سهم تو احتیاج نداره. من از مهدی خواهش می کنم وکالتمون رو قبول کنه.»

ماندانا با احتیاط پرسید: «مهدی قبول می کنی؟»

« من فکر می کنم اگر یکی از شما سه نفر دنبال کار باشین...»

مامان حرفش را برید. « نه ، هر سه به خودت وکالت می دیم.»

احساس کردم مهدی منتظر نظر من است. نشستم . گفتم: « در مورد انحصار وراثت هیچ مخالفتی ندارم ، ولی ...»

مامان جلوی ادامه صحبتتم را گرفت: « راجع به تجارتخونه بعداً حرف می زنیم.»

« من از طریق دادگستری اقدام می کنم.»

« تو چی کار می کنی؟» طوری سوال کرد که انگار گفت: « تو غلط می کنی.»

با لحنی تندتر پرسید: « چرا سندو برداشتی؟»

« برای اینکه من باید راجع بهش تصمیم بگیرم.»

خصمانه جواب داد: « هر وقت من مُردم ، تو تصمیم می گیری.»

181-184

می دیدم اختلافات خانوادگی را که همیشه از مهدی پنهان می کرد، علنی می کند. به وضوح می خواست به او ثابت کند من اگر عنصر نابابی از آب درآمد ، مورد تایید هیچ یک از افراد خانواده نیستم. در حقیقت با کوبیدن من، موقعیت ماندانا را محکم می کرد. با توجه به وضعیت موجود، تکلیفم را روشن دیدم. باید روحیه ای محقر به خودم می گرفتم تا هر چه می خواهد قربانی ام کند، اما نتوانستم . پیش مهدی به غرورم احتیاج داشتم . با لحنی نرم گفتم: من از حقم استفاده می کنم.

"ولی کاوه قصد زندگی داره."

"با کی؟"

صدا بلند کرد: "با تو."

از اینکه به عمد آبروی چندین ساله مان را پیش مهدی می برد عصبانی بودم . دوباره با همان صدای بلند گفتم: از کی

درس می گیری؟ چرا پای نابودی همه چیز ایستادی؟

ماندانا حمایتش کرد: انقدر حرص و جوش نخورین.

می دیدم با هر جمله اش که بینمان رد و بدل می شود. پرده ها کنار می رود و من به عقب رانده می شوم. وضعیت دشواری بود. هیچ کدام قصد نجات مرا نداشتند. آبرویم پیش مهدی می رفت و نمی توانستم کاری بکنم. دلم می خواست او می رفت تا آنچه را فهمیده بودم علنی می کردم و می گفتم اگر می خواهید قربانی ام کنید، بکنید، اما انتظار نداشته باشید علیه خودم با شما همدستی کنم، ولی همانجا نشسته بود و قصد رفتن نداشت.

مامان ادامه داد: من به اونها قول دادم بنشینم رو در رو حرف بزنیم.

می خواستم رعایت حالش را بکنم، نمی گذاشت. می دیدم از سکوتم تعبیر غلطی می شود با این حال چیزی نگفتم. حدسم درست بود. تعبیر غلط از سکوت.

با کمی فروکش گفت: خودشون فهمیدن اشتباه کردن و تند رفته ن... بدون قصد مچ گیری گفتم: پس اعترافشونو قبول دارین؟

نشنیده گرفت. تصمیم گیری درستی بود. به شرط اینکه من پی گیری نمی کردم. اما کردم. "من شک ندارم از موضوع تجارتخونه باخبر شدن و پشت پرده خبرهایی هست."

"امکان نداره کاوه و مادرش با آقای زند قطع رابطه کردن."

"ما که از همه چیز اونها خبر نداریم."

"ما به همه چیز کار نداریم. مهم اینه که اومدم، دست پایین هم گرفته ن. یک دفعه هم پیش مامانی رفته ن."

"کی؟"

"چند روز پیش."

"چرا مامانی به من نگفت؟"

چپ چپ نگاهم کرد. انگار می خواست بگوید او هم تو را می شناسد، بنابراین خودش را سبک نمی کند. از مامانی دلخور بودم، دلخورتر شدم. دوستش داشتم. آن هم صمیمانه. پس چرا حرفم را به خودم نزده بود؟ فکر کردم باید ازش گلایه کنم.

مامان رو به مهدی گفت: وکالت نامه ها ور تا آخر هفته آماده کن. می دونم به زحمت می افتی ولی باید ببخشی. جز تو کسی رو ندارم.

چنان مهدی را بزرگ می کرد که من احساس کوچکی می کردم. فکر کردم برای از دست ندادن او چه ناشیانه عمل می کند. این همه بها دادن و تواضع کردن ممکن بود نتیجه عکس بدهد.

مهدی در حالی که با سر به ماندانا علامت می داد گفت: خیلی خب، اقدام می کنم. اگر صحبت دیگه ای نیست، مرخص می شیم.

ماندانا مثل فنر از جا بلند شد. مامان گفت: چرا بلند شدی؟ دور هم یک شامی می خوریم.

نگاه ماندانا به دهان مهدی بود که گفت: "من باید سری به مادرم بزنم. چند روزه ندیدمش. مادرو که می شناسین. خیلی دلنازکه. باید هواشو داشته باشیم." و از جا پا شد.

مامان پرسید: حرف توی حرف اومد، درست نگفتی. کاوه چه چیزهایی به تو گفت؟

"از همین حرفها که به شما زده، به من هم گفت. بهش گفتم حالا موقعش نیست، باید صبر کنی."

"این طور که پیداس، از تو کمک می خواسته زودتر موضوع رو حل کنی."

"وقتی گفت قبلا به پیشنهاد مرجان جواب رد داده، دیدم بهتره زود جواب نگیره."

این جواب شکل حمایت داشت. احساس خوبی پیدا کردم. ماندانا با تعجب به او زل زده بود. انگار بازخواست می کرد. مهدی دستش را جلو برد و با مامان دست داد. ماندانا مامان را بوسید و بوسه ای سرسری هم تحویل من داد. دلم می خواست کیفم را بر می داشتم و جلوتر از آنها خانه را ترک می کردم، اما محکوم بودم بمانم. مامان تا دم در بدرقه شان کرد. وقتی برگشت، بیگانه و غریبه ای بود که در حضورش رنج می بردم. نشستم و سکوت کردم. به آشپزخانه رفت و با یک بطری آب برگشت. لیوانی آب خورد و گفت: سند رو بده. هیچ سلولی بدنم برایش جواب مثبت نداشت. گفتم: این سند برای من در حکم مهریه س.

"تو به مهریه اعتقاد نداشتی. حالا چطور مهریه شناس شدی؟ این فقط یک امانته. امانتی که باید پیش من باشه تا تکلیفش معلوم بشه."

ایستادم و بی اراده کیفم را چسبیدم. "مامان، این سند به من مربوط میشه. فقط من."

پره های بینی اش تکان خورد. به نفس نفس افتاد.

گفتم: مواظب فشارتون باشین. الان می افته پایین. چرا با من این طوری رفتار می کنین؟ بشینین با هم حرف بزنین. مثلا من و شما مادر و دختریم. دشمن که نیستیم.

"تو هستی، تو دشمنی."

"شما از من عصبانی هستین. اون هم عصبانیت بی دلیل و بی پایه و اساس. اصلا فکر نمی کنین من یک زن کاملم. با سی سال سن و تحصیلات پزشکی و تجربه ی ازدواج. چرا به چشم بچه نگاه می کنین. اون هم بچه ای شر و از چشم افتاده و طرد شده؟ شما تمام خانواده و اطرافیان رو علیه من شوروندین. حتی مامانی که عاشقانه دوستم داشت و می گفت گل سر سید نوه هاشم، با من طور دیگه ای شده. کدوم مادری پای نابودی بچه ش م ایسته که شما ایستادین؟ خودتون نمی دونین دارین نابودم می کنین. چه گناه کبیره ای مرتکب شدم. چه جرم و جنایتی کردم جز اینکه مثل هزاران زنی که ازدواج موفق نداشتند طلاق گرفته ام؟ تازه من طلاق نخوایم. خودتون می دونین با اینکه ازدواج ناخواسته و به اصرار شما و بابا بود، مثل همه ی زنهایی که شوهر جای مرد دلخواهشون رو میگیره، تن به زندگی دادم و درسم را دنبال کردم، انصاف داشته باشین. می دونین کاوه چه حساسیتهای احمقانه ای نسبت به من و درسم نشون می داد و زندگی رو برام جهنم می کرد. هزار جور بهانه می گرفت. بعد هم عقده هایی که از پدرش داشت سر من خالی می کرد آقای زند دختر بیس و هفت ساله گرفته بود و باعث حقارتش شده بود. برای جبران این سرشکستگی از من مایه می داشت. یک بار نشد از یک مهمونی با لب خندان برگردیم. مثل

صفحه 185-188

آدمهایی که سادیسم دارن انقدر به پر و پای من می پیچید و ایرادهای بنی اسرائیلی می گرفت و آزارم می داد که اشکم در می اومد. وقتی هم پدرش دست دختره رو گرفت و رفت سوئیس وضع بدتر شد.))

((برای اینکه تو بهش نیش و کنایه میزدی.))

((نیش و کنایه کار اون بود نه من. از شهناز و رضا پیرسین. انقدر پیش اونها سر به سرم میذاشت و تحقیرم می کرد که آخرش صدای اونها در می اومد. یک بار رضا عصبانی شد و شوخی و جدی گفت: ((تو تقصیر نداری اگر مرجان

ادب می کرد . انقدر پررو نمی شدی .)) به جای اینکه من طلبکار باشم اون طلبکار شد . چنان توهینی اول به رضا و بعد به من کرد که شهناز سرش داد کشید . مامان ، قبول کنین مرد ایرانی نمی تونه برتری زنشو تحمل کنه .))

((این حرفها فقط به درد خودت می خوره . مگه نوبرشو آوردی ؟ مگه تو این شهر کم زن دکتر و مهندس و وکیل داریم که شوهر و بچه و زندگی خانوادگی دارن ؟ نه، مرجان . تو یک درد دیگه داشتی که فوری به طلاق رضایت دادی .)) آخرین جمله اش مثل کشیده به صورتم خورد . ادامه داد : تو دلت پیش کاوه نبود .)) گفته اش برق داشت و تنم را لرزاند . متوجه حال دگرگونم شد . گفت : ((بگیر بشین . چرا این جوری نگاه می کنی ؟))

نشستم ((منظور تونو نمی فهمم .))

((خوب می فهمی . من بزرگت کردم . می شناسمت . خیلی باهوشی ، ولی نه انقدر که گولم بزنی .))

((از چی حرف می زنین ؟))

((از یه خانم دکتر تحصیلکرده که فکر می کنه خیلی زرنگه .))

((چرا مرموز بازی در میارین ؟))

((سند باید اینجا بمونه . نمی پرسی چرا وقتی طلاق گرفتی سند و رو نکردیم ؟))

راست می گفت . باید این سؤال براریم پیش می آمد . اما در وضعیت بدی که قرار داشتم به چیزی جز فرار از آن جو سنگین فکر نمی کردم . و حالا او به صرافتم انداخته بود پیرسم چرا .

((جوابش دو کلمه س . بابات نخواست .))

((بابا؟ چرا نخواست ؟))

((برای اینکه وجدان داشت برای اینکه فهمیده بود درد دیگه ای داری .))

وحشیانه داد زد ((کدوم درد ؟))

((یک درد نگفتنی که تف سر بالاس .))

((من از حرفهاتون سر در نمیارم .))

خنده ی عصبی پر سر و صدایی کرد . ((تو نسبت به هیچ کس رحم نداری . به خاطر دل خودت پا روی همه چیز گذاشتی ، چشمت رو رو هم گذاشتی که نبینی دیگران چشم دارن و نگاهت میکنن .))

((اگه تصمیم نداشتین از سند استفاده کنیم ، چرا پشش ندادین ؟))

((وقتی از کاوه جدا شدی که آقای زند از ایران رفته بود . بابات منتظر بود وقتی اومد ، سندو قرارداد رو پس بده که اجل مجالش نداد .))

پس چرا امروز مطرحش کردین ؟))

جوابی به سؤالم نداد

پرسیدم : ((چرا بابا نمی خواست من از این حق استفاده کنم ؟))

پوست لبش را می جوید ، انگار به خودش فرصت میداد فکر کند چه بگوید سکوتش طولانی شد . بی مقدمه گفت :))

تو به چیزی که می خوای نمیرسی ، مگه اینکه به همه چیز پشت پا بزنی . مگه اینکه همه رو ندیده بگیری و خیال کنی غیر از خودت هیچ کس وجود نداره .))

بهت زده می دیدم و باور نمی کردم رازی که حتی به دیوار نگفته بودم ، به گوشش رسیده است . حال عجیبی داشتم . مثل درختی که داربست از زیرش کشیده باشند . در حال سقوط بودم . باید می رفتم . نمی بایست فرصت میدادم

آخرین پرده هم کنار برود . از فکر بر زبان آوردن رازی که خیال می کردم سر به مهر است لرزیدم . کوه باورهایم به طور مسخره ای فرو ریخت . دیگر آنجا کاری نداشتم ، اما قادر به رفتن هم نبودم . مثل تکه ای سرب سنگین شده و در مبل فرو رفته بودم . حال اسفناکی داشتم که هر گونه ابتکار عمل را از دستم گرفته بود .

مامان دستش را جلو آورد ((بده به من ، این حق تو نیست))

((ماما !))

خیره به چشمهایم نگاه کرد نگاهش زهر آلود بود و از آن توهین می بارید . ((جبران کن کاوه با منت اومده سراغت ، نمی دونی با چه التماسی از من می خواست باهات صحبت کنم))

جوابی دادم که قبول تلویحی گناه بود . ((دیگه دیر شده))

((کمکت میکنم که مثل یک عروس بر گردی پیشش))

((من احتیاج به فکر کردن دارم))

((چه فکری ؟ با سلام و صلوات بر میگردی سر خونه و زندگیت . اینکه دیگه فکر کردن نداره))

از یادآوری تکرار ملال انگیز زندگی بی هیجان در کنار کاوه ، سراپا ماتم شدم . ((ماما از زندگی من چی می دونین ؟ من هیچ کاری نکردم هیچ گناهی مرتکب نشدم پاک پاکم . فقط می خوام مال خودم باشم همین . اینکه جرم نیست

، جنایت نیست ، یک سلیقه س ، یک احتیاج بی سر و صداس))

((اگه خودت کر شدی و نمی شنوی . دیگران کر نیستن صداس به گوش خلیها رسیده))

((مثلاً من و بابات))

((چی شنیدین ؟ از کی ؟ درباره کی ؟))

((خودت بگو . می خوام از دهن خودت بشنوم))

((من چیزی برای گفتن ندارم))

((به من رحم کن . دیگه تحمل ندارم . سرنوشتم مثل بابات می شه ها !))

((اگه سند پیشم باشه ، راجع به کاوه فکر می کنم))

((می خوام ازش سوء استفاده کنی))

اشک در چشمهایم جمع شد . ((به روح بابا قسم هیچ سوء استفاده ای نمی کنم . این برای من یک حربه س . می

خوام محکش بزنیم تا به شما ثابت کنم قضیه یه همین زیبایی که می بینین نیست))

189-198

فصل 9

با آشوبهایی که ماما برپا میکرد آرامشی برابم نمی ماند . باتاخت و تاز آن روزش رمیده تر و منزوی تر شده بودم . درمورد پیگیری حصر وراثت به مهدی وکالت داده بودم و دیگر کاری با آنها نداشتم . فقط معمایی بی جواب دیوانه ام میکرد . مهدی هرگز بیرون از ذهن و قلب من تجلی پیدا نکرده بود . پس چطور کشف شده بود ؟ چه کسی پا به

دروم گذاشته و او را دیده بود که خبر دار نشده بودم؟ از مامان فرصت خواسته بودم راجع به کاوه فکر کنم ولی کدام فکر؟ آن هیاهوی کرکننده، آن غوغای ناگهانی مجال نمی داد.

بیش از یک هفته از آخرین دیدارم با مامان گذشته بود. با آن همه بی خبری دست و دلم به تلفن نمی رفت. دیگر از او می ترسیدم. حس میکردم مثل اشعه از پوست و گوشت و استخوانم گذر میکند و همه درونم را می بیند. از ماندانا خجالت می کشیدم. پس او همه چیز را میدانست که با من آنطور ساکت و بیگانه شده بود. طفلک خواهر خیانت دیده ام. اما کدام خیانت؟ من پشت دیوار دلم، آنجا که دست هیچ کس به آن نمیرسید، عشق پنهانی داشتم. عشقی بی نصیب. یکطرفه و کور. این راز فقط مال من بود. بی هیچ شریک و همراهی. دو سرنداشت که فکر کنم اهمال دیگری فاش کرده. سر و ته به یک جا ختم میشد. از من به من.

میدانستم مامان بی صبرانه منتظر است خبرش کنم و بگویم آماده ام تاوان گناه به فعل در نیامده ام را بپردازم و به قفس بی روح خانه کاوه برگردم. اما دو معمای کور راهم را می بست. اول اینکه چه رابطه ای بین کاوه و سند وجود دارد؟ دوم کدام عضو از اعضای وجودم به من خیانت کرده و پرده را کنار زده بود تا آنطور عریان دیده شوم؟ چشمم، زبانه، تپشهای سینه کوب قلبم؟

کارم در دانشکده یا بیمارستان که تمام میشد، یکر است به خانه برمیگشتم. روی کاناپه ای مینشستم یا روی تختخواب می افتادم و به کلاف کور و گره خورده ذهنم می پیچیدم بلکه بازش کنم. ولی باز شدنی نبود. بیماری سیم خاردار را می شناختم. به سراغم آمده بود. نه در غالب جسمم راحت بودم، نه روحم و نه در آن چهار دیواری کوچکی که فکر می کردم در آن به آرامش خواهم رسید.

راهها را بسته می دیدم. به این نتیجه رسیده بودم که دستیابی به آرزوها وقتی شیرین است که روح در آرامش باشد. روح من معذب بود. در معرض جریاناتی قرار داشتم که انتخابی سخت و دشوار برایم آورده بود. در این انتخاب، رنگ خاکستری وجود نداشت. همه چیز یا سیاه بود یا سفید. یا باید از آنچه نام رهایی داشت می گذشتم یا از خانواده که هویتم را با آن به جا می آوردم. واضح و روشن می دیدم، اعضای خانواده و بستگانم رو در رویم آن سوی مرزی نامرئی، مسلح به سلاح برنده آنچه میانمان وجود داشت، ایستاده اند و منتظر تصمیم من هستند و من نمی توانستم از هیچ کدامشان، ولو برای کوتاه مدت صرفنظر کنم.

رویای آزادی من این شکلی نبود. عبوس، تاریک، مضطرب. خیال کرده بودم با پشت سر گذاشتن یک دسته موانع طعم رهایی را خواهم چشید. جسم را رها کرده و به چهار دیواری که اسمش خانه من شده بود سپرده بودم، ولی روحم با هزاران تار و پود محکم به جایی دیگر بسته بود، به آنجا که نامش پیوندهای خونی، عاطفی، خانوادگی و قومی بود. تامین آسایش بدون صلح با آنها برایم میسر نمی شد.

هر روز که میگذشت بیشتر باور میکردم در برزخ چنین انتخابی لرزانم. برتری پیوندهای عاطفی و روحی با مامان و ماندانا و مامانی برگ بازنده ای بود که مقاومت را کم در هم می شکست. گاه پس از خود درگیری ای طولانی، خسته و نفس بریده فکرم را متوجه کاوه می کردم تا بار دیگر در وجودم برایش جا باز کنم. اما عرصه چنان تنگ میشد که جایی برایش نمی ماند. آن وقت مثل دیوانه ها در خلوت خانه داد میزدم «مگه زوره؟ نمی خوامش»

تلفن غیرمنتظره و باورنکردنی آن روز صبح زود سروش آسمانی بود. تازه از خواب بیدار شده بودم که تلفن زنگ زد. بی آنکه به شماره منعکس شده روی صفحه موبایل نگاه کنم به سرعت جواب دادم. ممکن بود تلفن از

بیمارستان باشد . برای جراحی اورژانسی ، چیزی که بارها اتفاق افتاده بود . اما مهدی بود که سلام کرد . نفسم حبس شد . باید جواب می دادم

« سلام »

« از خواب بیدارت کردم »

« نه نه بیدار بودم »

« کجایی ؟ »

« خونه . اتفاقی افتاده ؟ ماندانا کجاس ؟ »

« نیست دیشب موند پیش مامانت »

« چرا ؟ حال مامان خوب نیست ؟ »

« چرا خوبه خیالت راحت باشه »

« پس چی ؟ »

« هیچی . دلش خواست ... »

« حرفش را قطع کردم . قهر کرده ؟ دعوا کردین ؟ »

مکث کوتاهی کرد . سپس گفت : « برای چیر دیگه ای تلفن کردم . کاوه دوباره اومد پیش من »

دلم فروریخت « من باهاش کار ندارم »

« مامانت خیلی امیدوارش کرده »

« چی می گفت ؟ »

« دوستت داره »

چندشم شد « دروغ می گه »

« نه زیاد »

« به خدا نقشه اس »

« نه تازه فهمیده اشتباه کرده پدرش اومده ایران »

توی مغزم دنگی صدا کرد . دویدم وسط حرفش « و از فوت بابا باخبر شده و به فکر افتاده سند رو از چنگ ما دریاره

«

« زیادی بدبینی »

« تو آدم باهوشی هستی چطور حرفاشو باور می کنی ؟ »

« زاویه دیدت خیلی کج و تاریکه »

مجادله با او فایده ای نداشت . میدانستم نسبت به من چطور فکر می کند دلم میخواست فریاد بزنم کاش از دل من خبر داشتی

انگار صدای دلم را شنید که گفت : « آدم نمی تونه فقط به خاطر دل خودش زندگی کنه وضع مامانت خوب نیست باید کوتاه بیای »

« تا کجا ؟ چقدر ؟ »

سکوت کرد

شیر شدم زدم به سیم آخر و صلاح و مصلحت ماندانا از یادم رفت «من بچه نیستم که تحت تکفل باشم»
 وضعی که ایجاد کردی با عرف جامعه جور نیست با فرهنگ رایج جور نیست . مرجان ...»
 صدایم کرد طوری که تا آنروز تجربه نکرده بودم این لحن این آهنگ نو بود . جدید . تر و تازه . سرشار از آرزوهای
 گمشده من . سکوت کردم دوباره این صدا را می خواستم
 ادامه داد «راه سختی در پیش داری»
 «و هیچ کس کمکم نمی کنه . مگه نه؟»
 «سازی که زدی از کوک خارجه»
 «تو هم اینطور فکر می کنی؟ ولی من حق دارم مثل خودم زندگی کنم»
 «تاییدت نمی کنم»
 «چرا؟ طرفدار فرهنگ عوامی؟»
 «من هم مال همین مملکت»
 «مگه من نیستم؟»
 «ثابت کن که هستی»
 «چطوری؟ برگردم پیش مردی که می دونم دروغ می گه؟ دوستم نداره . چه جوری تحملش کنم؟»
 «ثابت کن دوستت نداره»
 «دوست داشتن یا نداشتن قابل لمس کردن و دیدن نیست . کاش اون روز که رفتم دفترش یکی با من بود و اداها و
 گفته ها و عکس العملهاش رو می دیدی . چطور ثابت کنم نگاهش شیطانی بود؟ کسی ندید چطور از اینکه با پای
 خودم برگشته بودم پیشش تحقیرم می کرد»
 «سند تجار تخونه رو بهش بده تا بفهمی دوستت داره یا نه»
 «نفهمیدم . در مورد سند با تو حرفی زده؟»
 «نه به هیچ وجه»
 «پس چرا باید با پس دادن سند امتحانش کنم؟»
 منقلب شدم . مهدی به من دروغ می گفت . یخ کردم . خشکم زد . پشت پرده چه خبر بود؟ کی با کی همدست بود
 ؟ کی دلش به حال من می سوخت؟ سکوتی غیر معمول بینمان برقرار شده بود که من با سوالی انحرافی شکستمش
 . «از کجا معلوم پدر و پسر با هم تباری نکرده باشن؟» و این سوال از ذهنم گذشت : مهدی تو کجای این معادله قرار
 داری؟ تو که دوستت دارم
 گفت : «عینکتو عوضو کن»
 «با همین عینک خیلی خوب میبینم . برای من دو حق ایجاد شده . اول استقلال . در این سن و سال می خوام زندگی
 مستقل داشته باشم . دوم از مزایای قانونی سند استفاده کنم»
 جوابش غیرمنتظره بود «پس محکم باش»
 یکه خوردم «از حرفات سردر نمی آرم . گیج شدم . تایید نمی کنی کارهامو قبول نداری ولی میگی محکم باش .
 خواهش می کنم شفاف حرف بزن . من به همفکری دلسوز احتیاج دارم»
 «تو خیلی باهوش تر از اونیه که احتیاج به هم فکر داشته باشی»

«مسخره میکنی؟ من که دست به هر کاری زدم افتضاح شد»

«برای اینکه جهت حرکت رو گم کردی»

«از کدوم جهت حرف میزنی؟ چرا باید آزادی ای رو که خدا داده گدایی کنم؟ چرا هیچ کس نمی فهمه؟»

با لحنی خشن گفت «این طوری درست نیست»

«پس چطوری درسته؟»

خشن تر جواب داد: «فکر کن خودت می فهمی»

طاقت خشونت و کم لطفی اش را نداشتم. عشق کور و کرم نمی گذاشت شخصیت محکمی در برابرش داشته باشم.

در برابر او ضعیف بودم لرزان بی ثبات و گاه تا حد خودباختگی متزلزل. نزدیک بود التماسش کنم با من اینطور

حرف نزنند که ضربتی گفت خداحافظ

گوشی در دستم بود که ارتباط را قطع کرد. انگار از خواب پریدم. چشمم به ساعت افتاد. خیلی دیر شده بود. با

سسرعت لباس عوض کردم. لیوانی شیر خوردم و از ساختمان بیرون دویدم. تا دانشکده به تلفن غیرمنتظره و

حرفهای ضد و نقیض او فکر کردم. رازی در گفته هایش بود که نتوانستم بفهمم. گفته هایش بیشتر به دودوزه بازی

کردن شباهت داشت و این برایم سخت و تکان دهنده بود.

تا ظهر درس داشتم. ساعتها را بدون تمرکز گذراندم. ساعت آخر جلوی یکی از کلاسها رو در روی دکتر رهامنش

شدم. تیز و طلبکارانه نگاهم کرد. در جواب سلا شتابزده ام گفت: «به کجا چنین شتابان؟»

«باید برم جایی عجله دارم دکتر»

«از چی فرار می کنی؟»

«به دور و برم نگاه کردم کی؟ من؟»

«بله»

راه افتاد تکلیفم را نمیدانستم «استاد من عجله دارم با اجازه خداحافظی می کنم»

ایستاد «صبر کن می خواستم ببینمت»

«ببخشین. من ____»

«شوهرت اومده بود پیشم»

«پیش شما؟ برای چی؟»

«از من کمک خواست. بهش گفتم تو لیاقت نداری وگرنه طلاقش نمی دادی»

انگار به دلیل دفاعی که کرده بود جایزه می خواست شانه هایم را بالا انداختم. «چرا اجازه دادین وقتتونو بگیره»

«چشمهایش را خمار کرد به خاطر تو»

نمی دانم چرا همه می خواستند سر من منت بگذارند گفتم: «کارهای اون به خودش مربوطه. به حساب من نذارین.»

من و اون با هم نسبتی نداریم»

«امشب فرصت داری؟»

«برای چه کاری؟»

« صحبت کنیم منتظر جوابه »

« جواب شما یا من ؟ »

« تو عصبانی هستی . چیزی شده ؟ »

« زندگی من شده تابلو . هر کس از هر زاویه ای دوست داره نگاهش می کنه »

« عنوان دکتری مغرورت کرده یا زیباییت ؟ »

« امر دیگه ای ندارین ؟ »

با خشم نگاهم کرد . با خداحافظی سریعی دور شدم

بیرون از دانشکده تلفن زد . جواب دادم کاوه بود «مرجان سلام» می خواستم دستگاره را خاموش کنم که گفت

«پیداس هیچ کس پیغامها رو بهت نرسونده»

«برعکس از درو دیوار پیغام میرسه»

«صحیح ! پس چرا ؟»

«چراچی ؟ چرا مثل سگ وفادارم تکون ندادم و خدمت نرسیدم ؟ همین چند دقیقه پیش پیامت رو از دکتر رهامنش

دریافت کردم . تو چه حقی داری دیگران رو به زندگی خصوصی من وارد کنی ؟ با من چی کار داری ؟ ما با هم نسبتی

نداریم . تو رفتی پی زندگی خودت من هم زندگی خودم . از روزی که اوادم پیشت و خواستم دوباره با هم زندگی

کنیم زمان درازی نگذشته چطور تغییر عقیده دادی ؟ مگه نگفتی داری ازدواج می کنی ؟ منتظر بودم برای عروسی

دعوتم کنی . اما انگار مصلحت طور دیگه ای ایجاب کرده»

«چه مصلحتی ؟ اون روز عصبانی بودم»

«مادرت هم عصبانی بود ؟ نه من زیر بار هیچ مصلحتی نمی رم ما به درد هم نمی خوریم . مگه خودت بارها این

حرف رو تکرار نکردی ؟ انقدر گفتم و گفتم تا باورم شد حق با تو بوده»

«باید با هم صحبت کنیم . پای این تلفن لعنتی که نمی شه درست حرف زد صدات قطع و وصل می شه»

«من حرفی برای گفتن ندارم . قصه زندگی ما تموم شده»

«ما احتیاج به یک جلسه خانوادگی داریم»

«ما ؟ من نه !»

«هنوز از غرورت دست نکشیدی ؟»

«چرا دست کشیدم و پیه همه چیزو به تنم مالیدم و اوادم سراغت . توی دفترت ولم کردی و تشریف بردی . یادت

رفته . تا اون روز معنی تحقیر رو با اون طعم و مزه نجشیده بودم . فراموش کن . هر مصلحتی تو رو به طرف من

کشونده فراموش کن»

«مصلحتی در کار نیست خلیها شتابزده ولی بعد از یک ممت می شین حساب و کتا می کن و به این نتیجه میرسن

که با هم آشتی کنن»

«حساب و کتاب ؟»

تصمیم نداشتم بگذارم از موضوع قرارداد و آنچه بین پدرهایمان رد و بدل شده خبر دارم . با توجه به صحبتهای

مهدی و اطلاعاتش از آمدن آقای زند ، میخواستم در اولین فرصت خودم را به مامان برسانم و هشیارش کنم و ثابت

کنم کاوه از حب علی نیست که به سراغم آمده

گفت: «صدات قطع و وصل میشه»

«وسط خیابونم صدای ناله بوق ماشینها رو که می شنوی؟»

«کجایی؟ میام سراغت کدوم خیابونی؟»

بی اختیار دکمه دستگاه رو فشار دادم و قطعش کردم. از اینکه این همه احمق فرضم کرده بود آتش گرفتم سوار تاکسی شدم و آدرس خانه مامان را دادم. نمی دانستم ماندانا هنوز آنجاست یا نه. از ته دل آرزو کردم نباشد. رفتار سد و نگاه بیخ زده اش خردم میکرد. آن سوی دیوار چه خبر بود که من نمی دانستم؟ نگاهم روی درختهای رنگ رنگ کنار بزرگراه کشیده می شد و از اینکه پاییز حضور داشت و من بدون لذت از کنارش می گذشتم، افسوس می خوردم. پاییز برایم شگفت انگیز بود در برابرش به هیجان می آمدم و نوعی احساس از دست رفتن، زندگی را به نظرم غنیمت و قیمتی جلوه می داد شاید تکاپویی که از بچگی در پایان فصل تابستان از مامان و بابا می دیدم باعث چنین احساسی شده بود. در شهریور ماه بابا به پشت بامها رسیدگی می کرد و به مامان می گفت: «باید آسفالتش کنیم» روی کولرها را می پوشاند. گلدانها را به گلخانه منتقل می کرد. صیفیجاتی که در زمستان

199 تا 202

نبود، مثل بادمجان، کدو، و بعضی سبزیجات مثل نعناع و شوید را خشک می کردند. آب لیمو و آب غوره می گرفتند و شیشه ها را ردیف ردیف در ایوان مقابل آفتاب می چیدند. دو سه گونی سیب زمینی و پیاز می خریدند و انبار می کردند. البته این کارها به سال های دوره ی کودکی بر می گشت. در سال های اخیر، به واسطه ی دسترسی به آنچه در شهرستان های دور به عمل می آمد و در اسرع وقت به تهران می رسید، چنان تدارکاتی با آن شکل سنتی کم شده بود. اما احساسات و خاطرات کودکی، تاثیر عمیقش را بر روح و روانم گذاشته بود. سر کوچه پیاده شدم و در حالی که بی قراری و دلهره دامنگیرم شده بود، زنگ زدم. بعد از آن شب ندیده بودمش. وکالتنامه را هم داده بودم محمود برایش برده بود. از این که در معرض دیدش قرار بگیرم می ترسیدم. از این که یک مرتبه ی دیگر غافلگیرم کند هراس داشتم. از آیفون جواب داد. با شنیدن صدایم قدری مکث کرد، سپس دکمه ی آیفون را زد. تازه یادم افتاد نباید دست خالی می آمدم. ولی کار از کار گذشته بود.

از حیاط که رد می شدم، با دیدن شی کوچک براقی که روی هره ی حیاط برق می زد، به یاد دست های خوش ترکیب بابا و حلقه ی ازدواجش که همیشه به انگشت داشت افتادم. کار باغچه ها را بدون دستکش انجام می داد. برگ ها را در فرقان می ریخت و در گوشه ای از باغچه خاک می کرد تا کود شود. فقط در چنین حالتی حلقه ی ازدواجش را از انگشتش در می آورد و روی هره ی حیاط می گذاشت. یک بار حلقه از انگشتش در آمده و متوجه نشده بود. خیلی به زحمت افتاد تا آن را از میان انبوه برگ های تلنبار شده پیدا کرد. از آن به بعد موقع ور رفتن به باغچه ها حلقه اش را در می آورد و همان جا که آن شی براق به من چشمک می زد، می گذاشت. ولی مامان در هر حالتی حلقه به انگشتش بود. جلو رفتم. شی براق تکه ای سیم مسی بود.

وارد ساختمان شدم. دلم از غربت خانه گرفت. مامان عکس های عروسیشان را قاب گرفته و به سایر قاب عکس های روی دیوار اضافه کرده بود. کاش از آن روبان های سیاه فاکتور می گرفت. سعی کردم آن طور که می خواهد

باشم. مغموم، متأثر و رام. بوسیدمش. بوسه ای سرسری نثارم کرد. از حالش پرسیدم. شانه ها بالا انداخت. "برات مهمه؟"

از موضعی که متنفرم می کرد شروع کرد. اعتراض، کنایه، زخم زبان. گفتم: "سرزده اومدم که فرصت نکنین جبهه بگیرین. اما انگار فرق نمی کنه."

"از چی حرف می زنی؟"

"از جواب نیشدار شما. البته که برام مهمه. خیلی زیاد."

"حوصله ندارم."

"بد کردم اومدم؟ شما از من جواب می خواستین اومدم راجع بهش حرف بزنم. خبردار شدین آقای زند اومده ایران؟"

چپ چپ نگاهم کرد.

معنی نگاهش را درست نفهمیدم. پرسیدم: "چی؟ باور نمی کنین؟ اون خبردار شده بابا بین ما نیست و به صرافت افتاده سند رو از دستمون دربیاره. توی این معما مونده بودم که چطور کاوه صد و هشتاد درجه تغییر جهت داده و دوباره مشتاق زندگی با من شده. اما خوشبختانه زیاد طول نکشید و جواب معما پیدا شد."

لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: "خب، بقیه اش؟"

"چرا مسخره می کنین؟"

"چاپار چاپار راه افتادی اومدی این قصه رو تعریف کنی؟"

"قصه نیست. تحقیق کنین. پرسین. شما که با کاوه در ارتباطین. از خودش پرسین. شک ندارم آقای زند به هوای سند اومده ایران."

"اگه قراره خودشو قایم کنه چرا اصلا اومده؟"

"اومده روی کاوه کار کنه. چه قول و قرارهایی با هم گذاشتن، بعدا معلوم میشه. حتما برای این که سند رو از چنگ ما دربیاره وعده و وعید بهش داده."

باز چپ چپ نگاه کرد.

دلم گرفته بود. مهدی که دروغ نگفته بود. گفتم: "ثابت می کنم پدر و پسر با هم ساخت و پاخت کردن."

"صغرا کبرا نچین. بگو اومدی برای کارهات دلیل بتراشی."

سند و برگه ی قرارداد را از کیفم در آوردم، روی میز گذاشتم و گفتم: "ای سند، این هم قرارداد. پیش شما باشه. راضی شدین؟ خب، اگر ثابت کردم کاسه ای زیر نیم کاسه هست دست از سرم بر می دارین؟ قبول می کنین کاوه بخشی از نقشه س؟ باور می کنین یک دفعه دوباره عاشق من نشده؟"

به فکر فرو رفت. آهسته و زیر لبی گفت: "امکان نداره."

"چی امکان نداره؟"

"زند اگر از فوت بابا باخبر شده بود تماس می گرفت، تسلیت می گفت."

"یعنی برای یک تسلیت ساده نقشه هاشو خراب کنه؟ عجب حرفی می زنین! در ثانی، تسلیت به کی؟ به کسی که مدارک سه دونگ تجارتخونه و یک قرارداد سفت و محکم برای انتقالش داره؟"

"زند گذشته از این موضوع شیفته ی بابات بود. برای همین دلش می خواست تو با کاوه ازدواج کنی. برای همین وقتی دید ما به دلیل مهریه دل چرکین هستیم، این کارو کرد."

"قبول می کنم. اما تمام اینها مربوط به قبل از ازدواج دومش بود. اگر قبلا عاشق شده بود، نه برای کاوه تره ## می کرد نه ما. مثل الان. نه فوت بابا برایش اهمیت داره، نه من و کاوه. مهم طلاقیه که با وقوعش سهم تجارتخونه رو از چنگش در آورده. مامان جان، بیاین برای یک بار هم که شده به من اعتماد کنین. کار سختی نیست. چرا انقدر نسبت به من کج خیالین؟"

"می فرمایی چی کار کنم؟"

"پیداس وعده ای که آقای زند به کاوه داده خیلی چشمگیره که این طور به تکاپو افتاده. با همه صحبت کرده. از همه کمک خواسته. از شما، دکتر رهامنش، رضا." از مهدی حرفی نزد. "و حالا چه کس های دیگه ای رو هم واسطه قرار بده، نمی دونم."

"اول بگو از کجا فهمیدی زند اومده ایران؟"

داشتمم قافیه را می باختم که دروغ به دادم رسید. "خودم دیدمش."

"کجا؟"

"اول خیابان ونک."

"خیال کردی، یکی شبیهش بوده، اشتباه گرفتی."

"جر نمی کنم. ولی همکاری کنین تا ثابت کنم. مامان اگر همه چیز ثابت شد دست از سرم بر می دارین؟"

حرف مزخرفی زدم. می خواستم تر و فرز میان دعوا نرخ تعیین کنم که صدای مامان درآمد. "من چی کار به کارت دارم؟ تو برای کی اهمیت قایل هستی که برای من باشی؟"

"حالا یک حرفی زدم. غلط کردم. مقصودم این بود که کاوه رو شناختین، بذارین سایه شو از سر زندگیمون کم کنیم. همین. شما از سر دو تا مرده دست برنمی دارین. یکی بابا. یکی کاوه. کاش کمی از این خوش بینی ها رو نسبت به من هم داشتین."

بغض کرد. "بابات برای من همیشه زنده س. تا نفس دارم زنده س."

یک مرتبه بغضش سر باز کرد. "رفت و آتیشم زد. سوختم. خاکستر شدم."

صفحات 203 تا 212

ساکت ماندم تا هر قدر می خواهد دلش را سبک کند. به هق هق افتاد و بالاخره آرام گرفت.

گفتم: "بهتره اول با خانم زند صحبت کنین. ببینین از اومدن آقای زند باخبر هست یا نه. شاید با همین اولین تماس تکلیف روشن شد."

"به چه بهانه ای تلفن کنم؟"

"بابت ختم که اومده بودن تشکر کنین."

"دوبار تلفن زده. تشکر کردم."

"شما که تلفن نکردین. حالا نویت شماس."

از تردیدش سوءاستفاده کردم. شماره را گرفتم و با عجله گوشی را به دستش دادم. دکمه آیفون را زدم که صدایشان را بشنوم. به جای خانم زند کاوه گوشی را برداشت. مامان خواست قطع کند، دستش را گرفتم و آهسته گفتم: "شاید مزاحم یاب داشته باشن."

حدسم کاملا درست بود چون هنوز مامان حرف نزده کاوه گفت: "خانم پارسا شمایی؟" رنگ از روی مامان رفت. با من و من جواب داد: "بله، منم."

از لحن کاوه معلوم بود چقدر خوشحال شده. "سلام. چه سعادتیه اچه عجب!" "زنگ زد بابت زحمتها تشکر کنم. البته وظیفه دارم برای بازدید خدمت مامان برسم ولی فعلا آمادگی ندارم. گفتم بیشتر از این اهمال نکرده باشم. تشریف دارن؟"

"بله قبل از اینکه گوشی رو مامان بگیره، می خواستم پیروم با مرجان صحبت کردین؟"

"صحبت کردم ولی فرصت خواسته. قبلا که گفتم. راستی از پدر چه خبر؟"

سوال مامان برای من غیرمنتظره بود چه رسد به کاوه. با تعجب به او نگاه کردم و لبخند زدم. کاوه چنان غافلگیر شده بود که به من و من افتاد. "من... من خبر زیادی ندارم. چطور مگه؟"

"با شما تماس دارن؟"

"نه، نه، اصلا. مامان اومدن. گوشی، من خداحافظی می کنم."

با وقفه ای چند ثانیه ای که کاوه بتواند پیامی فوری به مادر بدهد، خانم زند گوشی را گرفت و سلام و علیک کرد. مامان حالت بخصوصی پیدا کرده بود. حالتش مثل کسی بود که یکدفعه به صرافت چیزی افتاده باشد. کنجکاو، مردد، هشیار، سلام و علیک غلیظی کرد و توضیح داد: "نه تنها شما، که از روی خلیها شرمنده هستم. هنوز بازدید غزا رو به هیچکس پس ندادم. دست خودم نیست. خیلی کم حوصله شدم. دل و دماغ هیچ کاری ندارم." "حق دارین. مصیبت کوچیکی نیست. یک عمر سر به یک بالین داشتین. واقعا عجب مردی بود. راست گفته ن خدا گل ورچینه. حیف! واقعا حیف!"

"تاج سرم بود. عشق و امیدم بود. همیشه از خدا خواسته بودم اول من بمیرم. خانم زند، دارم می سوزم." چنان غرق بابا شد که فراموش کرد به چه منظوری تلفن کرده. علامت دادم حرف اصلی را بزند اما بغض دست بردار نبود.

خانم زند گفت: "خوش به حالش! طوری زندگی کرد که هر کس خبردار میشه، افسوس می خوره. واقعا حیف شد." مامان حواسش را جمع کرد: "کسی از دوست و آشناهای دور و نزدیک نمونده که برای تسلیت نیومده باشه. از آقای زند در تعجبم که اون همه با مرتضی دم از دوستی و برادری می زد و بهش می گفت تو از برادرم بهتری، ولی حالا که از دست رفته هیچ خبری نگرفته."

"اگر انسان بود، اگر مرد بود، سر پیری معرکه گیری راه نمینداخت. کسی که با خود زنا کن، با دیگری چه ها کند! چنان رفته که انگار پشت سر هیچی نداره. نه خبری، نه اثری، نه پیغامی، نه پسغامی." "یعنی شما هیچ خبری ندارین؟"

"چنان گورشو گم کرده که خیال می کنم از بیخ وجود نداشته."

مامان طوری نگاهم کرد که انگار می گفت: "دیدید گفتم اشتباه گرفتی؟"

جای چون و چرا نبود. اما یک چیز را نمی شد انکار کرد. کاوه از سوال مامان جاخورد.

بقیه حرفها یک مشت تعارفات معمولی بود. یک و حرف اصلی که خانم زند پرسید "مرجان هنوز جواب نداده؟" حوصله شنیدن بقیه حرفها را نداشتم. مامان دستی به پیشانی کشید و جواب داد: "مرجان که خودش پیشقدم شده بود. چرا ردش کردین؟ وقتی تعریف کرد از شما چه جوابی شنیده و از کاوه چه عکس العملی دیده، قبول کردم هرکس بود به این زودیها فراموش نمی کرد. از شما در تعجبم. کاوه جوونی کرد، شما چرا پادرمیانی نکردین؟ جوونها غرور دارن. من و شما که نباید تحت تاثیر قرار بگیریم. به هر حال پلهای پشت سر خراب شده، باید صبر داشته باشیم ببینیم مرور زمان چی کار می کنه."

ساده و بی پیرایه گفت: "من اشتباه کردم. خودم قبول دارم. باور نمی کردم کاوه فقط لج کرده باشه. خیال نمی کردم یک روز پیشمونی بیاد سراغش. اما حالا می بینم فکر و ذکرش شده مرجان." مامان با افسوس سر تکان داد. تحت تاثیر قرار گرفته بود. اما من زیاد ناراحت نبودم. در اولین فرصت با مهدی تماس می گرفتم و اطلاعات می گرفتم و به مامان می دادم.

مامان در جواب گفت: "ولی شنیدم قرار بود ازدواج کنه. یعنی هم شما گفته بودین، هم کاوه." "نه بابا، قوم و خویشها یک حرفی زده بودن. راستش من هم خیال کرده بودم کاوه راست می گه. اما حالا می بینم جز مرجان به فکر هیچکس نیست."

بی حوصله پاشدم رفتم سراغ قاب عکسهای عروسی مامان و بابا. زیبایی مامان در عکسها بی نظیر بود. برگشتم نگاهش کردم. دلم به درد آمد. انگار گردباد به دورش پیچیده و بر زمینش زده بود. عکسها با ژستهای متداول قدیمی، همه چیز را به خاطر داشتند. نمی دانم از کی شنیدم که گفت آلبوم عکس اشخاص، سینمای زندگی آنهاست. در یکی از عکسها مامان روی زمین نشسته و لباس تور سفیدش مثل دایره ای بزرگ دورش چرخ خورده بود. بابا هم کنارش نشسته بود و در حالیکه روی دست چپش متمایل شده بود، سرش را به سر او چسبانده بود. همین ژست در آینه بزرگ عقدشان تکرار شده بود. دلم گرفت.

مامان هنوز حرف می زد. "من که آرزو دارم گذشته ها را فراموش کنن و برگردن سر خونه زندگی شون." برگشتم اشاره دادم تمامش کند. می خواستم هرچه زودتر قانعش کنم این طور که معلوم است خانم زند از جریانات پشت پرده خبر ندارد. وقتی خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت، مجال ندادم. "خانم زند رو وارد ماجرا نکن." "کدوم ماجرا؟ ماجرای در کار نیست. چرا از خودت حرف می زنی؟ مرجان، من بچه نیستم که گول بخورم." وقتی می آمدم پیش مامان، احساس می کردم برنده هستم، ولی حالا، با دست خالی، حال بدی داشتم. گفتم: "متوجه نشدین وقتی از کاوه راجع به پدرش پرسیدین چقدر جاخورد؟"

"تو چطور از پای تلفن دیدی که جاخورد؟"

"اصلا انتظار نداشتم از پدرش خبر بگیرین."

صدایش لرزید. مرجان هیچکس از بیراهه به مقصد نرسیده که تو بخوای بررسی. نمی تونی چیزی رو از من پنهان کنی."

با حرفش وجودم را لرزاند. باز اشعه را تابانده بود تا آن سوی وجودم را ببیند. دومین بار بود که تیغ نگاهش را در چشمهایم فرو می کرد.

"مرجان تو هنوز داری همه رو از دست می دی. می ترسم یک وقت به دور و برت نگاه کنی ببینی کسی برات نمونه. نه خواهر، نه مادر، نه قوم و خویش. به بد راهی قدم گذاشتی. این راه عاقبت خوبی نداره."

در التهاب اینکه بفهمم مقصودش کدام راه است بی طاقت شده بودم، ولی جرئت نمی کردم بپرسم. نه تنها نمی پرسیدم بلکه سکوت کرده بودم تا سکوت کند.
صدای زنگ در خانه هدیه خدایی بود. پریدم آیفون را برداشتم. "کیه؟"
صدای خوش زنگ مامانی بود که پرسید "مرجان، تویی؟"
دکمه را فشار دادم. "بله. سلام. باز شد؟"
"آره."

گرچه می دانستم حضور او قافیه را برایم تنگ تر می کند، ولی از اینکه می توانستم مامان را به او بسپارم و از آنجا بیرون بزنم خوشحال بودم.
چند دقیقه بعد، بدون سند و قرارداد تجارتخانه از خانه خارج شدم.
هوای بیرون مطبوع و دلنشین بود. به هر جا نگاه می کردم، پاییز غوغا به راه انداخته بود.

فصل 10

تماس با مهدی شیرینی دلهره آوری داشت که نمی خواستم زود به آن دست پیدا کنم و از دستش بدهم. مثل گربه گرسنه ای که با موش بازی می کند تا در فرصتی مناسب کار را تمام کند، با قلب و روحم بازی می کردم. همان بازی موش و گربه. دو روز بود در فرصتهای مناسب دست به تلفن می بردم تا شماره محل کارش را بگیرم، ولی در نیمه راه ارتباط را قطع می کردم. به رویا فرو می رفتم. آلبومها را می آوردم و به عکسهایش نگاه می کردم در آخر با چشمانی پر اشک به بیچارگی ام می خندیدم.
به محمود گفته بودم بیاید آپارتمان را تمیز کند. اما هر بار که در بیمارستان می دیدمش بهانه ای می آوردم و نظافت را به بعد موکول می کردم. حوصله هیچکس را نداشتم.
سکوت مامان و ماندانا ادامه داشت. به ظاهر تحریم کرده بودند. تهدیدها و هشدارهای مامان که "می ترسم یک وقت دور و برت نگاه کنی ببینی کسی برات نمونده." در حد هشدار باقی نمانده و به فعل در آمده بود. گذشتن از مامان برایم آسان تر از گذشتن از ماندانا بود. شاید به این دلیل که به مامان خیانت نمی کردم، ولی به ماندانا چرا. حس به فعل در نیامده خیانت، احساس تلخ گناه نسبت به فوت بابا، درگیری ظاهر و پنهان با مامان، انباشت تنفر نسبت به مردانی که مرا بیوه قابل دسترسی می پنداشتند، و مبارزه برای بازنگشتن به قالب زندگی زناشویی چنان احاطه ام کرده بود که گاه فراموشم میشد زن هستم، آن هم زنی عاشقو حالا از اینکه به هیچ راضی بودم، خودم را مسخره می کردم. آیا تلفن معمولی به مهدی پاسخ تمام نیازهای سرکوب شده ام بود؟
در گیراگیر خوددرگیریها، گاه حسی رفیق و نرم، مثل مهی که دامن جنگلها را می گیرد، از میان آن همه احساسات تند و توفنده دامنگیرم می شد و به یادم می آورد قبل از فرزند بودن و پزشک بودن و خواهر بودن، زن هستم، زنی که جسم و روحش ایستگاههای متعددی دارد. من در کدام ایستگاه قرار داشتم؟ همیشه از مقابل این سوال به سرعت می گذشتم.

سرانجام لحظه موعود فرا رسید. هشت صبح بود. دانشکده نداشتم و کارم در بیمارستان از ساعت دوی بعدازظهر شروع می شد. با هیجان و تب و تاب دختری پانزده شانزده ساله که شماره تلفن دوست پسرش را می گیرد، شماره را گرفتم. پس از چند زنگ صدایش در گوشی پیچید. "بفرمایین." چرا اول منشی جواب نداده بود، نمیدانم شاید تقدیر این بود در انتظار کمتری بمانم. سلام کردم. "منم، مرجان."

لحظاتی به سکوت گذشت، و بعد: "روز به خیر."

"روز تو هم به خیر. بی موقع که مزاحم نشدم؟"

باز لحظاتی سکوت، و سپس: "تا یک ربع دیگه خودم بهت زنگ می زنم."

"باشه. خداحافظ."

تلفن را قطع کردم. انقباضها باز شد. انقباض عضلات دست و پا، قفسه سینه، فک و مغز، چه فشاری را تحمل کرده بودم و نمی دانستم. پنجره را باز کردم. روی تختخواب رها شدم. پنجره اتاق خواب رو به باغی متروک و بکر باز می شد که هنوز دست ستمگر بساز و بفروشها به دامنش نرسیده بود. بوی ملس پاییز در آن صبح آفتابی و به ظاهر آرام، روحم را به ناشناخته ها می برد. به شکوه علفزارهای دماوند مهمانم می کرد و به رایحه خوش یونجه زارها. همان جا که خاطرات خوش کودکی و نوجوانی ام رقم خورده بود. آقای حریری، شوهر خاله مهین، باغ بهشت آسای دمانودش را بی دریغ در اختیار همه می گذاشت. بسیاری جمعه ها، یا تعطیلات دیگر، دسته جمعی به آنجا می رفتیم و وقتی بزرگترها سرگرم تهیه ناهار و سوروسات بودند، بچه ها اجازه پیدا می کردند به هر قسمت باغ که می خواهند بروند. باغ با همه بزرگی با پرچین محصور شده بود و در انتهای شیب ملایمش به نهر همیشه پرآبی منتهی می شد که در طول مسیرش بوته های گزنه و تمشک وحشی با آن بازی بازی می کردند. وقتی بچه ها مشغول می شدند، من پا به پای نهر، هیجان زده و خوشبخت، تا انتهای باغ، تا آنجا که نهر از زیر پل کوتاه نه چندان محکمی به باغ همسایه می رفت، می رفتم و در بازی باد و عطر و نسیم، صدای کائنات را می شنیدم و به بوی خودمانی هستی آغشته می شدم. پروانه ها فرشتگانی بودند که نازل می شدند تا در آفتاب و سایه درختهای قیسی و زردآلو آن قدر دنبالشان بدوم که فراموش کنم در چه موقعیت و مکانی هستم. آن وقت صدایی از دور هشیارم می کرد "مرجان.... مرجان، کجایی؟ بیا می خوام ناهار بخوریم."

با زنگ تلفن از دماوند جدا شدم. به سرعت نشستم زانوها را بغل گرفتم و جواب دادم. سلام کرد. زود یادم آمد با شوهر خواهرم حرف می زنم نه با عشقم. "سلام."

"اون موقع که تلفن کردی دو سه نفر اینجا بودن. حالت خوبه؟"

"خوبم. ماندانا چطوره؟"

"چرا خودت سراغشو نمی گیری."

از سوالی که کرده بود پشیمان شدم، ولی مجبور به جواب بودم.

"خودت که می دونی. همه تحریمم کردن."

باز مکث کرد و بعد: "چرا مقاومت می کنی؟"

نمی دانم چرا آن قدر مکث می کرد. انگار می خواست واژه ها را انتخاب کند. پرسیدم: "در چه مورد؟"

"فراموش کن."

از خدا می خواستم. منتظر همین پیشنهاد بودم. رفتم سر اصل مطلب. " زنگ زدم پیرسم از آقای زند چه خبر داری. خانم زند که از اومدنش خبر نداره."

"زیاد عجیب نیست. با خانمش کاری نداره."

می خواستم به مامان ثابت کنم اومده ایران. ولی نشد. تو از کجا می دونی اومده؟ اگر اومده چطور با ما تماس نگرفته؟"

"دنبال چی هستی؟"

"دنبال مدرکی که ثابت کنم کاوه و پدرش نقشه دارن سند رو از چنگ ما در بیارن."

"مرجان... دوباره با کاوه ازدواج کن."

"چی کار کنم؟"

"درست شنیدی."

"تو دیگه چرا این حرفو می زنی؟ مگه خودت نگفتی محکم باش؟ نکنه مامان تو رو هم خریده؟"

"من خریدنی نیستم. با هیچ قیمتی. اما... اما نگرانتم."

چشمهایم باز شد، گوشهایم تیز. می خواستم ادامه اش را بشنوم.

ادامه داد: "نمی دونم خبردار شدی یا نه. روزنامه ها نوشتن زن جوانی رو تو خونه ش به قتل رسوندن. زن وکیل دادگستری بوده و بعد از جدایی از همسرش تنها زندگی می کرده."

"به طور حتم با یکی از موکلهاش خرده حساب داشته. موقعیت وکیلها با دکترها فرق داره."

"تو اون خونه احساس امنیت می کنی؟"

قیافه آقای ملابری پیش چشمم ظاهر شد، اما جواب دادم: "دلیلی نداره احساس امنیت نکنم. کسی با من کاری

نداره. چه دروغی می گفتم."

"چشمتم پی تجار تخونه س؟"

"عجب سوالی!"

"می دونم از منافع مالی نمی شه آسون گذشت، ولی باید ارزششو داشته باشه."

"برای کی؟ من یا دیگران؟ برای من ارزششو داره."

"به هر قیمتی؟"

"مقصودت رو نمی فهمم."

"کار انحصار وراثتتون دو سه ماه دیگه تموم می شه. سهم الارث کم نیست."

"تا روزی که مامان زنده س، هیچ کاری به سهم الارث ندارم. فکر می کنم نخواستن سهم الارث، یکی از باجهایی

بود که به وجدانم می دادم."

گفت: "مامانت قبول نمی کنه."

به اصل مطلب برگشتم. "مطمئنی آقای زند اومده ایران؟"

"اگر مطمئن نبودم نمی گفتم."

"مامان باید ببیندش، وگرنه باور نمی کنه. شماره تلفنش رو داری؟"

"به چه دردت می خوره؟"

"می خوام مامان صداشو بشنوه و باور کنه."

"تجارتخونه رو فراموش کن."

"چرا؟" جرقه ای در ذهنم درخشید. یک دروغ. و از ذهنم پرید: "تجارتخونه رو فراموش کردم فقط باید به مامان ثابت کنم دروغ نگفته ام."

نفس بلندی کشید و گفتم: "تو به هیچ کس دروغ نمی گی، مگه نه؟" هندوانه ی بزرگی زیر بغلم گذاشته بود. گفتم اش را تصدیق کردم. گفتم: "یادداشت کن."

یادداشت کردم اما چه سوال هایی سر زبانم بود و نپرسیدم. دیگر حرفی نمانده بود. حس کردم منتظر خداحافظی است. دیگر با چه بهانه ای می توانستم با او تماس داشته باشم؟

هر دو سکوت کرده بودیم. صدای آرام نفس هایش را می شنیدم. متوجه ی نفس های خودم شدم. مثل اینکه که کیلومترها دویده بودم. فکر کردم حاضرم تا آخر عمر همان جا بنشینم و به صدای منظم نفس هایش گوش کنم. من خفه شده بودم، اما او چرا حرف نمی زد؟ بالاخره آهسته، نجوا گونه، آن طور که سکوت محکم نشکند، گفتم: "مرجان مواظب خودت باش، اگر مشکلی پیش اومد به من بگو."

این جمله را جوری گفتم که دلم فرو ریخت. مثل فروریختن دل سر نشین ماشینی که از شبی تند پایین بیاید.

جواب دادم: "جای نگرانی نیست، هزاران دختر و زن توی این شهر تنها زندگی می کنن."

"اما هیچ کدوم به زیبایی تو نیستن. به هر حال مواظب باش. خداحافظ."

ارتباط قطع شد. فرصت نداد من هم خداحافظی کنم، یا پیرسم چیزی که شنیده ام توی خواب بود یا بیداری. گوشه در دستم بود فشارش می دادم.

هیجاناتم با جمله ی آخر سر ریز شده بود. بی اختیار زانویم را که در بغل داشتم گاز گرفتم. دردم گرفته بود، ولی

ناخودآگاه فشار می دادم، جیغ کوتاهی کشیدم و جمله اش را تکرار کردم: "اما هیچ کدوم به زیبایی تو نیستن."

نمی فهمیدم مهدی دوست است یا دشمن. شخصیت دو گانه اش سر در گم کرده بود. سر کوبم می کرد، بعد تا اوج آسمان ها پروازم می داد.

"اما هیچ کدوم به زیبایی تو نیستن." همین جمله کافی بود تا تمام سوءظن هایم بسوزد و دود شود و به هوا برود.

برای دادن شماره به مامان عجله نکردم. باید صدای زند را می شنیدم و مطمئن می شدم. بعد شماره را به او می دادم.

هنوز از شغف لبریز بودم که شماره را گرفتم. کسی جواب نداد. باز هم گرفتم، و باز هم. سر در نمی آوردم. فکر

اینکه همین را بهانه کنم و دوباره به مهدی زنگ بزنم وسوسه ام می کرد.

در کشاکش عقل و احساس بودم که تقه ای به در خورد. از جا پریدم. بی حرکت ایستادم. جواب ندادم. این بار دو

تقه پشت سر هم به در خورد. آهسته با نوک پنجه رفتم از چشمی نگاه کردم. چیزی دیده نشد. انگار کسی انگشش

را روی روزنه گذاشته بود که چیزی دیده نشود. دلم هری ریخت پایین. جز ملایری چه کسی ممکن بود باشد؟ خیالم

راحت بود حفاظ آهنی در را بسته و از تو قفل کرده ام. با این حال هول به دلم افتاده بود. وقتی برای بار سوم تقه به

در خورد، با صدای خیلی بلند که توی ذوق خودم خورد، محکم گفتم: "کیه؟"

دهانش را جلو آورده بود و از جرز در آهسته، با لحنی نفرت انگیز، جواب داد: "نون سنگک کنجیدی براتون گرفته م."

باید تکلیفش را روشن می کردم. با انزجار گفتم: "من اهل صبحونه خوردن نیستم. لطفا دیگه زحمت نکشین." خیال کردم خیط شده و از همان راه که آمده بر می گردد. اما این طور نشد. حفاظ آهنی تکان خورد. قلبم از جا کنده شد. به دور و برم نگاه کردم. دنبال چیزی برای دفاع گشتم. کارد آشپزخانه ای برداشتم. فریاد زدم: "چه حقی داری میای دم آپارتمان من؟"

"من که جسارتی نکردم."

"اگر یک بار دیگه بیای، بدری خانمو خبر می کنم."

خنده ریزی کرد. "بدری بیشتر از من به فکر شماس."

"لازم نیست کسی به فکر من باشه. بدری خانم کجاس؟"

جوابی نداد.

داد کشیدم: "زنت کجاس؟"

از ترس و خشم می لرزیدم. نمی دانستم چه کار باید بکنم. جرئت باز کردن در را نداشتم.

مطمئن شده بودم زنش در خانه نیست، و احتمالا از دیشب نبوده. به نظر نمی آمد صبح زود جایی رفته باشد. از تصور اینکه شب را در آن خانه با او تنها بوده ام وحشت کردم. نشئه ی گفتگو با مهدی از سرم پریده بود و دنبال راه چاره می گشتم. اگر حدسم در مورد نبودن بدری خانم درست بود، باید آن قدر آن جا می ماندم تا زنش برگردد. او کی بر می گشت؟ فکر کردم اگر دوباره به شهرستان رفته باشد، چند روز باید حبس باشم تا برگردد؟

یاد حرف های چند دقیقه قبل مهدی افتادم. "روزنامه ها نوشتن زن جوانی رو تو خونه ش به قتل رسوندن." اشک خشم و ناتوانی تا پشت پلک هایم آمده بود، ولی نمی خواستم گریه کنم. اگر وا می دادم، به زانو در می آمدم. کارد به دست روی صندلی نشستم. انگار تمام خون بدنم متوجه ی مغزم شده بود که پاهایم یخ کرد و به گز گز افتاد. دقایقی بعد صدای در کوچه آمد. در باز و سپس محکم بسته شد. اول خوشحال شدم که شرش را کم کرده. اما خوش خیالی زیاد طول نکشید. از کجا معلوم الکی در را به هم نزده بود تا خیالم از بابت رفتنش راحت شود؟

نیم ساعتی گذشت، هیچ صدایی جز صدای مرغ و خروس هایی که در باغ مجاور رها شده بودند نمی آمد. از اینکه آزادی ام توسط مردی بیگانه سلب شده بود، از اینکه از نیروی جسمی برابر با او برخوردار نبودم تا به جای قایم شدن رو در رو از خود دفاع کنم، کفری بودم. می دیدم نه تنها به آزادی نرسیده ام، بلکه خرده آزادیهایم هم روبرو شده. فکر کردم اگر تمام بیوه های جوان وضعیتی شبیه به من داشته باشند، یک دفتر خاطرات برای همگی شان بس است. برای تقویت روحیه چند تا بد و بیراه به خودم گفتم. بزدل، ترسو... ولی هیچ کدام باعث تقویت روحیه ام نشد. حالا می فهمیدم چرا خانم دکتر میهن دوست که تک و تنها زندگی می کرد و تقریبا کسی را در ایران نداشت، آن قدر محتاط زندگی می کند. روی پیغام گیر تلفنش صدای یک مرد گذاشته بود. او ده پانزده سالی از من بزرگتر بود. به طور حتم ضرورت چنین سیاستی به تجربه برایش ثابت شده بود.

گیج و منگ، بالاخره به این نتیجه رسیدم که تلفنی از کسی کمک بخواهم. به محض اینکه چنین فکری به ذهنم زد، مهدی جلوی چشمم ظاهر شد. دلم پی بهانه ای می گشت که به او نزدیک شوم. اما در همان لحظه ی اول صدای دل را بریدم. هر چند مهدی گفته بود اگر مشکلی پیش آمد به او بگویم، هشدار اخلاق و وجدان را نشنیده نگرفتم. به

خودم گفتم: مرجان تو عاشقی، ولی خائن نیستی. نفر بعدی مامان بود که فکرش را فوری در نطفه خفه کردم. کمک خواستن از او یعنی تصدیق و سوال های جوراجورش و رفتن زیر بار همان زندگی سابق که از آن فراری بودم. از ماندانا هم که نمی توانستم انتظاری داشته باشم. چنان دامنش را بالا گرفته و از کنارم گذشته بود که از بروود بیگانگی اش چندشم شد. بالاخره مجبور شدم دست به دامن رضا شوم. معطل نکردم. تلفن خانه اش را گرفتم. بوق اشغال زد. ظرف نیم ساعت بیش از پنجاه بار شماره را گرفتم، و بوق منحوس اشغال شنیدم. می دانستم

217 تا 236

نشخوار شهناز حرف است، ولی نه این قدر. در نتیجه شماره ی تلفن همراه رضا را گرفتم. خوشبختانه زود جواب داد. صدا رسا نبود، ولی میشد حرف هم را بشنویم. بدون سلام گفتم: «رضا، به شهناز بگو به اون تلفن بیچاره یک زنگ تفریح بده. صد دفعه شماره گرفتم بوق اشغال سرم رو خورد.»

خندید و سلام کرد. «مگه خیلی وقته اشغاله؟»

«پس بیرون از خونه ای و خبر نداری. از بس شماره گرفتم کلافه شدم. تو کجایی؟»

«بیمارستان»

«وای...»

«چیه؟»

«هیچی برو. خداحافظ»

«صبر کن. چی کارم داری؟»

«گفتنش فایده نداره. تو که فعلا بیمارستانی و نمی تونی کمکی بکنی.»

«چه کمکی؟ اتفاقی افتاده؟»

«نه، چیز مهمی نیست» توی دلم گفتم: فقط دارم از ترس می میرم.

گفت: «تو ناراحتی. از صدات پیداست. کجایی؟»

«خونه»

«تو خونه اتفاقی افتاده؟»

«نه بابا... اصلا ول کن. چیزی نیست»

«تو کسی نیستی که به خاطر چیزی نیست تلفن کنی. اون هم به قول خودت صد دفعه. من الان راه می افتم.»

«نه، نه، به کارت برس. بالاخره یک طوری میشه»

«یک طوری میشه چیه؟ اومدم.»

از خدا خوستم و دیگر تعارف نکردم. گفتم پشت در خانه که رسید با تلفن خبرم کند. ایفون خراب بود. گفت: «فعلا خونسردی تو حفظ کن»

گوشی را قطع کرتم. کارد را به اشپزخانه می بردم که یاد بابا افتادم. این کارد محبوبش بود. در سفری به تبریز، سر راه از زنجان خریده بود. به قول خودش خوش دست و بُبر بود. عاشق هندوانه و خربزه قاچ کردن بود، ان هم با این

کارد با دقت و سلیقه برشهایی به هندوانه و خربزه می داد تماشایی. به قول ماندانا سفره های مامان با کاردبازی بابا تکمیل می شد.

یاد بابا اتشم می زد. به خصوص در آن وضعیت وانفسا. همیشه مثل کوهی استوار پشتیبانم بود، بی آنکه ارزشش را بدانم. به کارد نگاه کردم. دسته اش را بوسیدم و عقده ی دلم را که توی گلویم توپ شده بود خالی کردم. بابا... بابای خوبم... بابای نازنینم... بابا جونم...

از اشپزخانه بیرون امدم. صورتم را شستم. به اینه نگاه کردم. سر دماغم به دلیل گریه سرخ شده بود. نمی خواستم رضا بفهمد گریه کرده ام. صورتم را خشک کردم و کمی پودر به دماغم زدم. فکر می کردم قضیه را جوری به او بگویم که ضایع نشوم، که تلفن زنگ زد. رضا بود. «من پشت در هستم»
«اومدم»

در و حفاظ اهنی را باز کردم. سرک کشیدم. دور و بر را دید زدم، و نمی دانم چرا با احتیاط و پاورچین از پله ها پایین رفتم. رضا پشت در بود و احتیاجی به احتیاط نبود. قدم که به حیاط گذاشتم با صدای بلند ان طور که اگر ملایری در خانه است بشنود گفتم: «رضا اومدم»

به طرف در دویدم و بازش کردم. رضا ان قدر با عجله امده بود که کتش را روی روپوش سفید بیمارستان پوشیده بود. با دیدنش خنده ام گرفت.

«چرا کت روی روپوش پوشیدی؟»

به خودش نگاه کرد و خنده اش گرفت.

گفتم: «بیا تو»

با دقت نگاهم کرد. لابد انتظار داشت مرا در وضعیت بدی ببیند. تعجب کرده بود. حالا که از اپارتمان امده بودم بیرون و ترسم ریخته بود فکر کردم نمی بایست ان قدر ترسو باشم و دست به دامن او شوم. دلم نمی خواست نقطه ضعف دست کسی بدهم. وقتی از پله ها بالا می رفتم نگاه دقیقی به ساختمان ملایری انداختم. درها بسته بود و سروصدایی نمی امد. رضا رد نگاهم را گرفت و پرسید: «تنهایی؟»

گفتم: «شاید»

نگاه و چهره اش تغییر کرد. از پله ها بالا رفتم و او هم دنبال امد. وارد اپارتمان شدیم. صندلی تعارف کردم. یک جور گیج و مبهوت نگاهم می کرد. جایی برای تجدید نظر نمانده بود. گفتم: «بیخودی ترسیدم و مزاحمت شدم»

منتظر چنین حرفی نبود. ابرو درهم کشید: «ترسیدی؟ از چی؟»

«خیالاتی شده بودم»

هر چه زمان می گذشت از اقدامی که کرده بودم بیشتر پشیمان می شدم. فکر کردم می شد با کمی خودداری قضیه را طور دیگری حل کنم. رضا گفت: «خب بگو چرا خیالاتی شده بودی؟»

من من کردم: «اخر... چی بگم؟ از وقتی بابا فوت کرده، گاهی... اصلا ولش کن. چای می خوری یا نسکافه؟»

به طرف اشپزخانه رفتم. صدایم کرد: «مرجان!»

برگشتم: «می دونم. چای با شیر»

نگاهش مثل جرقه ای که از هیزم خشک شعله ور بپرد برق خاصی پیدا کرده بود: «بیا بشین.»

مردد نشستم.

-به من نگاه کن.

نگاهش کردم.دیگر آن رضا که می شناختم نبود.همکلاس دانشکده،همکار بیمارستان و شوهر شهناز!با لحنی نااشنا و صدایی بم و ارام گفت:

-می دونستم بالاخره یک روز وقتش می رسه.

از حرفش چیزی نفهمیدم.

ادامه داد:منتظر بودم خودت بخوای

برق از سرم پرید.مگر چه خیالاتی کرده بود؟نگاهش نشان می داد اشتباه نکرده ام.پشتم لرزید.باید تا جلوتر نیامده

بود کاری می کردم.اگر چه خلاف تصمیم چند دقیقه قبلم بود و می خواستم موضوع را ماستمالی کنم.گفتم:اگر

مزاحمت شدم ببخش.چاره نداشتم.این مردیکه ی بی شعور هر وقت سرو کله زنشو دور می بینه،خیالات به سرش

می زنه.

تا جوابم را نداد فهمیدم چه ضربه ای به او وارد کرده ام.در حالیکه پشت سر هم پلک می زد با پشت دست چانه اش

را مالید و گفت:مطمئنی برای همین موضوع کارم داشتی؟

خودم را به نفهمی زدم:می دونم از چی حرف می زنی.هنوز دو سه دفعه ای که به جام کشیک دادی،پس ندادم.خیلی

ادم مهملی شدم.

-نه ولی...

-حالا فکر می کنی چی کار باید بکنم؟این مردیکه دو سه بار به هوای نون سنگک کنجدی و از این بهانه ها مزاحم

شده.امروز صبح هم اومد.خیلی ترسیدم.فهمیدم زنش نیست.جرات نمی کردم درو باز کنم.خواستم از مامان کمک

بگیرم،یا مهدی.ولی دیدم اونها منتظر نقطه ضعف گرفتن هستن.ناچار به تو زنگ زدم.مثل اینکه باید خونه رو عوض

کنم.

وارفته بود.شُل و ولِ گفت:که این طور

از اینکه به موقع جلوی فاجعه را گرفته بودم احساس پیروزی می کردم،ولی از اینکه می بایست دور رضا و شهناز را

خط بکشم عزادار شدم.خودش را کمی جمع و جور کرد و در حالیکه کتش را در می آورد تا روپوش را در بیاورد با

حالی منقلب پرسید:

-من چی کار باید بکنم؟

-نمی دونم.می خواستم از اپارتمان بیرون می ترسیدم.

مثل برج زهرمار باشد و از در رفت بیرون.دنبالش رفتم.نمی دانستم چه کار می خواهد بکند.وسط حیاط که رسید

یکدفعه داد کشید:اهای مردیکه بیا بیرون ببینم.

پریدم جلو:بهش توهین نکن.شاید هیچ نظری نداشته و من اشتباه کردم.

اما او که دلش از جای دیگر پر بود،تلافی اش را سر ملایری درآورد.بی اعتنا به من رفت دستگیره ی در ورودی شان

را چرخاند.در باز شد.فهمیدم ملایری هست.

جلوی رضا ایستادم:چی کار می خوای بکنی؟

انگار مرا نمی دید فریاد زد:بی شرف،بی ناموس،بیا بیرون ببینم.

ملایری هراسان سر پله ها ظاهر شد. از دیدنش خجالت کشیدم. داشتم اب می شدم. مرا که دید، خودش را به خیریت زد: چچی شده خانم دکتر؟

رنگ رضا مثل گچ شده بود: نامرد کثافت، خیال کردی شهر هرتی؟

ملایری که جاخورده بود دست پایین گرفت. از پله ها سرازیر شد:

-اقا چچی شده؟ شما کی هستی؟ چرا توی در و همسایه سروصدا راه می ندازی؟

-الان می فهمی کی هستم

به طرف ملایری حمله برد که یقه ی لباسش را چسبیدم: عجب غلطی کردم. رضا چیکار می کنی؟

ملایری وسط پله ها عقب گرد کرد. رضا فریاد زد: نامرد، چرا در میری؟

-الان تلفن می کنم پلیس بیاد.

دستهای رضا می لرزید. التماس کردم: خواهش می کنم شر راه نداز. چرا این جور می کنی؟ چرا رسوایی راه انداختی؟

یقه اش را از دستم بیرون کشید و چند پله یکی به ملایری رسید. یک مشت محکم زد زیر چانه اش که عینک از

چشمش پرید. می خواست از دستش فرار کند و به ساختمان برود ولی رضا ول کن نبود. مشت دوم را که زیر چشمش

گذاشت جیغ کشیدم: مگه دیوونه شدی؟ ولش کن. الان ناقصش می کنی

افتادم وسط. خون از دماغ ملایری راه افتاد. فریاد زد: پدرتو در میارم. خیال کردی پیروز. تو صورت من مشت می زنی؟

-زنت کجاست؟ کجا دکش کردی، گفتار بی شرف؟ کی از تو نون سنگک خواسته که هر روز راه میفتی پشت در

اپارتمان؟ زود به پلیس زنگ بزن تا تکلیفتو روشن نکنم، اینجا هستم، خائن بی غیرت. از سن و سالت خجالت نمی

کشی؟

لکه های خون روی لباس ملایری می چکید. با استین لباسش خونی را که تا گوشه ی لبش راه پیدا کرده بود پاک کرد

و فریاد زد: خانم دکتر فاسق داشت و ما خبر نداشتیم! به من گفته بودن به زن تنها اپارتمان اجاره نده. حالا می فهمم

راست می گفتن.

رضا دوباره شعله ور شد و به طرفش حمله برد که زدم توی سینه اش: چرا افسار پاره کردی؟ غلط کردم. کمک

نخواستم. بیا بیرون تا گذش در نیومده.

به طرف پله ها هلش ددم. صدایش می لرزید: اینجا هستم تا زنش بیاد.

ملایری شیر شد: همین امروز جل و پلاشو میندازم بیرون.

رضا را از پله ها کشیدم پایین: عجب حماقتی کردم. یا برو یا به شهناز تلفن می کنم بیاد.

ملایری پرروتر شد: گفتم بیوه زنه، کس و کار نداره همیشه تنهاس. دستی زیر پر و بالش بگیرم. نمی دونستم فاسقشو

سر من تیر می کنه.

فریاد زد: خفه شو. هر چی خودمو به خیریت زدم از رو نرفتی. اگر مردی وقتی زنت هست بیا.

-من که حرف تو و فاسق عوضی تو نمی فهمم. الان می رم کلانتری بینم اگر کسی انسانیت کرد و برای مستاجر بیوه

زنش نون خرید گناه کبیره کرده؟ خیال کردی چون خانم دکتر، ادمی.

رضا را کشان کشان به حیاط بردم. هنوز دستهایش می لرزید. بغض توی گلویم مثل توپ تخم مرغی بالا و پایین می شد. از زن بودنم بیزار شده بودم. در حالی که بغضم را فرو می دادم گفتم: ما ادعا داریم تحصیلکرده و دکتر این مملکتیم، ولی در عمل از هر چی بی سواد و بی فرهنگه...

بقیه ی حرفم را خوردم. توپ تخم مرغی داشت خفه ام می کرد. رضا یک جوری واخورده مثل ادمهای پاکبخته لب حوض نشست و به اب خیره شد. تکلیفم را نمی فهمیدم. نمی دانستم با او چه کنم، با ملایری چه کنم. حتما از پشت پنجره نگاهمان می کرد. مطمئن بودم عسس مرا بگیر نمی کند. نه به پلیس زنگ می زند، نه کلانتری. به رضا گفتم: چرا اینجا نشسته ای؟ بیا بالا یک قهوه بخور

سرش را بالا گرفت. نگاهش مثل نگاه ادمهای فریب خورده و بازنده بود. سر تکان داد و گفت: نه امادگی ندارم. با این مردیه می خوام چیکار کنی؟

با حرص گفتم: چرا کتکش زدی؟ حالا مار زخمی شده.

-رو کم کنی بود. نگران نباش. ماستشو کیسه کرده. بهتره تا زنش برنگشته اینجا نباشی. فعلا برو پیش شهناز تا یک فکری بکنیم.

از جا پا شد: کاری نداری؟

-روپوشت بالاس. صبر کن بیارم.

دلم می خواست همراهش از خانه بیرون بروم. اما دیدم باید سوار ماشینش شوم. منصرف شدم رفتم روپوش را اوردم. گرفت و گفت: نیومده بودم که نازش کنم. باید زهر چشم می گرفتم که گرفتم. دیگه امکان نداره بیاد سراغت. میری پیش شهناز؟

-فعلا که حال درستی ندارم. شاید رفتم.

-دیروز دکتر رهامنش سراغت رو می گرفت.

توی دلم گفتم غلط کرد. وقتی از در می رفت بیرون نگاه در مانده ای داشت. گفتم: یک قول بده بروبر نگاهم کرد. اهسته پرسید: چه قولی؟

-قول بده از جریان امروز به هیچ کس حرفی نزنی. حتی شهناز.

-چرا؟

-حوصله ی دیدی حالا و دیدی گفتم ها رو ندارم.

چشمهایش را بست و گفت: باشه.

فصل 11

سه شب پشت سر هم کشیک قبول کردم و به جای همکاران در بیمارستان ماندم تا ابها از اسباب بیفتند. روزها هم یا به دانشکده می رفتم یا در بیمارستان بودم.

از فکر جا پیدا کردن و اثاث کشی عزا گرفته بودم. دلم نمی خواست به جای دیگری بروم. اپارتمانم را دوست داشتم. به سلیقه ی خودم تزیینش کرده بودم. کلی پول پرده و خرت و پرت داده بودم. ولی افسوس در انجا دیگر احساس امنیت نمی کردم.

سه شبی که در بیمارستان بودم رضا را ندیدم و ترجیح دادم نبینم. نه تلفن کردم نه سراغش رفتم. او هم نه به سراغم آمد نه تلفن کرد. چیزی تلخ و ناگفته بینمان گذشته بود گویا تر از هر گفته ای. احساس ناخوشایند و غم انگیزی داشتم. همیشه به او و شهناز به چشم حامیان دلسوزی نگاه می کردم که هر وقت می خواستم در دسترسم بودند و می توانستم روی حمایتشان حساب کنم. اما با وضعی که پیش آمده بود دیگر نمی توانستم احساس گذشته را داشته باشم. طی آن سه روز در ساعات مختلف هر وقت فرصتی دست می داد و به خودم برمی گشتم به حرفها و واکنشهای آن روز رضا فکر می کردم. به خودم نهیب می زدم شاید اشتباه کرده ام ولی نه چشمها تاییدم می کردند نه گوشها. دلیل سفت و محکم در مرکز دایره ی افکارم ایستاده بود و نمی توانستم انکارش کنم. رضا روی من حساب دیگری کرده بود و این قابل انکار نبود. در سن و سال و تجربه ای بودم که فرق نگاه عادی و ساده را با نگاهی گویا تشخیص بدهم. درونم غوغا بود ولی فکر میکردم ظاهر را خوب حفظ کرده ام. با سوال خانم دکتر میهن دوست بود که فهمیدم زیاد هم موفق نبوده ام. آن روز ظهر وقتی از اتاق عمل بیرون آمدم، محبت امیز نگاهم کرد و پرسید:

- قصد کنجاوای ندارم ولی انقدر اشفته ای که گفتم پیرسم کمکی از من ساخته اس؟

- چیز مهمی نیست.

دیگر سوال نکرد و من بیشتر سعی کردم به ظاهر اشفته ام سروسامان بدهم.

روز چهارم به ملایری تلفن کردم. بدری خانم جواب داد. نفسی اسوده کشیدم. سلام و علیک کردم و پرسیدم: مثل اینکه تشریف نداشتین؟

- جای شما خالی با خواهرم رفته بودم مشهد.

- زیارت قبول!

- قربون شما. جای شما هم زیارت کردم.

- ممنونم. آقای ملایری هستن؟

- نه خیر، رفته بیرون. کاری داشتین؟

- بله. من به پولم احتیاج پیدا کردم. مجبورم اپارتمان رو خالی کنم. گفتم اگر می خواین کلید پیشتون باشه که مشتری بیارین ببینه.

با تعجب پرسید: اتفاقی افتاده؟

- نه برای یک کاری به پولم احتیاج پیدا کردم.

- وای ما به شما عادت کردیم. نمی تونین این پول رو از جای دیگه تهیه کنین؟

- متاسفانه نه.

- ولی پاییز که فصل جابجایی نیست. تا حالا هر کس می خواسته خونه عوض کنه، کرده.

- قبول دارم اما متاسفانه چاره ای ندارم.

- باید با ملایری صحبت کنین. هنوز چند ماه نشده اومدین اینجا. تازه اپارتمان رو رنگ کرده بودیم که دادیم به شما. با هر اسباب کشی کلی در و دیوارها کثیف و خراب میشه.

- هرجا خراب بشه قبول دارم. خسارتش رو می پردازم.
- خیلی ناراحت شدم. اتفاقا همون موقع که شما اپارتمان رو می خواستین یه عروس و داماد هم اومده بودن و می خواستن. از بس شما اصرار کردین اونها رو پس زدیم، ما که بچه دار قبول نمی کنیم.
- ایشالله یکی بهتر از من پیدا میشه.
- والا من صاحب اختیار نیستم. ملایری خودش باید تصمیم بگیره.
- امشب هستین؟
- بله هستیم.
- پس می بینمتون.
- ظرف سه روز گذشته انقدر بی حوصله و عبوس بودم که حتی یک بار هم شماره تلفن زند را نگرفته بودم بینم بالاخره کسی جواب می دهد یا نه. به خانه که رسیدم هوا تاریک شده بود. از اپارتمان ملایری صدای رادیو می امد. فهمیدم هستند. در اپارتمانم را باز کردم. مثل کسی که بخواهند عزیزش را از چنگش در بیاورند می خواستم همه ی اپارتمان را بغل بگیرم چقدر دوستش داشتم. نتوانسته بودم در آن چهار دیواری به آرامش برسم ولی به استقلال رسیده بودم. به هر جا نگاه می کردم اشکم در می امد. دیگر به انجا تعلق نداشتم. همه چیز به نظرم موقت و عاریه ای می امد. از فرط خستگی قادر به هیچ کاری نبودم. ترجیح دادم دوش بگیرم بعد به سراغ ملایری بروم. اب گرم و پرفشار بود. شیر را تا اخر باز کردم. فشار اب اشکهایم را می شست. بعد از دوش، چای درست کردم و خوردم. تصمیم گرفتم اول تلفن کنم، بعد بروم. دستم به تلفن نمی رفت. انگار داشتم گور خودم را می‌کندم که ان طور عزا گرفته بودم. بالاخره شماره را گرفتم و باز بدری خانم جواب داد. پرسیدم:
- شما موضوع رو به اقای ملایری گفتین؟
- بله گفتم، ولی... حالا با خودش صحبت کنین.
- دو سه دقیقه ای طول کشید: الو بفرمایین.
- بدون سلام گفتم: من جا پیدا کردم. پولمو زود حاضر کن.
- خودش را از تنگ و تا نینداخت: بنده هم سلام عرض می کنم، خانم دکتر. والا ما که فعلا مستاجر سراغ نداریم. باید صبر کنین بینیم کسی پیدا میشه.
- خوب گوش کن. یا تا اخر هفته پول رو حاضر می کنی یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.
- ریش و قیچی دست شماست. من باید از دست مستاجر پول بگیرم که رد کنم به شما. اگر کسی رو پیدا کردین ما مخلص شماستیم. الان که فصل جایابی نیست.
- این چیزها به من مربوط نیست. هر غلطی می خوام بکن. فقط یک هفته فرصت داری. بی انصاف، نداشتمی یک روز تو این خونه آرامش و امنیت داشته باشم.
- اجاره نامه پیشتون هست؟
- به اجاره نامه چیکار داری؟
- اجازه هست یک دقیقه خدمت برسم؟
- جلوی زنت نقش بازی می کنی؟
- الان خدمت می رسم.

گوشی را گذاشت. خواستم دوباره شماره بگیرم و اصل موضوع را به بدری خانم بگویم. باز خودم را نگه داشتم. کمتر از دو سه دقیقه بعد در اپارتمان را زد. باز کردم و با تنفر پرسیدم:
-چیکار داری؟

-خانم دکتر والا سوتفاهم شده. چرا می خوانی به دلیل یک سوء تفاهم الکی همه رو به دردسر بندازین؟ اول هم خودتون. به وجدانم قسم...

حرفش را بریدم: به چیزی که نداری قسم نخور

-جبران می کنم. تعهد میکنم. تعهد کتبی. اصلا انگار کنین هیچ اتفاقی نیفتاده و همین امروز اومدین اینجا. امتحان کنین. به همون اقا هم تعهد میدم. هر کار شما بخواین می کنم.

-تو اگر ریگی به کفشت نباشه انقدر اصرار نمی کنی.

-به خدا به شما ارادت دارم. همین.

-فقط تا هفته ی آینده فرصت داری.

حفاظ اهنی را کشیدم قفل زدم و گفتم: کاش یه جو شرافت داشتی و مجبور نبودم این طور خودم رو پشت در اهنی زندانی کنم.

-صبر کنین خانم دکتر. اجازه بفرمایین...

در را بستم و زنجیرش را انداختم. به دور و برم نگاه کردم. یک روز با خاطر اسوده از انجا استفاده نکرده بودم. مثل مرده افتادم روی تخت. همچنان در قالبم ناراحت بودم. انگار سیم خاردار به تنم فرو می رفت. ترس از بیماری سیم خاردار تنشم را بیشتر میکرد. احتیاج به یک هم صحبت داشتم. یکی مثل شهناز که بی پروا از همه چیز با او حرف بز نم. از فردا باید به دنبال پیدا کردن اپارتمان می رفتم. از اینکه به اژانسهای ملکی سر بز نم و وقتی می پرسند چند نفر هستین با اکراه بگویم یک نفر وباز همان حرفها را بشنوم عصبی بودم. «یک جای خیلی خوب هست ولی به زن تنها نمی دن» و باز از اینکه از حربه ی عنوانم استفاده کنم و بگویم دکتر هستم و کارت ویزیت تقدیمشان کنم و این بار پرسند مطب کجاست و بعد مجبور شوم توضیح دهم متخصص بی هوشی هستم و با این جواب قیافه ی دلخورشان را ببینم و بگویم اگر کاری داشتید در فلان بیمارستان هستم یعنی در حقیقت به خاطر زن بودن و تنها زندگی کردن باج بدهم حال تهوع پیدا می کردم.

گرسنه بودم، ولی از چیزهایی که در یخچال داشتم خوشم نمی آمد. دلم نان سنگک می خواست. سنگک کنجدی دو اتشه. با این یادآوری به ملایری بدویبراه گفتم. «نامرد. خائن» کلمه ی خائن مثل یک سیلی محکمی برگشت و خورد توی صورتم.

حدود ساعت یازده بود که شماره تلفن زند را گرفتم. با همان زنگ اول جواب داد. خودش بود. زود قطع کردم. خواستم بلافاصله به مامان تلفن کنم و شماره را بدهم دیدم دیروقت است. مامان شبها ارام بخش استفاده می کرد و زود می خوابید. دلم برایش تنگ شده بود. همین طور برای ماندانا. یک سیب خوردم. دندانها را مسواک زدم و به امید خواب، خواب به معنای حل شدن در نیستی و بازگشتن به هستی چراغها را خاموش کردم. اما به جای خواب لشکر فکر و خیال هجوم آورد. انقدر از این دنده به ان دنده شدم که بالش زیر سرم مثل سنگ شد. فکرم به هر طرفی می رفت. از مامان به بابا. از بابا به کاوه. از کاوه به مامانی، خاله مهین، ماندانا، ملایری، رضا و مهدی...

نمی دانم چه ساعتی خوابم برد چنان خسته بودم که اگر زلزله هم می شد حال تکان خوردن نداشتم. وقتی بیدار شدم افتاب همه جا پهن شده بود. از تختخواب پا شدم. چنان کسل و خسته بودم که نه انگار چند ساعتی خوابیده ام. بدنم کش و قوس می آمد و دلم ضعف می رفت. یاد حرف مامانی افتادم. «اگر این شکم نبود ادم خیلی کارها نمی کرد» موها را پشت سر بستم و در حالیکه روتختی را مرتب می کردم یاد اسباب کشی افتادم. اهی حواله ی زندگی کردم. اب جوشاندم و چای درست کردم با چند بیسکویت خوردم. خودم را برای شنیدن جرفهایی ه حالم را می گرفت آماده کردم و به مامان زنگ زدم. شل و ول جواب داد: بفرمایین.

ارام بخش که مصرف می کرد حرف زدنش شل می شد.

-سلام مامان جان. از خواب بیدارتون کردم.

جواب سلام را نداد: نه بیدار بودم.

-چطورین؟

صدای مامانی آمد: اگر مرجانه بگو من کارش دارم.

مامان پرسید: شنیدی؟

-به مامانی سلام برسونین. کی اومده پیش شما.

-برای چی می پرسی؟

-همین طوری. چه خبر؟

-اینجا خبری نیست. بگو چه کار داری؟

خوب بود خودم را آماده کرده بودم و گرنه ان طرز جواب گرفتن خیلی توی ذوقم می زد. از حال و احوال کردن صرف نظر کردم: شماره ی آقای زند رو پیدا کردم. یادداشت کنین. دویست و هفتادو...

چنان منفجر شد که انگار صدتا مثل من مخاطبش هستند: برای همین تلفن کردی؟

حالم که خوب نبود. نور علی نور هم شد. از کوره در رفتم «مثلا من و شما مادر و دختریم. چرا این طوری حرف می زنین؟»

-چند روزه نگفتی مادر داری. مادرت مرده اس یا زنده

-فقط من باید از شما خبر بگیرم؟ چرا شما یک زنگ نمی زنین؟

-من کاری باهات ندارم.

-حالا ببینین ها!! اوقات ادمو زهرمار می کنین. اچه چیه؟ چرا با من دشمن شدین؟ انقدر به حرف اطرافیان گوش

نکنین. چرا همه اتیش بیار معرکه شدن؟ البته تقصیر ندارن. شما اجازه دادین هر کس دلش خواست سر بکنه توی زندگی خصوصی ما. کاش انقدر دهن بین نبودین.

-کاری نداری؟

-چرا دارم خیلی هم دارم. شما نباید با من این طور رفتار کنین. رفتار شما دیگران رو پررو کرده. هر بی حرمتی که

دلشون خواست می کنن. کی باور میکنین من بزرگ شدم و خوب رو از بد تشخیص می دم؟

با لحنی توهین آمیز گفت: برو سر اصل مطلب.

-مگه این چیزها فرعه که برم سر اصل مطلب. اصل مطلب رابطه ی من و شماس که مردم روز به روز دارن خرابترش می کنن. شما از همه دفاع می کنین غیر از من. به همه اعتماد دارین غیر از من. خرف همه رو قبول دارین غیر از من. به همه احترام می دارین غیر از من. حرف همه رو گوش می کنین غیر از من.

بی انکه جواب بدهد تقی گوشی را گذاشت روی میز. الو الو کردم. مامانی گوشی را برداشت. نه سلامی، نه علیکی، بی مقدمه گفت: مرجان چه خبره؟ چرا ملاحظه ی مادرت رو نمی کنی؟ یک خرده رحم داشته باش. چقدر اذیتش می کنی! به جای اینکه همدمش باشی بلای جونش شدی.

از بی اعتنائی مامان اتش گرفتم. دست کم یک خداحافظی نکردم. سوزان و شعله ور در جواب مامانی گفتم:

-شما وقتی سی ساله بودین حتما دو سه تا بچه داشتین و احيانا مامان رو هم شوهر داده بودین و به عنوان بزرگتر احترام داشتین. مامان هم همین طور. اما به من سی ساله به چشم بچه ی شر و نفهم نگاه میکنین. همه دست به یکی کردین و مامان رو هل دادین سر من. دست کم یک روز بیاین بیمارستان بینین مردم برای من چه احترامی قائل هستنند. بیاین دانشکده تا باورتون بشه همه منو به چشم ادم بالغ و با شعور نگاه میکنن. مقصودم از همه فقط هم دانشکده ای ها نیست. دکترها و استادها هم هست.

چنان تاخت و تازی ردم که مامانی جیک نزد. فرصت را غنیمت شمردم و بیشتر تاختم:

-مگه تو این شهر غیر از من زن بیوه ی طلاق گرفته نیست؟ فقط به من نو شده؟ بیاین خانم دکتر میهن دوست رو بینین، سالهاست همه ی کس و کارش رفتن خارج و تنهاس. هیچ اتفاقی هم نیفتاده، نه سرشو بریدن نه کسی مزاحمش شده. دست کم شما که بزرگتر همه هستین نذارین اطرافیان انقدر مامان رو کوک کنن. «البته منظورم اول خودش بود» صبر کرد تاخت و تازه ایام را کردم ان وقت گفت: مردم خیلی کارها می کنن. به ما چه ربطی داره؟ همه که در بند ابرو و حیثیت نیستن. خیلی ها خیلی کثافت کاریها می کنن و عار و ننگشون نیست. خانواده داریم تا خانواده. توی ما همچین چپی رسم نبوده که دختر سر خود طلاق بگیره، سر خود زندگی که و توقع داشته باشه همه به به و چه چه هم بکنن. تو می خواهی چیزی رو به ما حقه کنی که قبول کردنی نیست. جالا چون به سلامتی دکتر شدی، باید کارهای من دراوردی بکنی؟

یک به دو فایده نداشت. می خواست نسق بگیرم که نشد. دیگر حرفی نمانده بود تا امد دوباره شروع کند جلویش را گرفتم:

-لطفا بس کنین. غلط کردم با شما تماس گرفتم. از دست این بگو مگوها فرار کردم. خسته شدم بس که یا نصیحت شنیدم یا سرزنش. یکی نیست به درددل م گوش بده. اصلا خیال کنین من مُردم. خوبه؟ چرا دست از سرم بر نمی دارین. با هزار امید سبد گل میگرم میام ناز و نوازشش کنم طوری تو ذوقم میزنه که از خودم بدم میاد. تلفن می کنم صدتا کن ترانی می شنوم. خب چه توقعی دارین؟ با کدوم روی خوش و در باز استقبال کردین؟ دزدی و جنایت که نکردم. دارم روی پای خودم زندگی می کنم. همین. اینکه جرم نیست. به خدا همه تون گذش رو دراوردین. منو از چشم ماندانا هم انداختین. طوری از من فاصله می گیره که انگار جذام دارم. ماندانا همیشه عاشق من بود. نمی دونم چی کار کردین انقدر با من بیگانه شده.

-خب هر زنی شوهر جوون داشته باشه دلش نمی خواد با یک زن بیوه ی جوون معاشرت داشته باشه از حرفش مثل درخت صاعقه زده خشک شدم. پشت این جمله چه داستانهایی می توانست وجود داشته باشد و من بی خبر بودم. مامان تا ان روز با این صراحت لجن مالم نکرده بود. فقط سر بسته گفته بود به ان چیزی که می خواهی نمی

توانی برسی. البته طوری این حرف را گفته بود برایم جای شک نمانده بود مقصودش مهدی است. اما مامانی به خود اجازه داده بود تیر خلاص را به طرفم نشانه بگیرد.

وقتی دید خفقان گرفته ام جری تر شد:

- ماندانا هم مثل بقیه ی زن‌ها شوهر جوون داره. حالا تو خواهرش هستی باش. انقدر از این ماجراها اتفاق افتاده که هر کس باشه می ترسه.

اتاق دور سرم چرخید. خواستم فریاد بزنم به دلیل بیوه بودن نیست که مهدی را دوست دارم. خواستم فریاد بزنم به دلیل بیوه بودن نیست که مهدی را دوست دارم. خواستم جیغ بکشم و بگویم حاضرم بمیرم و روزی را نینم که بین او و ماندانا جدایی پیش آمده باشد. فریادها را با گاز گرفتن انگشتم مهار کردم. در حالی که صدایم شبیه ناله شده بود گفتم:

- با همین حرفها فکر ماندانا رو مسموم کردین. مدت‌ها ارزو داشتم بفهمم از من چی دیده که فاصله گرفته حالا فهمیدم پرش کردین. نمی بخشمتون. به خدا نمی بخشم. چه حقی دارین این طور لجن مالم می کنین؟ خیال کردین با این حرفها و کارها چیزی بهتر میشه؟ پس گوش کنین. من دیگه هرگز با کاوه زندگی نمی کنم. اصلا شوهر نمی کنم. چه کاوه چه کس دیگه. اگر فکر کردین با این روش مغلوبم می کنین سخت در اشتباهین. باشه من با هیچ کدوم شما کاری ندارم. تا امروز خیلی سعی کردم جلو اختلافها رو بگیرم. اما تموم شد. خیالتون راحت باشه. نه به شوهر خواهرم چشم دوختم نه هیچ مرد دیگه ای. چون اصلا قصد ازدواج ندارم. فقط به مامان بگین انقدر در مورد کاوه ساده نباشه. آقای زند اومده ایران ولی خودش رو قایم کرده. با کاوه نقشه دارن سند و قرارداد رو از چنگمون در بیارن. تلفن آقای زند رو گیر اوردم. به مامان گفتم. نمی دونم یادداشت کرد یا نه. اگر نکرده شما بنویسین. دو بیست و هفتاد و یک... کاوه با نقشه جلو آمده. چرا قبل از فوت بابا نیومده بود؟ چرا سروکله ی آقای زند حالا تو ایران پیدا شده؟ اگر بدون قصد و غرض اومده چرا خانم زند از اومدنش هیچ اطلاعی نداره؟ به مامان سفارش کنین سادگی نکنه و سند رو نده. صبر کنه دیر یا زود دستشون رو میشه. واقعیت رو که فهمید اون وقت تصمیم بگیره. من دیگه تماس نمی گیرم نه تلفنی نه حضوری. فقط خواهش می کنم بیشتر از این ماندانا رو با من دشمن نکنین. من می رم گم می شم که خیال همه رو راحت کنم.

ارتباط رو قطع کردم. حرفهای آن روز مامان در ذهنم مرور شد. «تو به چیری که می خوای نمی رسی، مگه اینکه به همه پشت پا بزنی. مگه اینکه همه رو نادیده بگیری و خیال کنی غیر از خودت هیچ کس وجود نداره» یاد نگاه خیره ی آن روزش افتادم که مثل تیغ در چشمم فرو رفت و گفت «جبران کن. کاوه با منت اومده سراغت». داشتم از عصبانیت می ترکیدم.

پیدا بود مامانی را هم از دست داده ام. او را عاشقانه دوست داشتم. بهترین و زیباترین خاطرات کودکی و نوجوانی ام مربوط به زمانهایی بود که با او بودم. نوه ی اولش بودم و به قول خودش جانش به جانم بسته بود و دل نداشت کسی به من بگوید بالای چشمم ابروست. در تعطیلات تابستان گهگاه به خانه اش می رفتم و سه چهار روز پیشش می ماندم. عاشق شنیدن خاطرات دختری و جوانی اش بودم که با اب و تاب برایم تعریف می کرد. از زمان جنگ می گفت و حضور خارجیها ریخته بودند توی ایران و سربازهایی که شبها مست می کردند و در خانه ها را می زدند و به زنها و دخترها پیشنهادهای آن چنانی می دادند. از قحطی و گرانی می گفت و صفهای طویل نانواپها که مردم سر یک تکه نان به جان هم می افتادند و برای هم چاقو می کشیدند. از آن موقع که راه آهن یکی از گردشگاهها و محل تفریح

مردم تهران بود و عصرها غلغله میشد. می گفت گهگاه همراه مکرم خانم، زن برادرش که در طبقه ی بالای خانه شان زندگی می کردند و در یک خانواده ی المانی پرستار بچه بود و از انها زبان المانی یاد گرفته بود و خیلی مد روز لباس می پوشید، به راه آهن می رفتند و قدم می زدند. ان موقع مامانی پانزده شانزده ساله بود. در یکی از همین گردشها جوانی دوچرخه سوار دنبالشان افتاده و تا در خانه تعقیبشان کرده بود. جوانکی لاغر با موهای سیاه پر پشت و چشمهای #####. البته وقتی به خانه نزدیک شده بودند، مکرم خانم فحش را به جان جوانک کشیده و گفته بود: «اگر جرات داری بیا دم در تا بدم یک دست کتک مفصل نوش جونت کن.» جوانک همان جا ایستاده و نشانی خانه را یاد گرفته بود و دو سه روز بعد خانواده اش را به خواستگاری فرستاده بود. اما داداش که ان موقع در وزارت مالیه شغل و منصبی داشت با ازدواج او مخالفت کرده بود. ان هم چه مخالفتی. با اینکه ان موقع پدر و مادر مامانی هر دو در قید حیات بودند اختیار همه چیز دست پسر بزرگشان بود و کسی حق نداشت بدون

از صفحه 237 تا 256

اجازه اش آب بخورد. داداش با آن قد و بالای بلند و شق ورق فموهای صاف پارافین زده و صورت جذاب مردانه چنان ابهتی داشت که وقتی با چیزی مخالفت می کرد هیچ کس روی حرفش حرف نمی زد. حتی مکرم خانم که برای خودش کسی بود و مثل بلبل حرف می زد و از خودش درآمد داشت و جمعه ها لباس اسب سواری می پوشید و پا به پای شوهر می رفت اسب سواری.

مامانی تعریف می کرد همه از داداش حساب می بردند. به خصوص او. وقتی داداش گفته بود دیگر حق ندارد با مکرم خانم برود راه آهن دیگر رنگ راه آهن را ندیده بود. اما این گرفت و گیرها و فراقها و جوانک را روز به روز مجنون تر کرده بود. جوانک که با پدر و برادرش در خیابان امیریه مغازه خواربار فروشی بزرگی داشتند و عامل فروش قند و شکر هم بودند. دست بر نداشته بود. روزها کشیک می کشید وقتی داداش از خانه بیرون می رفت می آمد و به دست و پای مادر می افتاد که پسرش را بریا موافقت با ازدواج راضی کند. آن قدر آمده و رفته و ناله کرده بود که کم کم مهرش به دل مادر نشست و مادر شده بود و مادر شده بود یکی از حامیانش. البته مکرم خانم هم سعی می کرد شوهرش را به این ازدواج راضی کند. ولی کار آسانی نبود. سرانجام جوانک شب سیه را گذرانده و به صبح دامادی رسیده بود و در آن اوضاع بلبشوی مملکت و کرانی و کمبود کالا چنان عروسی ای راه انداخته بود که تمام فامیل و اهل محل انگشت به دهان مانده بودند. چه آینه و شمعدانی، چه لباس عروسی ای چه جشن و بزن و بکوبی! ان وقتها برق نبود، ولی ان قدر چراغ زنبوری پایه دار و بی پایه در سرتاسر خیابان و کوچه روشن کرده بودند که همه جا مثل روز روشن شده بود. عروس را به آرایشگاه خادم برده بودند که آرایشگاه درجه اول تهران بود و خانمهای اعیان و اشراف پیشش فر تُنی می زدند و کارش حرف نداشت. جوانک ##### چشم چنان بریز و بیاشی کرده و عروسی ابرومندی راه انداخته بود که داداش با رای خودش عکس آورده و چند تا عکس از عروس و داماد گرفته بود. عکسهایی که نشان می داد چه لباس عروسهای مجللی تن مامانی بود هو چه شیفونی و چه دسته گلی. کفش پاشنه سناری و کیف سفید آینه دار و جورابههای شیشه ای. تاج سر عروس را هم مکرم خانم بنا به سفارش داماد از آلمانیها خریده بود. آن هم با چه قیمت گرانی.

مامانی عکسها را نشانم می دادو آه از نهادش بر می آمد و با چه اب و تابی از عشق خدایامرز باباجان تعریف می کرد. همیشه دعا می کرد تمام پسرها و دخترها خوشبخت بشوند و ان وقت نوبت به من می رسید که دور از جونت یکی مثل بباجون باید پیدا بشه که دختر دسته گلوم رو بهش بدیم. بعد می خندید و صورتم را عاشقانه دست می کشید و می بوسید و به شوخی می خواند:

به گس گسونش نمی دیم

به همه گسونش نمی دیم

شاه بیاد با لشکرش

آیا بدیم آیا ندیم

طی دو سه روزی که پیش او می ماندم ان قدر خاطراتش را قشنگ و با آب و تاب و آداب و القاب تعریف می کرد که سیر نمی شدم. تا قبل از ازدواج با کاوه هم همونز مرا به همان چشم کودکیهایم نگاه می کرد و به قول خودش یک مرجان می گفت و صد تا از دهنش می ریخت. وقتی دانشگاه قبول شدم ، گردنبند عروسی اش را که دوازده تا ایره عثمانی آویز داشت و روی زنجیرش هم سه تا زمرد درشت می درخشید، به گردنم انداخت. همه حسودی می کردند. به خصوص خاله مهین ، و من هرگز به او نگفته بودم تمام طلاهای سر عقد را به اضافه گردنبند عتیقه او فروخته ام و با مقدار پولی که داشتم پنج میلیون شده بود و داده بودم بابت رهن و اجاره آپارتمان . حتی نگذاشته بودم مامان و بابا بفهمند. به آنها گفته بودم بابت آپارتمان فقط ماهانه اجاره می دهم. البته اگر برای ماشین ثبت نام نکرده بودم ، می شد آپارتمان بزرگ تری اجاره کنم.

آه از نهادم برآمد که حیف از آن گردنبند نایاب که تبدیل به پول کردم و دادم به ملایری بی شرافت . مامانی اگر می فهمید می سوخت.

باید می رفتم و دنبال آپارتمانی می گشتم . کرخت و سنگین از جا پا شدم . لباس عوض کردم و به درها قفل زدم و بیرون رفتم . سر خیابان یک آژانس مسکن بود . همان که اینجا را برایم پیدا کرده بود. صاحب آژانس تا مرا دید شناخت . بفرمایین . خانم دکتر امری داشتین؟

نشستم و بدون توضیح اضافی پرسیدم: یک آپارتمان با همین موقعیت دارین؟

با تعجب گفت : اگر با همین موقعیت می خواین که دارین . هنوز اجاره تون سر نیومده .

بله ، ولی...

با صاحبخونه اختلاف پیدا کردین؟

علتشو نپرسین .

چشم . با آقای ملایری صحبت کردین؟ پول رهن رو پیش از موعد حاضر می کنه؟

با تردید جواب دادم: قرار شده تا هفته آینده فراهم کنه .

سر تکان داد و در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت : خودش که آدم خیلی خوبییه . اهل محل سرش قسم می خورن . حتما خانمش با شما ناسازگری کرده .

دفتری از کشوی میزش در آورد و شروع کرد به ورق زدن. آن قدر از این صفحه به ان صفحه رفت که خسته شدم. سر از روی دفتر برداشت. ابروهایش را بالا برد. نه با این موقعیت نداریم اما یکی توی خیابون اصلی دارم که ببینیم حتما می پسندین . ولی رهن کامل می ده .

رهن کاملش چقدر هست؟

ده میلیون.

نه من پنج میلیون بیشتر ندارم. حداکثر صد و پنجاه تومن هم اجاره.

نداریم. صبر کنین من یک تلفن بزنم.

گوشی را برداشت و شماره‌های گرفت و سلام و علیک کرد. حاجی یک خانم دکتر پنج میلیون رهن، صد و پنجاه اجاره

می‌خواد. چیزی داری؟

حتما حاجی پرسید چند نفر هستید که او جواب داد:

تنهاس. یک نفر بیشتر نیست. بعد هم زود خداحافظی کرد و رو به من گفت: به مجرد نمی‌ده.

دست از پا دراز تر بیرون رفتم. ازدواج چیزی را از من گرفته بود که نمی‌تونستم جایش را پر کنم. پیاده راه افتادم

. دو سه خیابان بالاتر یک آژانس مسکن بزرگ بود با کلی آتم یتیم. کامپیوترهای متعدد و کارمندان زن و مرد متعدد

و تلفنهایی که پشت سر هم زنگ می‌زد. نی دانستم به کدامشان رجوع کنم. بلافاصله مرد جوان تر و تمیز و کروات

زده ای جلو آمد.

چه امری داشتین؟

یک آپارتمان برای رهن و اجاره می‌خوام.

چند متری؟

شصت، هفتاد. قدری کمتر یا بیشتر.

بفرمایین میز اخر پیش آقای رجبی. جوابگوی هفتاد به پایین هستن.

آقای رجبی هم جوان و شیک پوش بود با موهای زل زده و کروات به دقت گره خورده. به هر دو گوشش گوشی

تلفن بود. گوشی دست راست را زیر چانه گذاشت با دست اشاره کرد بنشینم و به در و دیوار که گچ بری و آینه

کاری بود نگاه کردم. کارش با تلفن دست چپی تمام شد و گوشی را روی دستگاه گذاشت که بلافاصله زنگزد. گوشی

را برداشت و در دستش نگاه داشت. با گوشی دست راست ادامه داد: استخر، سونا، جکوزی، چهارصد متر فضای

. پونزده میلیون با سیصد اجاره. مغزم سوت کشید. به پلاک روی سینه اش نگاه کردم ببینم آقای رجبی زیر

هفتاد منر خودش است یا اشتباه گرفته ام. خودش بود. انگار طرف صحبتش قبول کرد چون گفت: بله تخلیه س

نمی‌خواین ببینین؟ به نظرم طرف گفت نه که او جواب داد: با صبح ملک هماهنگ می‌کنم، تشریف بیارین.

گوشی را گذاشت و با گوشی دست چپ صحبت کرد. شصت متر و چهل سانت ف تک واحدی، همکف، بودن انباری

، بدون پارکینگ. توی دلم گفتم: این برای من بد نیست اگر چه دلم نمی‌خواست همکف و روی پارکینگ باشد.

داشتم سبک سنگین می‌کردم که گفت: ده میلیون با صد و پنجاه.

یک بار سرم سوت کشیده بود. دیگر سوت نکشید. اما دیدم اینجا جای من نیست. پاشدم با سر اشاره کرد: کجا؟

گوشی را کنار گرفت. تشریف بیارین. گوشی را گذاشت. هر دو تلفن زنگ بودند. به خانمی که روبه رو رویش پشت

میز نشسته بود گفت: خانم شفصعی ببینین خانم چه فرمایشی دارن.

رفتم پیش خانم که آرایش غلیظی هم داشت. پرسید: امرتون؟

یک آپارتمان شصت هفتاد متری برای رهن و اجاره می خواستم.

دومورد هست. یکی یکی طبقه نهم با دید عالی یکی طبقه سوم.

با چه قیمتی؟

طبقه نهم بیست میلیون با دویست. طبقه سوم هیجده میلیون با دویست.

خجالت کشیدم حرف از پنج میلیون برنم. بهانه به دستش دادم. من یک نفرم. مجردم.

سروش را جلو آورد و آهسته گفت: هیچ وقت برای اجاره یا رهن حرف از مجرد بودن نزنین، چون صاحبخونه ها به

این موضوع حساسایت دارن. مثلا بگوین با مادرتون زندگی می کنین. شما بیسندین من درستش می کنم. طبقه نهم یا

سوم؟

نمی گذاشت از دستش فرار کنم. با من من گفتم: طبقه هم کف ندرین

بی آنکه به من جواب بدهد، رو به آقای رجبی پرسید: همکف لادن موجوده؟

فکر کردم اگر همان همکفی باشد که آقای رجبی پای تلفن برای متقاضی گفت، پارکینگ ندارد. پرسیدم: پارکینگ

داره؟

آقای رجبی جواب داد: بدون پارکینگ.

خانم شفیعی گفت: یک همکف داریم که پنج تا پله می ره پایین. البته زیر زمین نیست. زمین شیب داره. از این

طرف پنج تا پله می خوره، ولی از اون طرف هم سطح حیاطه.

زیرزمین اصلا.

یکی دیگه هست ماشین توی کوچه نمی ره.

مثل کنه چسبیده بود و ول نمی کرد. آخرش گفتم: من تا نیم ساعت دیگه باید سرقراری باشم. بعداظهر خدمت می

رسم.

شماره تلفنتن رو لطف کنین.

جایی که هستم بودن تلفنه.

موبایل؟

ترسیدم بگویم ندارم و یکدفعه موبایلم زنگ بزند. دروغ به دادم رسیدم. شماره‌های الی گفتم و خودم را خلاص کردم.

بیرون هوا کمی سوز داشت. رادیو گفته بود در اکثر مناطق کشور بارندگی شروع شده، ولی در تهران هیچ خبری از

بازد وباران نبود. هرچه بود دود بود و دم و گرد و خاک. مسیر خیابان را گرفتم و رفتم. دلم انبار غم بود. با ارقامی

که شنیده بودم، دیدم جایی که نشسته ام مفت است. اگر چه نه تلفن داشت نه راه مستقل. درحقیقت بخشی از

ساختمان خانه ای قدیمی و بازسازی شده بود. ولی برای من هم از نظر قیمت عالی بود هم مساحت. باید چنین جایی

پیدا می کردم که معلوم نبود پیدا بشود یا نه

تا ساعت چهار بعداظهر گرسنه و تشنه به چندآژانس مسک مراجعه کردم، ولی با بودجه من چیز مناسبی پیدا نشد.

در چند مورد که فکر می کردم شاید شغلم باعث تخفیف شود از عنوانم استفاده کردم و گفتم دکتر هستم ولی فرقی

در اصل موضوع نداشت. بعدا فهمیدم نتیجه عکس هم داشته و صاحب خانه ها خیال می کنند تمام پزشکان بساز و

بفروش و پولدار هستند.

کم کم از اینکه بتوانم در همان محدوده مسکن مناسبی پیدا کنم نا امید شدم. مرده از گور بیرون افتاده ای بودم که جا برای دفن پیدا نمی شد. چنان خسته بودم که دلم می خواست جایی بنشینم. ولی نه در خانه. تا نزدیکترین پارک چند دقیقه ای راه بود. سوار ماشین مسافر کشی شدم همین که نشستم نمی دانم راننده در وجناتم چه دید که صدای ضبط صوت را بلند کرد. خواننده یک آهنگ بندری لس آنجلسی می خواند. دو بلندگوی پشت سر گوشم را کر می کردند. خواستم بگویم صدا را کم کند، دیدم دو سه دقیقه دیگر پیاده می شوم وارزش ندارد.

راننده جوان سی و دو سه ساله ای بود با موهای فر فری انبوه احساس کردم از این نگاهم می کند. اعتنا نکردم. خواننده می خواند "quot; جونی جوئم بیا دردت به جوئم...توی بندر سی تو آواز می خونم...

راننده سر صحبت را باز کرد. بندری دوست دارین؟

چیزی به پارک نمانده بود. حوصله حرف زدن نداشتم. گفتم: لطفا نگه دارین .

هنوز که نرسیدیم.

باشه همین جا کا دارم.

کرایه دادم و زود پیاده شدم. هاجو واج نگاهم کرد. چه توپ پری!

گوشه خلوتی در انتهای پارک روی نیمکتی نشستم. آسمان گرفته و کدر بود. مثل دل من. پسر بچه ای با یک جعبه آدامس ظاهر شد. خانم آدامس بخر.

طوری نگاهم کرد که نتوانستم ردش کنم. کیفم را باز کردم. دویست تومن دادم دستش. آدامس برداشتم. نرفت. دوتا سیصد تومن.

برو آدامس نمی خوام.

صد تومن دیگه بده وردار.

یاد حرف مامان افتادم. ابلیس بی سرخر باشیم. هنوز با او تصفیه حساب نکرده بودم که سر و کله دو سه تا کوچک تر و بزرگ تر از خودش پیدا شد. دوره ام کردند. یکی گل می فروخت یکی چسب زخم یکی شکلات. چنان التماس می کردند بخرم که می دانستم دست بردار نخواهند بود. نفری دویست تومن هم به آنها دادم و تشر زدم: دیگه چرا ایستادین؟ دو سه قدم رفتند و بر و بر نگاهم کردند.

هوا یکدفعه پیچید و نفهمیدم در آن واحد آن همه گرد و خاک کجا بود که سر رسید. چنان باد تندی وزید که مجبور شدم دامن لباسم را بچسبم. با وزش باد تکه تکه ابرهای سیاه سر رسیدند و چند قطره درشت باران روی صورتم چکید. هنوز بچه ها ایستاده بودند که پا شدم. چتر نداشتم. اگر باران تند می شد خیس می شدم. راه افتادم. از دکه ان طرف خیابان روزنامه ای خریدم و سوار تاکسی شدم.

سر کوچه که پیاده شدم باران تند شده بود. روزنامه را روی سرم گرفتم و دویدم. پشت در خانه که رسیدم کوه غصه روی دلم بود. اگر جا پیدا نمی کردم اگر ملایری سر هفته مستاجر پیدا می کرد و می گفت پول حاضر است چه کار باید می کردم؟

در را باز کردم و وارد حیاط شدم. خانه سوتو کور بود. صدای رادیو هم نمی آمد. از فکر اینکه باز هم بدری خانم نباشد هول برم داشت. با سرعت از پله ها بالا دویدم. قفلها را باز کردم. تو رفتم. هم حفاظ اهنی هم در را از تو قفل کردم. مثل وزنه ای سنگین با کفش و لباس روی تختخواب سقوط کردم. چنان خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

وقتی با تقه ای که به در خورد از جا پریدم. همه جا تاریک بود و چشمم جایی را نمی دید. خیال کردم خواب دیده ام که دو سه تقه دیگر به در خورد.

نفس در سینه ام حبس شد. حالا چه کار باید می کردم که امدم به دو سه فحش آبدار مهمانش کنم که بدری خانم گفت: خانم دکتر تشریف داری؟

نفسم را آزاد کردم و کورمال کورمال کلید چراغ را زدم. بله الان باز می کنم. درها را باز کردم. یک سینی دستش بود با یک کاسه آش خوش آب و رنگ. مثل همیشه سلام و علیک غلیظی کرد. خواهرم نذر داشت. یک کاسه هم برای شما آوردم. با دیدن کاسه اش ضعف رفت. تازه فهمیدم چقدر گرسنه ام. ظرف را گرفتم و تعارف کردم بیاید تو. من و منی کرد و گفت: ما که خیلی به شما عادت کردیم. دست کم صبر کنین وقت اجاره سر بیاد بعد تشریف ببرین. خیلی از ما بد دیدین؟

از این حرفا نزنین. من هیچ بدی ای از شما ندیده م.

حالا چقدر پول لازم دارین؟

هوشم به دادم رسید. در یک لحظه حساب کردم با بلایی که رضا سر ملایری آورد دیگر جرئت نمی کند پا را از گلیمش درازتر کند. گفتم حالا که موقعیت دست داده استفاده کنم. به تمام پولم احتیاج ندارم. صدایش را پایین آورد. با یک میلیون کارتون راه می افته؟ چطور مگه؟

الان یک میلیون توی دستمون هست. اگر افاقه می کنه بگیرین در عوض سی تومن به کرایه اضافه کنین نخواستین بیست تومن اضلفه کنین. پیشنهاد مزده رحمت بود. باز هم دروغ به دادم رسید. امروز با یکی صحبت کردم. قرار شد تا یکی دو روز دیگه کنه. اگر موفق نشد خبرتون می کنم.

من نذر می کنم ایشالله درست بشه. نمیدونین چقدر تعرفتون رو پیش همه کردم.. گفتم خانم دکتر نگو یک دسته گل بگو. نه سرو صدا داره نه رفت و آمد نه بریز و بپاش.

او حرفهایم را باور کرد ولی ملایری که می دانست به چه علت

می خوام از انجا فرار می کرد چه فکر کرد؟ به طور حتم می فهمید از رفتن پشیمان شده ام. دران صورت پرروتر و جسورتر نمی شد؟

بدری خانم دعاکنان رفت. الهی مشکل حل بشه و همین جا بمونین. الهی...

کاسه آش را تا آخر خوردم. از اینکه بی سیاستی نکرده و بدری خانم را در جریان مسائل با ملایری نگذاشته بودم، خوشحال بودم. با این حال صفحات آگهی روزنامه را باز کردم به چند مورد رهن و اجاره تلفن کردم. به هیچ موردی مناسب تر از جایی که نشسته بودم برنخوردم. زیر هفتاد متر دو سه مورد بود. یکی در مجیدیه یکی در میدان مولوی یکی میرداماد. به مورد میرداماد زنگ زدم که گفت سیزده میلیون با دویست هزار تومن اجاره. یاد حرف بابا افتادم: قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

روز بعد وقتی از دانشکده برمیگشتم خانه سر راه یک قفل بزرگ و به قول فروشنده کامپیوتری خریدم و به سه چهار قفل و زنجیر آپارتمان اضافه کردم و تصمیم گرفتم در اولین فرصت که ملایری را تنها دیدم چنان خط و نشانی برایش بکشم که جرئت نکند پا از پله ها بالا بگذارد.

دو روز بعد وقتی بدری خانم در زد که بپرسد بالاخره چه کار کرده ام گفتم: الحمدلله جور شد. به پهنای صورتش خندید. دستش را روی سینه اش گذاشت. نفس بلندی کشید. اشک توی چشمهایش جمع شد. بر منکرش لعنت! نشد یک نذر امامزاده قاسم بکنم و مراد نگیرم. همین فردا می رم پا بوسش. حیف که ملایری تا آخر هفته نیست و گرنه از من خوشحال تر می شد. خیلی به شما ارادت داره. پیش همه من از وجاهت شما تعریف می کنم، اون از نجابتتون. ملایری هیچ وقت اینجا رو به مجرد نمیداد. چه زن چه مرد. اما شما با همه فرق دارین. از ذهنم گذشت: بیخود نبود از هفت میلیون رهن به پنج میلیون رضایت داد. حتما فکر کرده ب.ود بابت دو میلیون ...

بدری خانم دستی لای موهایش کرد و نگاهی به توی خانه انداخت که نفهمیدم چرا. پرسیدم پس تلفن اینجا کی وصل می شه؟ مندائم دارم از موبایل استفاده می کنم. بیچاره ملایری صد دفعه رفته مخابرات. هی امروز و فردا می کنن. می خواین از تلفن خودمون یک سیم براتون بکشیم؟ ما که زیاد با تلفن کار نداریم. از فکر اینکه ملایری گوشی بردارد و حرفهایم را بشنود چندشم شد. نه باز هم صبر می کنم. خیلی ممنون. راستی ظرف آش ینجاس. ببخشین که خالی پس می دم. اختیار دارین. وقتی می رفت گفتم: لطفا هر وقت می خواین برین مسافرت به من خبر بدین. اول گفت چشتم اما چند لحظه مکث کرد بعد پرسید: چطور؟ هیچی همین طوری. لبخند کجی زد. تنهایی می ترسین؟ یک کمی. اگر خبر ناشته باشم نیستین. می رم منزل مامانم. آهان.

آهان را طوری گفت که می شد فهمید دغدغه پیدا کرده. اول خواستم توجیهش کنم. اما زود هوشم به دادم رسید. بهتر. بذار بیشتر مواظب شوهرش باشه. من نباشم ملایری هست. خونه رو تنها نمی ذاریم. با گفتن این جمله به چهره ام دقیق شد. دقدقه سر جایش بود. سوءظن کمرنگش را پر رنگ کردم. به هر حل دلم می خواد وقتی نیستین خبر داشته باشم.

سر تکان داد و خداحافظی کرد و رفت. احساس کردم این طوری خودم را بیمه کرده ام. بار سنگینی از دوشم برداشته شده بود. احساس سبکی می کردم. تصمیم گرفتم دیگر مسئله ملایری را جدی نگیرم. ترس برم داشته بود و دیدم شارت و شورت و به پلیس تلفن می کنم و به کلانتری خبر می دهمش فقط یکدستی بود. با آن همه کتکی که از رضا خورده بود حاضر نشده بود از کسی کمک بخواهد در نتیجه از آبروریزی می ترسید. با این نتیجه گیری گفتم شفت سر جایم می نشینم. تصمیم گرفتم از محمود بخواهم روز جمعه برای نظافت خانه بیاید به قول مامان همه جا را گند گرفته بود.

تلویزیون را روشن کردم و روبه رویش نشستم اما حواسم از جاهای دیگر سر در می آورد. از دنیای خراب شده ام با ماندانا. چه بیرحمانه نسبت به من بیگانه شده بود. مطمئن بودم خودش در این حال و هواها نبوده، مسئله جدایی ام از کاوه موضوع امروز و دیروز نبود که او تازه عکس العمل نشان بدهد. در تمام انمدت برای خواستگاری که قرار بود بیاید مهدی راضی می کرد حضور داشته باشد. روزی چند بار تلفنی با هم تماس داشتیم. در مقابل تنیده‌های مامان از من دفاع می کرد. بدون من برای خودش خرید نمی رفت. وقتی با هم بودیم یادم می رفت خانم دکتر هستیم. می شدیم دوتا بچه‌سر به هوای شیطان. چقدر با فروشنده هاچانه می زدیم. یک موقع سر حساب می شدیم، می دیدیم چیزی به آمدن مهدی نمانده. آن وقت هول هولکی می دویدیم و سوار ماشین می شدیم. درحالی که با هر چیز کوچکی هر دو از ته دل می خندیدیم می گفت: کمر بند تو ببند که میی خوام علی اکبری علی اصغری برم. به خانه که می رسیدیم، اگر مهدی نیامده بود که خدا رو شکر می کردیم. اگر آمده بود دل هر دومان می لرزید. دل من از عشق و دل او از ترس اخم و تخم.

چه روزهای خوبی بود. توی گوشش چی خوانده بودند که آن طور غریبه شده بود؟ یعنی مامان بهش گفته بود مواظب شوهرت باش؟ یا واضح تر گفته بود لازم نیست این قدر مرجان توی دست و بالت باشد؟ حتما مامانی هم همین چیزها را گفته بود. مطمئن بودم از من خطایی ندیده که سوء ظن پیدا کرده باشد. هر چه بود، تلقینهای مالیخولیایی مامان و مامانی و احیانا خاله مهین بود. سه تایی با هم خیلی اتحاد داشتند. از اینکه اتحادشان را علیه من به کار گرفته بودند، آتش گرفتم. کدام مادری حاضر است این طور فرزندش را به گند بکشد؟ فکر مردم قطع رابطه کار خوبی بود. کاش زودتر این کار را کرده بودم. قبل از اینکه لجن مالم کنند. راست گفته اند فاصله عشق و نفرت به اندازه یک پوست. قلب شکسته بود. نسبت به هر سه نفرشان حس غریبی داشتم. حسی که تا آن موقع تجربه نکرده بودم. نفرت...

فصل 12

روز جمعه محمود آمد. برعکس توی بیمارستان شیک و تمیز لباس پوشیده بود. موهایش را که اکثرا نامرتب بود اصلاح کرده و به خودش رسیده بود. به طور چیز دیگری شده بود. وارد آپارتمان که شد با حالتی تعجب آمیز به اطراف نگاه کرد. چون چیزی دستش نبود پرسیدم: می خوای با این لباس کار کنی؟

چطور خانم دکتر؟

لباس کار نداری؟ لباس کثیف می شه.

نگاهی به خودش انداخت. نه چیزی نمی شه.

شانه بالا انداختم. میل خودته. ولی خودته. ولی کارش...

دکمه های پیراهنش را باز کرد.

پرسیدم: می خوای در بیاری؟

زیرش پیژامه پوشیده بود. شد همان محمود جُلنر توی بیمارستان، پرسید: از کجا شروع کنم؟

از پرده ها و شیشه های سالن.

به دور و بر نگاه کرد. چار پایه دارین؟

نه برو روی صندلی.

رفت روی صندلی. پرده ها را باز کرد و من انداختم توی ماشین رختشویی و مشغول پاک کردن شیشه ها شد. همان طور که پشتش به من بود، گفت: خیال نمی کردم خونه تون آنقدر کوچک باشه.

فهمیدم چرا وقتی آمد با تعجب به اطراف نگاه کرد. حتما خیال کرده بود خانه دکتر باید چند تا سالن و اتاق تو در تو داشته باشد گفت خانه خانم دکتر است. جواب که نشنید همان طور که دستش به شیشه بود سر بر گرداند. لبخندی زد. مگه یک نفر آدم چقدر جا می خواد؟

سرش را چرخاند به طرف من پس آقا کجان؟

چند دفعه کاوه را دیده بود. فهمیدم از جدایی مان بی خبر است. به جای جواب گفتم: بجنب خیلی کار داریم. رو بر گرداند و مشغول شد. گوشه سالن نشستم. مراقب بودم سره مبندی نکنم. البته خانم دکتر مهین دوست خیلی از کارش تعریف کرده بود.

چند دقیقه بعد گفت: پریروز آقا رو دیدم. ماشالله خیلی چاق شده.

نتوانستم تعجبم را پنهان کنم. کجا دید؟

تو بیمارستان. مگه بهتون نگفت؟

از اینکه باز سرو کله کاوه در بیمارستان پیدا شده بود منقلب شدم. حوصله جواب سوال نداشتم. گفتم: از هم جدا شدیم. و خودم را خلاص کردم.

دست از کار کشید. تمام قد برگشت. از آقا جدا شده ین؟ یعنی طلاق گرفتین؟

آره ای گفتم و پاشدم. فکر کردم تا وقتی انجا نشسته ام باید سوال تحویل بگیرم و جواب پس بدهم. به اتاق خواب رفتم.

چند دقیقه ای که گذشت صدایم کرد. خانم دکتر بینین خوب پاک شده؟

به سالن برگشتم. تر و فرز شیشه های سالن را چنان پاک کرده بود که برق می زد. کمی عقب و جلو رفتم و نگاه کردم. ایرادی نداشت. گفتم: خوبه.

از صندلی امد پایین. اجاره هست سیگار بکشم؟

برو توی ایون بکش. بعد بیا یک چیزی بخور.

جور عجیبی نگاهم کرد. خانم دکتر یعنی تنهای تنها زندگی می کنین؟

نزدم توی ذوقش. سر سنگین جواب دادم: نه بیشتر خونه مادرم هستم.

دست در جیب پیراهنش کرد که روی یکی از صندلیها انداخته بود و سیگار و کبریت در آورد و رفت بیرون. سیگارش را کشید و برگشت.

گفتم: نمی دونستم سیگاری هستی. حیف سلامتی و پولت نیست؟

خیلی کم می کشم. روزی یکی دوتا. مگه وقتهایی که ناراحت باشم.

کار کاشین رختشویی تمام شد. درش را باز کردم و خواستم پرده ها را بیرون بکشم. پرید جلو. شما چرا؟

پرده ها را در آورد و روی جارختی که در ایوان بود پهن کرد. گفتم: تا نم دارن آویزونشون کن که چروک نخورن.

گیره ها را برد به ایوان و به پرده ها وصل کرد. پرده به دست برگشت. رفت روی صندلی و مشغول نصب شد. کنارش ایستادم و انتهای پرده را گرفتم که به زمین مالیده نشود. رفتم پرده دوم را بیاورم ، پرید پایین من میارم. بالاخره پرده های سالن نصب شد . گفتم : چای و شیرینی گذاشته ام روی قفسه آشپزخونه .بخور ، بعد شروع کنو به آشپزخانه رفت ، زیر چشمی نگاهش کردم .به در . دیوار نگاه کرد: خانم دکتر کاشیهای آشپزخونه شستن می خواد. سیاه شده.

اول شیشه و پرده اتاق خواب ، بعد حموم و توالت .آخرش اگر وقت شد آشپزخونه. چایش را با دو سه شیرینی خورد و برگشت .نگاهم کرد و سر تکان داد.یک سیگار دیگه می کشم ، بهد شروع می کنم.

چطور شد؟ مگه نگفتی کم می کنی؟

گفتم مگه اینکه ناراحت باشم.

یعنی حالا ناراحتی؟

خانم دکتر راست گفتین از آقا طلاق گرفتین؟

خب آره .

آخه چرا؟

توافق نداشتیم. برو زودتر سیگارتو بکش بیا.

یکی نبود صلحتون بده ؟

بچه که نبودیم. می فهمی دیم چی کار کنیم.

خیلی وقته ؟

چطور مگه؟

پس آقا ... اومده بود

رفت بیرون . از پشت پنجره نگاهش کردم. دو سیگار پشت سر هم کشید. برگشت و پرده های اتاق خواب را در آورد و ریختم توی ماشین. برگشتم به سالن .دلم می خواست بالای سرش باشم،ولی حوصله پرحرفیهایش را نداشتم.

نیم ساعتی گذشت. رفتم سراغش .کارش را تمام کرده بود . تکیه به دیوار، به رو رو خیره شده بود .رد نگاهش را گرفتم .روی عکس بزرگ من در لباس فارقاتحصیلی نشانم وی داد ثابت مانده بود .آن قدر غرق تماشا بود که متوجه حضورم نشد .پرسیدم : محمود آقا تموم شد؟

مثل کسی که غافلگیر شده باشد،یکه خورد . خودش را جمع و جور کرد. بله. منتظر پرده هستم.

کار ماشین رخسویی تموم نشده برو سراغ حموم.

تمام در و پنجره ها را باز گذاشتم و سفارشهای لازم را کردم . اول این ماسک رو بزن ، بعد سفیکندها رو بپاش روی دستشویی و توالت و لگن زیر د.ش .با این مایع هم دیوارها و کف ضد عفونی کن. ماسک برای چی ؟
ضد عفونی کننده ها گازهای شیمیایی تولید می کنن که برای دستگاه تنفس خطر ناک هستند.

زیر بار مکی رفت. مجبورش کردم و به آشپزخانه رفتم. دقایقی بعد کار ماشین رختشویی تمام شد. پرده ها را در آوردم و گیره ها را وصل کردم. خواستم نصبش کنم که صدای جابه جایی صندلی را شنیدم و آمد. گفت: شما دست نزن. خودم وصل می کنم.

دوباره به حمام برگشت. ماسکی جلوی بینی ام گذاشتم و رفتم سراغش. حمام مثل نقره می درخشید. خانم دکتر میهن دوست سفارش کرده بود تعریفش را نکنم. معتقد بود کارگر جماعت را نباید رو داد. با اینکه سفارشش یادم بود، دلم نیاند تعریف نکنم. محمودآقا خسته نباشی. کارت حرف نداره. از بلندگوی مسجد سر خیابان صدای اذان آمد. از کیفم پول برداشتم و رفتم سراغش. محمودآقا سر خیابون یک چلو کبابی هست. برو دوپرس بگیر و بیا. با دو سیخ گوجه و نوشابه. پول را گذاشتم روی میز سالن. کار حمام از تمام کرد و رفت سراغ لباسهایش. پوشید. پول را برنداشته راه افتاد. گفتم: پول یادت رفت. پول پیشم هست.

پول ماند و او رفت. نیم ساعت بعد برگشت. از یخچال یخ برداشتم و در لیوانها ریختم. غذایش را با یک لیوان نوشابه برداشت و ایوان رفت. از ملاحظه اش خوشم آمد. دلم نمی خواست با او غذا بخورم. غذایش را با سرعت خوردم. پشتش یک سیگار کشید. وقتی آمد در زد. اما منتظر اجازه نشد. وارد شد. پرسید: اول فرشها رو جار بزنم یا کار آشپزخونه رو شروع کنم؟ بعد بی انکه منتظر جواب باشد ادامه داد: از آشپزخونه شروع می کنم. چند دقیقه بعد رفتم راغش. دیدم تمام محتویات قفسه ها از ظرف و ظروف تا گونی برنج و فلفل و زرد چوبه و بار و بنش را در آورده. کفرم در آمد. خواستم اعتراض کنم، ولی گفتم توی ذقش نزنم. توی قفسه ها تمیز بود. بالاخره نزدیک غروب کار تمام شد. جابه جای خانه از تمیزی برق میزد. موقع رفتن همه جا را سرکشی کرد. گفت: دفعه بعد نوبت دیوارهاست دست زدم دیدم رنگ روغن شده. می شه با آب و پودر همه رو شست. پول ناهار و مزد کارش را آوردم و گفتم: من زیاد بریز و پاش ندارم. دو هفته یک بار بیای بد نیست. گفت چشم و پول را پس زد. خداحافظ شما. صبر کن بینم.

رفت بیرون. آستین کتش را گرفتم. کجا؟ پولتو بگیر. غلط می کنم از شما پول قبول کنم. یعنی چی؟ مگه می خواهی همین یک دفعه باشه؟ آستینش را ول کردم. بگیر. از خانم دکتر میهن دوست پرسیدم چقدر می گیری. حساب شما جداس.

از صفحه 257 تا 260

با سرعت از پله ها پایین رفت. عصبانی شدم. با صدای بلند گفتم: «چرا از اول نگفتی پول نمیگیری؟» رفت و در کوچه را به هم زد و لذت تمیزی خانه را برایم تلخ کرد. فکر کردم در بیمارستان که دیدمش، پول را میدهم.

بدری خانم با شنیدن صدایم سر از پنجره در آورد. سلام و عیلق کردیم. گفتم: «نظافتچی بیمارستان بود. یک خونه تکونی درست و حسابی کرد. پول نگرفت و رفت.»

خندید: «ترسیدم. گفتم خانم دکتر از چی ناراحت شده.»

سر تکان دادم و به ساختمان برگشتم. فکر کردم: چرا برایش توضیح دادم؟ خیلی خسته شده بودم. روی تختخواب دراز کشیدم. فکر و خیال شروع شد. محمود کاوه را در بیمارستان دیده بودم. با یادآوری این موضوع عصبانی شدم. هرچه کاوه بیشتر جلو می آمد، بیشتر از او دور میشدم. با این پیگیری مداوم میتوانست روی مامان بیشتر تأثیر بگذارد و به مقصود برسد. دیدم بهتر است عطای تجارتخانه را به لقایش ببخشم و قیدش را بزنم. گفتم بادآورده را باد میبرد. روی آن حساب نکرده بودم که حالا از دست دادنش برایم سخت باشد. فقط زرنگی و دورویی کاوه بار دلم شده بود. از اینکه همه مان را احمق فرض کرده بود، عصبانی بودم.

در آن لحظات احتیاج داشتم با یکی حرف بزنم، درد دل کنم. دلم میخواست یا میرفتم پیش شهناز، یا مثل گذشته او می آمد. اما با توجه به اتفاقی که بین من و رضا افتاده بود، ترجیح دادم تا مثل ماندانا از من فرار نکرده، کنار بکشم. از آن روز به بعد چند بار به شهناز تلفن کرده حال خودش و جنین را پرسیده بودم، ولی هر بار که دعوت می کرد پیشش بروم، بهانه می آورد. البته خودش هم درگیر بیماری پدرش بود و بیشتر اوقات در خانه نبود. پدرش در اثر سکته مغزی بخشی از بدنش فلج شده بود. عصرها یکی از بهیاران بیمارستان خودمان میرفت پرستاری اش را میکرد. نه حوصله کتاب خواندن داشتم، نه بیرون رفتن. مدتها بود دلم میخواست از خانم دکتر میهن دوست پیرسم چطور تنها زندگی میکند و مشکلی ندارد. با توجه به اینکه رضا خبر طلاقم را به گوش بعضی ها رسانده بود، مطمئن نبودم او هم میداند از همسرم جدا شده ام یا نه. آن قدر کار داشت که فکر میکردم وقت شنیدن مسائل خصوصی مردم را ندارد. با این حال تشکر را بهانه کردم و به خانه اش زنگ زدم. بعد از دو سه زنگ رفت روی پیغام گیر. میخواستم پیغام بگذارم که گوشی را برداشت. خوش روحیه و خوش برخورد تحویل گرفت. «خب، راضی بودی؟»

«کارش حرف نداره، مثل ماشین کار میکرد، خانم دکتر.»

«خیلی خودکاره. حواسش به همه جا هست. ریزه کاریهایی که به چشم خود آدم نیاید، میبینه.»

«حرفتون کاملاً درسته. من نمیخواستم توی قفسه ها رو تمیز کنه، چون تمیز بود. ولی تا سر حساب شدم، دیدم همه چیزو گذاشته بیرون و مشغول تمیز کردن شده.»

«هم کارش خوبه، هم قابل اعتماد. بارها امتحانش کردم.»

«همین برای من خیلی مهمه. راستی، با شما هم تعارف میکنه؟ پول نگرفت و رفت.»

خب دفعه اول بوده، خجالت کشیده.»

خانم دکتر میهن دوست متخصص زنان و زایمان بود. جاذبه خاصی داشت. به خصوص از زمانی که فهمیده بودم تنهای تنها زندگی میکند و آن همه اعتماد به نفس دارد، بیشتر مجذوبش شده بودم. دلم میخواست بیشتر درباره زندگی بدانم، ولی هیچ وقت به خودم اجازه نداده بودم در موردش کنجکاوی کنم. حالا با توجه به حالت ترک رابطه ای که تقریباً با تمام افراد خانواده پیدا کرده بودم، دلم میخواست چیزهایی در موردش بدانم. مثلاً اینکه شوهرش فوت کرده یا از هم جدا شده اند، سالهای تنهایی را چطور میگذرانند، به کی متکی است، در مواقع اضطراری روی چه کسانی حساب میکند. حوصله زیگزاگ زدن و چپ و راست رفتن نداشتم. بی مقدمه گفتم: «خانم دکتر، شما خیلی جذابین.»

بلند خندید. «من؟»

«حتماً خیلیها این حرف رو بهتون زدن. خیلی دلم میخواد باهاتون حرف بزنم، هرچند میدونم هرکسی برای خودش گرفتاری داره و نباید مزاحم شد. به خصوص شما که هم کار بیمارستان دارین، هم مطب، هم دانشگاه. خلاصه وقتتون پره.»

پرسید: «با موبایل صحبت میکنی؟»

«چطور؟ صدا خوب نیست؟»

«حالا بهتر شد. خب، حرف بزن. گوش میکنم.»

«نمیدونم از کجا شروع کنم. من هم مثل شما تنها هستم و تنها زندگی میکنم.»

با تعجب پرسید: «چرا؟»

«مگه خبر ندارین؟ من از شوهرم جدا شدم.»

حیرت زده گفت: «نه، خبر نداشتم. چرا جدا شدین؟»

«تفاهم نداشتم. برای همیشه از ازدواج متنفر شدم.»

«یعنی انقدر از مردها زده شدی؟ روی خودت مطالعه کردی ببینی چرا به این نتیجه رسیدی؟»

«نه زیاد. ولی در وضع روحی بدی هستم.»

«راه بازگشت بسته شده؟»

«از نظر اون نه. اما از نظر من همه چی تموم شده و هرگز به اون زندگی برنمیگردم.»

با صدای بلند خندید. «پس تو هم جزو زنهای مرد گزیده ای. چرا در وضع روحی بدی هستی؟ اگر ازدواج ناموفقی

داشته ی، حالا باید احساس خوبی داشته باشی. مشکل کار کجاست؟»

«با خانواده م درگیری دارم.»

«صحیح. اونها مخالف طلاق هستند؟»

«بله. نمیدارن یک روز بی تنش باشم.»

«مجبورت میکنند دوباره با شوهرت زندگی کنی؟»

«بله.»

«و تو حاضر نیستی آزادی به دست اومده رو از دست بدی!»

«کسی راجع به من با شما صحبت کرده؟»

«نه. چطور مگه؟»

«انگار در جریان همه چیز هستین.»

با خنده گفت: «من چیزی راجع به زندگی تو نشنیده ام، ولی با گفته هات افتادم به مسیر طولانی تجربه های زندگی

خودم.»

«پس شوهرتون فوت نکرده. ازش جدا شدین؟»

«بله. حدود هیفده سال پیش جدا شدم. در اوج جوانی.»

«و زیبایی!»

«نه به زیبایی تو!»

«شما خیلی جذابین. با ظرافتهای زنانه.»

«ممنونم. خب، حالا مشکل اصلی کجاست؟»

مامان و ماندانا و مهدی و ملایری و رضا پیش چشم رژه رفتند. با کمی مکث جواب دادم: «اول خیال میکردم یک مشکل دارم. اون هم با خانواده. اما حالا میبینم یکی دوتا نیست.»

"مردم نمی دارن راحت باشی؟"

"چه عالی! همه چیز تو یک جمله خلاصه کردین!"

"مردم ما خیلی خوبها دارن، ولی اما از کنجکاوها و فضولهاشون. مرها یک جور، زنها هم یک جور. تو این مملکت بیوه ی جوان بودن کار آسونی نیست. فرهنگ بدی داریم. من تمام این مراحل رو پشت سر گذاشته ام. حالا تو کجا گیر کردی؟"

"اول با خودم درگیرم.. بعد با بقیه."

"می فهمم. تا اولی رو حل نکنی، بقیه حل نمی شه. حالا چرا با موبایل حرف می زنی؟"

"اینجا تلفن ثابت نداره."

مکثی کرد و سپس گفت: خب بیا اینجا. من امشب کاری ندارم. مگه اینکه در بیمارستات موردی اورژانسی پیش بیاد. از پیشنهادش بال درآوردم. بی تعارف نشانی گرفتم و ظرف چند دقیقه سر و وضعم را رو به راه کردم و رفتم. از گل فروشی آن طرف خیابان یک سبد رز سفید خریدم و سوار تاکسی شدم.

نیم ساعت بعد خانم دکتر مهین دوست در خانه اش را به رویم باز کرد. از دیدنش شگفت زده شدم. در لباس خوش دوخت و زیبایش هیچ شباهتی به آنچه در بیمارستان می دیدم نداشت. موهای قهوه ای اش کوپ قشنگی داشت و آرایش ملایم و مناسبش از او زنی جوان و با طراوت ساخته بود.

با تعجب گفتم: شما چقدر زیباییین. هیچ شباهتی به خانم دکتر مهین دوست بیمارستان ندارین.

سبد گل را از دستم گرفت. صورتم را بوسید و گفت: ساختمون کلنگی رو هر قدر بزرگ کنی، باز پیداس.

به سالم راهنمایی ام کرد. آپارتمانی بزرگ و دیدنی بود. اثاثه و تزئینات از چنان هماهنگی ای برخوردار بود که در

نظر اول بیشتر به نمایشگاهی چشم نواز شباهت داشت تا خانه ای معمولی. مبلمان راحت و گرانبه ای که به طرز

متکرانه ای با نیم ستها جور شده بود، دو شمعدان کریستال گرانبه ای که روی میز ناهارخوری بزرگ پایه سنگی

خودنمایی می کرد، مجسمه های چینی نفیس روی بوفه ها، ظروف کریستالی که در بوفه ای شیشه ای چیده شده بود.

گلدان کریستال #### رنگی که چند شاخه گل مریم در آن قرار داشت، و سه تابلوی گرانبه ای فرش که چنان طبیعی

جلوه می کرد که نمی شد فهمید فرش است یا نقاشی، نشان دهنده ی سلیقه ای ممتاز بود.

سبد گل را روی میز کوچکی کنار پیانوی سفیدرنگی که به طور مایل در سمت چپ سالن قرار داشت و گفت: چه

سلیقه ای! عاشق رز سفید هستم. با یک قهوه چطوری؟

"متشکرم."

اگر چه او با من خیلی خودمانی حرف می زد و رفتار می کرد، من حرمت فاصله ی سنی را نگه می داشتم و نمی

توانستم متقابلاً خودمانی حرف بزنم. قسمت اُپن آشپزخانه در راهرو، بین سالن پذیرایی و سرویس اتاق خوابها قرار

داشت. از جایی که نشسته بودم نمی توانستم آشپزخانه را به طور کامل ببینم.

چند دقیقه بعد با یک سینی آمد. دو فنجان قهوه، شکر دان و شیرینی تازه در سینی بود. یکی از فنجانها را جلوی من گذاشت. چشمم به دستهای سفید و خوش ترکیبش افتاد. فکر کردم با این دستهای ظریف چند کودک را به دنیا آورده و اولین نوزاد حالا چند ساله است.

گفتم: چه محیط دلپذیری درست کردین. آدم احساس آرامش می کنه.

بی تعارف گفت: خودم هم همیت احساس رو دارم. من هیچ وقت چیزی رو بدون اینکه براش نقشه ای داشته باشم نمی خرم. هر چی می خرم حساب شده و از روی برنامه س.

به خانه خودم فکر کردم که هیچ چیزش با برنامه خریداری نشده بود. هر تکه از جهازم یک حکم می کرد. یکی با سلیقه ی مامان خریداری شده بود، یکی بابا، یکی کاوه، یکی خانم زند. بعضیها را هم خودم پسندیده بودم.

ظرف میوه را از روی میز چوبی کوچکی که به نظر عتیقه می آمد برداشت و آورد گذاشت روی میز پذیرایی و

گفت: همه چیزو دم دست گذاشتم که احتیاج به تعارف نباشد.

میز عتیقه جفت میزی بود که سبد گل را رویش گذاشته بود.

قهوه اش را شیرین نکرد. فنجانش را به دست گرفت و گفت: بعضیها جوانی شون توی چشم می خوره. مثل تو. چه

صورت باطراوتی داری!

فکر کردم چه تحسین دلچسبی! توی چشم خوردن جوانی چیزی بود که تا ان روز نشنیده بودم. تشکر کردم.

با لحنی دلنشین گفت: خب، بیوه ی جوان اومده از بیوه ی جاافتاده تجربه بگیره، هان؟

خندیدم. "خوشحالم که فکر نمی کنین از روی کنجکاوی و فضولی اومدم."

"تو یک خانم دکتری. باید فرهنگت با زنهای معمولی فرق داشته باشه."

"مرجان صدام کنین."

"مگه دکتر نشدی که خانم دکتر صدات کنن؟" خودش زد زیر خنده.

"تعجب می کنم. بعضیها چقدر به این عنوان دل بسته ن،مرجان، چند سالتته؟"

"در آستانه سی سالگی ام."

"ولی مثل دخترهای بیست و دو ساله ای."

"مرسی، خیلی ممنون."

"غلو نمی کنم. خیلی صورت بچه گانه ای داری."

"کاش این طور نبود!"

"چرا؟ خدا رو شکر کن."

"شاید همین صورت بچگانه باعث شده تمام خانواده به چشم یکی بچه نگاه کنن. اون هم یک بچه شرور و تخس و

مزاحم آسایش و آرامش."

بلند خندید. "جالبه!حتما دائم امر و نهی می کنن."

"دقیقا. از دستشون خسته شدم."

"هیچ نشسته ای حرف حسابشونو گوش کنی؟"

"هر چی گوش کردم فایده نداشت. داشتم روانی می شدم. آخرش یک آپارتمان اجاره کردم و جدا شدم."

"وای، پس باید به خونت تشنه باشن. عجب! تاریخ تکرار میشه. من وقتی از خانواده جدا شدم، درست هم سن و سال الان تو بودم. دلم برای آزادی و نفس راحت کشیدن پر می زد. آخرش حریف نشدن. یک روز پدرم شناسنامه مو زد توی صورتم و گفت از ارث محرومت می کنم."

"واقعا محروم کردن؟"

"حالا که الحمدلله زنده س. من هم احتیاج به ارث و میراث ندارم."

"با هم رابطه دارین؟"

"تا یک مدت نداشتیم. ولی بعد خودشون اومدم سراغم. پسر رو دیوانه وار دوست دارن. وقتی طلاق گرفتم، پسرم چهار ساله بود. اگر از من صرف نظر می کردن، باید از پسرم هم صرف نظر می کردن."

"بچه رو چطور از شوهرتون گرفتین؟"

"پول بده، سر سبیل شاه نقاره بزن. قاضی رو خریدم. تو این مملکت چیز غیر قابل خرید وجود نداره. فقط قیمتها فرق می کنه. قاضی رای داد این پدر صلاحیت نگهداری بچه رو نداره."

: 264-261

"مردم نمی ذارن راحت باشی؟"

"چه عالی! همه چیزو تو یک جمله خلاصه کردین!"

"مردم ما خیلی خوبهیا دارن، ولی اما از کنجکاویهها و فضولیهاشون. مرها یک جور، زنها هم یک جور. تو این مملکت بیوه ی جوان بودن کار آسونی نیست. فرهنگ بدی داریم. من تمام این مراحل رو پشت سر گذاشته ام. حالا تو کجا گیر کردی؟"

"اول با خودم درگیرم، بعد با بقیه."

"می فهمم. تا اولی رو حل نکنی، بقیه حل نمی شه. حالا چرا با موبایل حرف می زنی؟"

"اینجا تلفن ثابت نداره."

مکثی کرد و سپس گفت: خب بیا اینجا. من امشب کاری ندارم. مگه اینکه در بیمارستات موردی اورژانسی پیش بیاد. از پیشنهادش بال در آوردم. بی تعارف نشانی گرفتم و ظرف چند دقیقه سر و وضعم را رو به راه کردم و رفتم. از گل فروشی آن طرف خیابان یک سبد رز سفید خریدم و سوار تاکسی شدم.

نیم ساعت بعد خانم دکتر مهین دوست در خانه اش را به رویم باز کرد. از دیدنش شگفت زده شدم. در لباس خوش دوخت و زیبایش هیچ شباهتی به آنچه در بیمارستان می دیدم نداشت. موهای قهوه ای اش کوپ قشنگی داشت و آرایش ملایم و مناسبش از او زنی جوان و با طراوت ساخته بود.

با تعجب گفتم: شما چقدر زیباییین. هیچ شباهتی به خانم دکتر مهین دوست بیمارستان ندارین.

سبد گل را از دستم گرفت. صورتم را بوسید و گفت: ساختمون کلنگی رو هر قدر بزرگ کنی، باز پیداس.

به سالم راهنمایی ام کرد. آپارتمانی بزرگ و دیدنی بود. اثاثه و تزئینات از چنان هماهنگی ای برخوردار بود که در نظر اول بیشتر به نمایشگاهی چشم نواز شباهت داشت تا خانه ای معمولی. مبلمان راحت و گرانبهائی که به طرز

مبتکرانه ای با نیم ستها جور شده بود، دو شمعدان کریستال گرانقیمتی که روی میز ناهارخوری بزرگ پایه سنگی خودنمایی می کرد، مجسمه های چینی نفیس روی بوفه ها، ظروف کریستالی که در بوفه ای شیشه ای چیده شده بود. گلدان کریستال #### رنگی که چند شاخه گل مریم در آن قرار داشت، و سه تابلوی گرانقیمت فرش که چنان طبیعی جلوه می کرد که نمی شد فهمید فرش است یا نقاشی، نشان دهنده ی سلیقه ای ممتاز بود. سبد گل را روی میز کوچکی کنار پیانوی سفیدرنگی که به طور مایل در سمت چپ سالن قرار داشت و گفت: چه سلیقه ای! عاشق رز سفید هستم. با یک قهوه چطوری؟

"متشکرم."

اگر چه او با من خیلی خودمانی حرف می زد و رفتار می کرد، من حرمت فاصله ی سنی را نگه می داشتم و نمی توانستم متقابلاً خودمانی حرف بزنم. قسمت اُپن آشپزخانه در راهرو، بین سالن پذیرایی و سرویس اتاق خوابها قرار داشت. از جایی که نشسته بودم نمی توانستم آشپزخانه را به طور کامل ببینم. چند دقیقه بعد با یک سینی آمد. دو فنجان قهوه، شکر دان و شیرینی تازه در سینی بود. یکی از فنجانها را جلوی من گذاشت. چشمم به دستهای سفید و خوش ترکیبش افتاد. فکر کردم با این دستهای ظریف چند کودک را به دنیا آورده و اولین نوزاد حالا چند ساله است. گفتم: چه محیط دلپذیری درست کردین. آدم احساس آرامش می کنه. بی تعارف گفت: خودم هم همیت احساس رو دارم. من هیچ وقت چیزی رو بدون اینکه براش نقشه ای داشته باشم نمی خرم. هر چی می خرم حساب شده و از روی برنامه س. به خانه خودم فکر کردم که هیچ چیزش با برنامه خریداری نشده بود. هر تکه از جهازم یک حکم می کرد. یکی با سلیقه ی مامان خریداری شده بود، یکی بابا، یکی کاوه، یکی خانم زند. بعضیها را هم خودم پسندیده بودم. ظرف میوه را از روی میز چوبی کوچکی که به نظر عتیقه می آمد برداشت و آورد گذاشت روی میز پذیرایی و گفت: همه چیزو دم دست گذاشتم که احتیاج به تعارف نباشد. میز عتیقه جفت میزی بود که سبد گل را رویش گذاشته بود. قهوه اش را شیرین نکرد. فنجانش را به دست گرفت و گفت: بعضیها جوانی شون توی چشم می خوره. مثل تو. چه صورت باطراوتی داری!

فکر کردم چه تحسین دلچسبی! توی چشم خوردن جوانی چیزی بود که تا ان روز نشنیده بودم. تشکر کردم.

با لحنی دلنشین گفت: خب، بیوه ی جوان اومده از بیوه ی جاافتاده تجربه بگیره، هان؟

خندیدم. "خوشحالم که فکر نمی کنین از روی کنجکاوی و فضولی اومدم."

"تو یک خانم دکتری. باید فرهنگت با زنهای معمولی فرق داشته باشه."

"مرجان صدام کنین."

"مگه دکتر نشدی که خانم دکتر صدات کنن؟" خودش زد زیر خنده.

"تعجب می کنم. بعضیها چقدر به این عنوان دل بسته ن،مرجان، چند سالته؟"

"در آستانه سی سالگی ام."

"ولی مثل دخترهای بیست و دو ساله ای."

"مرسی، خیلی ممنون."

"غلو نمی کنم. خیلی صورت بچه گانه ای داری."

"کاش این طور نبود!"

"چرا؟ خدا رو شکر کن."

"شاید همین صورت بچگانه باعث شده تمام خانواده به چشم یکی بچه نگاه کنن. اون هم یک بچه شرور و تخس و

مزاحم آسایش و آرامش."

بلند خندید. "جالیه!حتما دائم امر و نهی می کنن."

"دقیقا. از دستشون خسته شدم."

"هیچ نشسته ای حرف حسابشونو گوش کنی؟"

"هر چی گوش کردم فایده نداشت. داشتم روانی می شدم. آخرش یک آپارتمان اجاره کردم و جدا شدم."

"وای،پس باید به خونت تشنه باشن. عجب!تاریخ تکرار میشه. من وقتی از خانواده جدا شدم، درست هم سن و سال

الان تو بودم. دلم برای آزادی و نفس راحت کشیدن پر می زد. آخرش حریف نشدن. یک روز پدرم شناسنامه مو زد

توی صورتم و گفت از ارث محرومت می کنم."

"واقعا محروم کردن؟"

"حالا که الحمدلله زنده س. من هم احتیاج به ارث و میراث ندارم."

"با هم رابطه دارین؟"

"تا یک مدت نداشتیم،ولی بعد خودشون اومدم سراغم. پسر رو دیوانه وار دوست دارن. وقتی طلاق گرفتم، پسر

چهار ساله بود. اگر از من صرف نظر می کردن، باید از پسر هم صرف نظر می کردن."

"بچه رو چطور از شوهرتون گرفتین؟"

"پول بده، سر سییل شاه نقاره بزن. قاضی رو خریدم. تو این مملکت چیز غیر قابل خرید وجود نداره. فقط قیمتها

فرق می کنه. قاضی رای داد این پدر صلاحیت نگهداری بچه رو نداره."

.....268-265

حالا پسر تون کجاس؟

مادرم و پدرم اقامت فرانسه داشتن.وقتی تصمیم گرفتن برای همیشه اونجه زندگی کنن،پسر رو دادم بردن.

پس صدای روی پیغامگیر تلفن صدای کیه؟

پسر همسایه.

چطور؟

وقتی مرد نداری،باید حواست به خیلی ریزه کاریها باشه.یکی همین تلفن.هیچ وقت مستقیم به تلفن جواب نمی

دم.آشناها که خبر دارن،غریبه ها هم بهتره فکر کنن مردی توی این خونه هست.وقتی زن هستی،اون هم بیوه،اون

هم خیلی جوون،باید مراقب باشی.بد فرهنگی داریم.مردها به زنی مثل تو به چشمه لقمه چرب و نرم نگاه می

کنن.به قول عوام،هلو برو تو گلو.کاری ندارن دکتری و اهالش نیستی.

عین این حرف ها را بارها ز مامان و مامانی شنیده بودم.هلو،برو تو گلو.

گفتم: پس شما با این مشکلات چی کار کردین؟
 صد بار زمین خوردم و بلند شدم. زمین خوردم و بلند شدم. تا زندگی رو یاد گرفتم. خب، تو چرا شوهر نمی کنی؟
 شما چرا شوهر نکردین؟
 سوال رو به خودم برگردوندی؟ نمی خواستم شوهر کنم، چون مردی به نام شوهر از ازدواج بیزارم کرده بود. یک بار از دستش خودکشی کردم، که نجاتم دادن. اما...
 اما را طوری گفت که فهمیدم چیزی هست که نمی خواهد بگوید. پرسیدم: مگه افراد خانواده تون نمی دیدن چقدر ناراحتین؟
 چرا. قبول هم داشتن. اما بعد از طلاق می گفتن باید شوهر کنم. خیلی خواستگار داشتم. خواستگارا پدر و مادرم رو وسوسه می کردن.
 به خصوص یکی دو نفر تو فامیل بودن که سر همین موضوع روابطمون به هم خورد.
 حالا از زندگیتون راضی هستین؟
 جرعه ای قهوه نوشید. سری به چپ و راست تکون داد: نه.
 چرا؟ شما که خیلی موفقین!
 زن احتیاج به مکمل داره.
 مگه مرد نداره؟
 مردها با مکمل های موقتی مشکلی ندارن، ولی زن نه.
 گفتم: بستگی به تفکر آدم داره.
 تفکر به جای خود. جسم هم حرفهای خودش رو داره. زن اگر به نیازهای جسمش توجه نداشته باشه، جسم سر ناسازگاری بر می داره. یادت باشه، زهدان زن مرکز آفرینش بشریه. تو یک پزشکی. باید نسبت به این موضوعات دقیق باشی. البته در کوتاه مدت اتفاقی نمی افته، ولی اگر ادامه داشته باشه، نق نق ها شروع میشه. غریزه رو همیشه انکار کرد.
 احساس مطبوعی پیدا کرده بودم. به جایی امده بودم، با کسی درد دل می کردم که انتظاراتم را برآورده می کرد. مثل کسی که در اوج ناامنی به پناهگاهی امن رسیده باشد.
 گفتم: خودتون می دونین غریزه رو میشه مهار کرد.
 درست، غریزه رو میشه مهار کرد، اما همیشه انکار کرد. جسم زن مثل جاده ای طولانیه که پیچ و خمهای متعدد داره. اگر از یک پیچ به سلامت گذشتی، می تونی به پیچ بعدی برسی.
 عشق تو کدوم پیچ قرار داره؟
 پیچ اول. اگر از این پیچ به سلامت بگذری، قدم اول لذت بردن از زندگی رو برداشته ای.
 اگر عشق محالی باشه چی؟
 فینجانش را به لب برد. از بالای آن گاهم کرد. نگاهی عمیق و جستجو گر. انگار ته و توی ضمیرم را بررسی می کرد. جرعه ای نوشید و پرسید: مقصودت عشق ممنوعه ست؟
 خیلی زود خودم رو لو داده بودم. تقریباً دستپاچه شدم. خواستم درستش کنم. نه، مقصودم این نبود. یعنی اصلاً مقصودم این نبود.

مثل همیشه، وقتی دروغ می گفتم احساس می کردم چیزی کم دارم. نگذاشت بیشتر از آن تلاش مذبوحانه کنم. لبخند زردر کشاکش بازی اخلاق و عشق ممنوعه، تصادفی خرد کننده وجود داره. یادت باشه، این پشت پا زدن به تمام قراردادهای پذیرفته شده ی مرسوم اجتماعی. مواظب باش.

داغ شدم. حتما سرخ شده بودم، چون گونه هایم آتش گرفته بود. متوجه تغییر حالتی شده با لطفی خاص پرسید: ناراحتت کردم؟

نه نه.

با من راحت باش. گوش کن، اگر زندگی تو به خاطر یک عشق محال به هم زدی، بازنده ای. این طور عشق ها دور باطل رو چرخ زنده. در ضمن، یادت باشه عشق وقتی به مرحله #### برسه، دیگه نمی تونه از اون جلوتر بره. در همین جا متوقف میشه و به شمارش معکوس می افته.

سکوت کردم. من هم ساکت شدم. دلم نمی خواست سکوت را من بشکنم. سرم را زیر انداخته بودم.

پا شد. دو سه تا میوه از ظرف برداشت، گذاشت توی پیشدستی و گفت: یک چیزی بخور. خودش سیبی برداشت و مشغول پوست کندن شد. پرسید: از تنهایی لذت می بری؟

سر بلند کردم. اصلا لذت چی هست؟

کمی فکر کرد و لبه اش رو به هم فشرد. اتفاقا دیروز مطلبی توی روزنامه دیدم که راجع به لذت چیز قشنگی نوشته بود. نویسنده گفته بود لذت یعنی توافق و تعادل غرایز. خوب که فکر کردم، دیدم تحلیل بدی نیست.

شما از تنهایی لذت می برین؟

در عین غم انگیز و دردناک بودن، بهش عادت کردم. آدم وقتی تنها شد، یاد می گیره با کتاب و موسیقی زندگی منه. ولی روی هم رفته، تنهایی جنس سردی داره. گاهی از برودتش یخ می کنم. تجربه تلخ ازدواج اول نداشت به خاطر حرارت زندگی با یک نفر و پر کردن تنهایی بی امنیت، دوباره بهای سنگین مشکلات زندگی مشترک با مرد رو بپذیرم.

تنهایی بی امنیت؟

بله عزیزم، تنهایی بی امنیت! در جامعه ما زن جوان تنها امنیت نداره. به خصوص اگر زیبا هم باشه.

به رویم لبخند زد، یعنی مثل تو. ادامه داد: تو احساس امنیت می کنی؟

راستشو بخواین نه. ولی حاضر نیستم به خاطر این ترس از آزادی صرف نظر کنم.

من هم وقتی استقلال رو انتخاب کردم، دغدغه امنیت رو نداشتم. خیال می کردم فقط کمی شجاعت لازم داره. غافل از اینکه آزادی بی امنیت مثل گم شدن تو یک جنگل مخوفه. من راهم رو انتخاب کرده بودم و چشم و گوشم رو به روی تمام هشدارها بسته بودم. ولی هر چی پیش می رفتم، تنها تر و بی دفاع تر می شدم. به ماجراهای غیر ممکن بر می خوردم که هیچ انتظارش رو نداشتم. گاهی از وحشت می لرزیدم، با این حال حاضر نبودم عقب نشینی کنم. و نکرده ام. اما....

272-269

« از طرف خانواده حمایت نمی شدین؟ »

« من علیه قانون خانوادگی و عرف اجتماعی شوریده بودم. اونها این اقدام رو به عنوان نقطه ضعفی غیرقابل دفاع از همه پنهون می کردن. به قول خودشون نمی تونستن جلوی مردم سر بلند کنن، چه برسه به اینکه حمایت کنن. »
 « به خدا عین من. و دتهاس با خودم فکر می کنم انگار یک دفتر خاطرات برای همه زنهایی که مثل من و شما هستن کافیه. چه سرنوشت‌های مشترکی! »

« بله. اونجایی که در تضاد با عرف جامعه و خانواده قرار می گیریم، سرنوشتها شبیه هم می شه. ما ایرانیها هنوز خیلی سنتی هستیم. این موفقیت خیلی سخت به دست میاد، ولی به زن اعتبار نمی بخشه. چون در تضاد با ارزشهای اجتماعیه. گاهی انقدر تحت فشار قرار می گرفتم که می دیدم رغبت و علاقه جوشیدن با هیچ کس رو ندارم. سعی می کردم خودم رو انقدر تو کار غرق کنم که به فکر چیز دیگه ای نباشم. تنهایی رو انتخاب کرده بودم و به درستی و نادرستیش کار نداشتم. »

« شما خیلی قوی هستین. کاش من روحیه شما رو داشتم. »
 « روزگار آدم رو شرطی می کنه. اجبار پیدا می کنی محکم باشی. و گرنه زیر دست و پای روزگار له می شی. »
 « همین احساس رو دارم. احساس له شدن. »

« شوهرت واقعاً بد بود یا... »

ترسیدم از عشق ممنوعه حرف بزنم. به هیچ قیمتی حاضر نبودم رازم را فاش کنم. فوری گفتم: « اون نیومده بود ازدواج رو با عشق آشتی بده. بزرگ ترین هنرش این بود که خوشیهای زندگی رو خراب کنه. انقدر می دونم که با تمام مشکلات موجود، از اینکه جدا شدم احساس خوبی دارم. حس می کنم من هم روی زمین صاحب وزنه ای هستم ارزشهای رایج و تکراری زن بودن قانعم نمی کنه. بردباری، خانه داری، صرفه جویی، بی توقعی، بسوز و بساز. نمی خوام مثل مادرم فقط از برق انداختن اجاز گاز و لگن ظرفشویی و درخشندگی وان حمام لذت ببرم. چقدر باید تکرارها رو تکرار کنیم؟ وقتی می اومد خونه، مثل یک مأمور بی گذشت به همه جا سر می کشید و ایراد می گرفت. بالاخره هم یک چیزی پیدا می کرد که دعوا راه بندازه و بزنه به صحرای کربلا که این درس خوندن تمومی نداره؟ اوایل خیلی مدارا می کردم. درس رو مثل یک گناه کبیره گذاشته بود روی دوشم. دائم در حال باج دادن بودم که سر و صدایش در نیاد. اما ظرفیتم تموم شد. از همه چیز بیزارم کرده بود. نمی دونستم از خودم متنفرم، یا اون خونه و زندگی، یا به طور کل از دنیا. برخلاف ظاهرش، خیلی قدیمی و پوسیده فکر می کرد. تلخ ترین خاطره زندگی من از شب عروسی دارم. »

« به چشم یک غنیمت جنگی نگاهت می کرد؟ »

« از اون بدتر. خواست انتقام مخالفتی رو که با ازدواج کرده بودم بگیره. طوری تصاحب کرد که باور کنم برایش بیش از یک آبریزگاه ارزش ندارم. »

« چرا با ازدواج مخالف بودی؟ »

« می خواستم با مردی ازدواج کنم که عاشقش باشم. اون موقع هیچ مردی تو زندگیم نبود. هیچ مردی... »

« پس در عوض غرور از دست رفته ش، همون شب عروسی غرورت رو له کرد. »

« بله. از همون شب نسبت بهش حالت انزجار پیدا کردم. با این حال خفه شدم و دم نزدم. خودش حرمتها رو لگدمال کرد. وقتی می خواستم از بیرون برگردم خونه، عزا می گرفتم. بالاخره یک روز طغیان کردم و گفتمبه حرفت گوش نمی کنم. نه به خاطر اینکه زن هستم. به خاطر اینکه « من » هستم. یک « من » مثل « تو ». »

« و تقاضای طلاق کردی.»

« نه. پیشنهاد طلاق از خودش بود. گفت تو به درد من نمی خوری. من هم استقبال کردم.»

« از پیشنهادی که داده بود پشیمون نشد؟»

« راه برگشت نداشت. چون بهش گفتم مرده و حرفش. انقدر مغرور بود که تا آخر ایستاد.»

« پس حسابی شیرش کردی!»

« می خواست خانواده ها رو خبر کنه که گفتم طلاق توافقی نه احتیاج داره به وکیل داره، نه خانواده. اگر پشیمونی و می خوای خانواده ها رو واسطه کنی، بگو. حدود هشت ماه طول کشید تا دادگاه رأی طلاق صادر کرد.»

« طلاق باید سه چهار نفر شاهد داشته باشه.»

« هم دانشکده ایها بودن.»

« تا طلاق انجام نشد، خانواده ها خبردار نشدن؟»

« نه خیر. اونها وقتی خبردار شدن که کار از کار گذشته بود.»

« طفلکها چقدر صدمه خوردند.»

« تقصیر خودشون بود. من اصلاً قصد ازدواج نداشتم. انقدر گفتن و گفتن که خام شدم.»

آرنجهایش را روی زانو ستون کرد و مشتها را زیر چانه گذاشت. تیز نگاه کرد و با لحنی متفاوت گفت: « پس عشق ممنوعه کار خودشو کرد.»

هیچ انتظار چنین نتیجه گیری ای نداشتم. می خواستم دفاع کنم که دیدم باهوش تر از آن است که باور کند.

وقتی دید مثل یخ وا رفته ام گفت: « مواظب خودت باش. عشق چیز خطرناکیه.»

پاشد. فنجانها را برداشت و به آشپزخانه برد. از همان جا پرسید: « چای میل داری؟»

جواب منفی دادم. برگشت و نشست. به هم نگاه کردیم. لبخندی زد. « راه درازی در پیش داری. حواست رو جمع کن. یک وقت چشم باز نکنی بینی مثل من تک و تنها شدی و سنی رو پش سر گذاشته ی و اون وقت هوای زندگی خانواده بکنی و بفهمی دیر شده!»

« شما هم زیبا هستین، هم ارزش اجتماعی بالایی دارین. اصلاً دیر نشده.»

« این ظاهر قضیه س. پشت سکه وجودم اتفاقات دیگه ای افتاده. توی سالهای تنهایی، سالهایی که فرصت دوباره شروع کردن بود، از بس با حوادث دست و پنجه نرم کردم، با ظاهر زنانه تبدیل به یک زُمخت شدم. خشن و بی انعطاف. زندگی زناشویی منو دشمن مردها کرده بود.»

گفتم: « معنی زُمخت و خشن شدم رو نمی فهمم. شما که مثل گل ظریف و لطیفین.»

« صفات و روشم مردانه شد، نه شکل و قیافه م.»

« بعد از جدایی از شوهرتون...» خجالت کشیدم بقیه اش را بگویم. گفتم: « هیچی. معذرت می خوام.»

« نه، پیرس. مهم نیست. می خوای پیرسی بعد از طلاق با مرد دیگه ای رابطه پیدا کردم یا نه؟»

« زیاده روی نیست. احساس می کنی به نوعی وضعیت مشابه داریم، می خوای بینی چه اتفاقاتی در انتظار ته. من به سنی رسیده ام که ترس از گذشته ها و مقایسه ها ندارم. چون بازخواست کننده ندارم. حدود هیفده

از صفحه 273 تا 280

سال پیش، وقتی سی و هشت سالم بود، چنان عاشق شدم که تمام عهد و پیمان هایی را که با خودم بسته بودم فراموش کردم."

"چه عهد و پیمانهایی؟"

"از همون عهد و پیمانها که هر قدر هم محکم باشه در مقابل عشق توفانی شکست می خوره. عهد کرده بودم به هیچ مردی دل نبندم، آزادی و استقلال موقرانه مو با هیچی عوض نکنم، به هیچ کس اجازه وارد شدن به حریم زندگیمو ندم. اما نفهمیدم چی شد؟"

صدای دلنشین و ملایمش مثل لالایی نرم مادرها بود. انگار داشت قصه شیرینی تعریف می کرد که آن همه مجذوب شده بودم. پای راستش را روی پای چپش انداخته بود و می دیدم چه ساق های تراشیده و خوش ترکیبی دارد. اما وقتی قصه را شروع کرد پای راستش مثل آونگ ساعت به حرکت در آمد.

"از یک تصادف شروع شد. یک روز یخبندون با عجله به طرف بیمارستان می رفتم و فکرم مشغول بود. سر چهارراه پارک وی نفهمیدم چطور شد که یکدفعه زدم روی ترمز و با یک صدای مهیب از جا کنده شدم. اگر کمر بند نبسته بودم با سر رفته بودم توی شیشه. ماشین پشت سری صندوق عقب رو له کرد. در آن واحد راه بندان شد. جا خورده بودم. تمام تنم می لرزید. پلیس سر چهار راه ایستاده بود و بلافاصله به صحنه اومد. اول دید زد بینه در چه حالی هستم. دلسوزانه و تسلی بخش گفت: "الحمد... به خیر گذشت لطفا بزین کنار راه بسته شده."

از آینه به پشت سر نگاه کردم. از شیشه خرد شده ماشین بنز مشکی رنگی که مهمان صندوق عقب شده بودع راننده دیده نمی شد. اومدم استارت بزنم دستم لرزید پلیس گفت: "شما آمادگی ندارین لطفا بیاین بیرون." کمر بند رو باز کردم و بیرون رفتم. راننده بنز که مرد خوش قیافه و خوش لباسی بود، جلو اومد و گفت خیلی متاسفم، صدمه ای که ندیدین؟"

با حرص چپ چپ نگاهش کردم. گفت: "خیلی بدجوری ترمز کردین."

گفتم: "اگه فاصله لازم رو حفظ کره بودین، این طوری نمی شد."

بین چند نفری که جمع شده بودن یه جوونی به پلیس گفت: "اگه بخواین من ماشینو می زنم کنار." با اشاره پلیس پشت فرمون نشست و زد کنار. هنوز می لرزیدم. پلیس به راننده بنز هم گفت بکشه کنار. پلیس راه باز کرد و بالاخره اون هم زد کنار. به ساعت نگاه کردم، فایده نداشت به موقع نمی رسیدم. پلیس راه رو کاملا باز کرد. وقتی عبور و مرور عادی شد، اومد. کارت ماشین و کارت بیمه راننده بنز رو گرفت و داد به من. پرسید: "حالا می خواین چی کار کنین؟" می خواست یک سیلی به صورت راننده بنز بزنم. اما اون با یک حرکت غیر منتظره کیشم کرد. دسته چکشو درآورد و از پلیس پرسید چقدر بنویسم؟"

پلیس گفت: "تعیین خسارت با من نیست."

گفت: "من عجله دارم."

درحالیکه با دیدن رفتار خوب و سنگینش فروکش کرده بودم، گفتم: "عجله من کمتر از شما نیست، من پزشکم و

باید الان توی اتاق عمل باشم."

وقتی فهمید پزشکم انگار گناهشو بزرگتر دیده باشه، گفتم: "هیچ نگران نباشین. شما با یک تاکسی تشریف ببرین من ترتیب کار رو می دم."

از پلیس پرسیدم من چیکار باید بکنم. گفتم: "اگه حرف آقا رو قبول دارین، آدرس و شماره تلفن بذارین، باهاتون تماس میگیریم."

کارت ویزیت رو هم به پلیس دادم، هم به راننده بنز. بلافاصله جلوی یک تاکسی رو گرفت. کیف پولشو درآورد. نفهمیدم چقدر به راننده داد. از پلیس خداحافظی کردم و به راننده تاکسی گفتم: "پول آقا رو پس بده، خودم حساب می کنم."

راننده پیاده شد. اعصابم خرد بود. چشمها رو بستمو سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. چند دقیقه بعد راننده اومد. نشست پشت فرمون و حرکت کرد. دو سه کیلومتر جلوتر گفتم: "اون آقا پولشو پس نگرفت گفت مال خودت. گفتم خانم گفتن. گفت جواب خانم با من."

اعتراض کردم: "چرا همون موقع نگفتین؟"

جواب داد: "خب خانم، دلش خواست کمکی کرده باشه. کرایه شما به جای خودش محفوظ."

حوصله ادامه بحث رو نداشتم. سکوت کردم. بین راه به کارت بیمه نگاه کردم. اسم وفامیلی بخصوص داشت.

اسفندیار اسفندیاری.

وقتی به بیمارستان رسیدم، یکراست رفتم اتاق عمل. تازه از اتاق عمل بیرون اومده بودم، که اسمم رو از بلندگو پیچ کردن. تلفن کارم داشت. به پایون رفتم و گوشی رو برداشتم. بلافاصله خودشو معرفی کرد. "اسفندیاری هستم. سلام خانم دکتر مهین دوست. از اتفاق امروز واقعا متاسفم. گفتم ماشین شما و خودم رو بردن تعمیرگاه. لطفا آدرس و تلفن تعمیرگاه رو یادداشت کنین. پلیس هم در جریانیه."

داغ دلم تازه شد. گفتم: "چند روز معطلی داره؟"

جواب داد: "گفتم حداکثر چهل و هشت ساعته ماشین شما رو حاضر کنن. شما تا کی بیمارستان تشریف دارین؟" پرسیدم: "منظور؟"

گفت: "می خواستم براتون ماشین و راننده بفرستم."

گفتم: "ممنون، لازم نیست."

گفت: "ما دو سه تا ماشین اضافه توی شرکت داریم."

گفتم: "از آژانس استفاده می کنم."

گفت: "اگه قبول کنین، احساس شرمندگی کمتری می کنم."

گفتم: "من اهل تعارف نیستم."

گفت: "پس قبول کنین. الان راننده میفرستم."

گفتم: "آقای عزیز. از لطفتون متشکرم. ماشین و راننده هم لازم ندارم."

گفت: "پیش خودم خدمت می رسم."

طوری حرف می زد که توی رودربایستی افتادم و مغلوب شدم.

"خودش اومد."

" نه به اومدن ماشین و راننده رضایت دادم. چهل. هشت ساعت ماشین و راننده در اختیارم بود. برنامه ای نوشتیم و دادم دست راننده. سر موقع می اومد و طبق برنامه عمل می کرد. ظرف اون دو روز چند بار به تعمیرگاه تلفن زدم و تاکید کردم ماشینمو زود آماده کنن. بالاخره در پایان چهل و هشت ساعت اعلام کردن ماشین حاضر شده. قرار شد ساعت چهار بعدازظهر تحویلش بگیرم. ساعت سه راننده اومد دنبالم و رفتیم تعمیرگاه. ماشین رو چنان درست کرده بودن که شده بود مثل اولش. خلاصه رسید گرفتم و تحویل دادم. کارت بیمه و کارت ماشینو به راننده دادم. قبول نکرد. گفت با خودشون صحبت کنین. انعام هم قبول نکرد. کارت شرکت رو داد و گفت خودتون تماس بگیرین.

به مطب که رسیدم. تلفن کردم. خانمی به تلفن جواب داد. وقتی معرفی کردم، بلافاصله وصل کرد، و اون با یک سلام و علیک صمیمانه نشون داد خیلی منتظر بوده. اظهار خوشحالی کرد و پرسید از تعمیر ماشین راضی هستم. گفتم کارو خیلی خوب انجام دادن. پرسیدم: " چرا به راننده اجازه نداده بودین مدارک رو تحویل بگیره؟"

جواب داد: " چون اون فقط راننده است."

جواب قانع کننده ای بود. پرسیدم: " می خواین پست کنم؟"

چند لحظه ای مکث کرد و پرسید: " الان کجا تشریف دارین؟"

گفتم: " مطب هستم."

پرسید: " تا چه ساعتی؟"

گفتم: " منظور؟"

گفت: " خودم برای گرفتن کارت ها خدمت می رسم."

برای من فرقی نمی کرد کجا مدارکش رو تحویل بگیره. گفتم تا ساعت هشت هستم، و یادآوری کردم آدرس روی کارت ویزیتیم هست.

ویزیت مریضا تا ساعت هشت طول کشید اما اون نیومد. تعجب کردم. اون همه اصرار برای اومدن چی بود و این نیومدن چه معنی ای داشت؟ از مطب خارج شدم. ماشین توی پارکینگ بود. سوار شدم و بیرون رفتم. دیدم کنار یه پژوی نقره ای رنگ ایستاده. نگه داشتم و پیاده شدم. سلام و علیک صمیمانه ای کرد و من هم متقابلا گرم برخورد کردم. جایی برای گلایه و دلتنگی باقی نذاشته بود. کیفم رو باز کردم و کارت ها رو درآوردم و دادم. گرفت و تشکر کرد. می خواستم خداحافظی کنم. که گفت: " از شما برای فردا شب دعوت می کنم خدمتتون باشیم."

تعجب کردم. زود توضیح داد: " برای سالگرد تولد مادرم مهمونی داریم."

خ.استم بهانه ای بتراشم. انگار حدس زد. " با مادرم راجع به تصادف صحبت کردم. خیلی مشتاق دیدن شماست. با

هرکس میل داری تشریف بیارین. " بلافاصله از ماشین دفترچه یادداشتی درآورد و آدرس رو نوشت و داد دستم.

مجبور شدم بگیرم. ولی تصمیم به رفتن نداشتم. گفت: " راننده رو می فرستم دنبالتون. چند نفر تشریف میارین؟"

بیخودی گفتم دو نفر. و تاکید کرد راننده نفرسته. پرسید: " شما و همسرتون؟"

دلم نمی خواست هیچ اطلاعاتی از خودم داده باشم، ولی مجبور شدم. " احتمالا با یکی از دوستان."

پرسید: " پس همسرتون؟"

باز گیرم انداخت. مصمم بود از شوهر داشتن یا نداشتنم با خبر بشه. از من و منی که کردم فهمید پای شوهر در میان نیست. اما منتظر جواب صریح بود. بالاخره گفتم شوهر ندارم. انگار خیالش راحت شد. حالت صورتش این طور نشون می داد. خداحافظی کردم. با لبخند صمیمانه ای بر لب تاکید کرد: " فردا شب منتظر تون هستیم." به نظر می اومد مقصود از «هستیم» خودش و مادرش باشه. مطمئن بودم به مهمونی نمی رم، و نرفتم. ساعت نه ونیم شب تلفن کرد و گفت: " اسفندیاری هستیم. فکر کردم اگر هنوز حرکت نکرده باشین راننده بفرستم." دیدم حوصله پیچ و خم بهانه تراشی ندارم. صاف و پوست کنده گفتم: " بیخشین، باید تلفن می کردم و خبر می دادم. هیچ آمادگی برای مهمونی رفتن ندارم." با دلخوری گفت: " خیلی کم لطفی کردین." شانه بالا انداختم. و سر و ته قضیه رو هم آوردم. یک هفته گذشت. موضوع رو فراموش کرده بودم. یک شب ساعت ده تلفن کرد.

احوال پرسى و بعد سکوت. حرفی نداشتم، ولی چون اون تلفن کرده بود، مجبور شدم صبر کنم تا خودش خداحافظی کنه. ثانیه شماری می کردم تمومش کنه که یک ضربه محکم وارد کرد. گفت: " دنبال زنی مثل شما می گشتم." خودمو به کوچه علی چپ زدم. گفتم: " که ماشینشو خرد کنین؟" جواب داد: " نه. که اعصابم رو خرد کنه." چنان حاضر جوابی کرد که دیدم آماده گفتن خیلی چیزهاست. " آقای اسفندیاری چند ساله بود؟" " هم سن و سال خودم بود. انگار خیلی حرف زدم هیچی که نخوردی!" " الان جز شنیدن حرف های شما به هیچی میل ندارم." خنده سرخوشانه ای کرد و پرسید: " خیلی کنجکاو شدی؟" " حسابی." " کجا بودم؟" " که بعد از یک هفته تلفن کرد." " آهان. گفتم: " قصه خراب کردن اعصاب شما رو نداشتم. من زیاد اهل معاشرت نیستم. در جای شلوغ سرسام می گیرم. تمام روز درگیر سر و صدا هستم." فوری گفت: " در جای خلوت چطور؟" گفتم: " خلوت و بدون مزاحم." طلبکارانه گفت: " چرا اینقدر خودخواهین؟" توی دلم گفتم نه به اندازه تو. هنوز جواب نداده بودم که ضربه دیگه ای وارد کرد. " شوهر که ندارین. مرد دیگه ای تو زندگی تونه؟" دیدم خیلی بهش رو دادم. گفتم: " ساعت ده شب تلفن کردین که سوال پیچم کنین؟" گفت: " بله. برای همین تلفن کردم."

گفتم: "بخشین، من وقت زیادی ندارم."
 گفت: "من هم ندارم. به همین دلیل می رم سر اصل مطلب. شما زن فوق العاده ای هستین."
 پرسیدم: "باید تشکر کنم؟"
 گفت: "نخیر. تشکر لازم نیست. باید شما رو ببینم."
 گفتم: "باید؟ من از کسی دستور نمی گیرم."
 گفت: "پیداس. من هم دستور ندادم. تاکید کردم."
 گفتم: "من کاری با شما ندارم."
 گفت: "من دارم."
 گفتم: "این مربوط به شماس."
 گفت: "نخیر. مربوط به هر دوی ماس."
 پرسیدم: "یعنی چی؟"
 گفت: "یعنی این که باید با هم حرف بزنیم."
 گفتم: "درباره چی؟"
 جواب داد: "همه چی، گذشته، آینده، حال، مسائل روز، #####، ادبیات، همه چی."
 پرسیدم: "چرا؟"
 گفت: "تا بهتر همدیگه رو بشناسیم."
 گفتم: "من هیچ علاقه ای به این کار ندارم."
 گفت: "دارین."
 راست می گفت. خودم نمی دونستم. با یادآوری اون دیدمهرچند جوابهام سربالاست جذب گفتگو شدم. وگرنه می شد خداحافظی محترمانه ای بکنم و گوشی رو بذارم. دوباره گفت: "من باید شما رو ببینم."

281 تا 284

کتابی رو که دستم بود انداختم روی میز. روی کاناپه دراز کشیدم و پرسیدم:

– شما کی هستین؟

گفت:

–منتظر این سوال بودم. من اسفندیار اسفندیاری هستم. شرکت صادرات و واردات دارم و با مادرم زندگی میکنم. هر

سوالی دارین پرسین، جواب میدم.

پرسیدم:

–چرا با مادر؟

گفت:

–برای این که تنها هستم. برای این که از آمیزش با مردم متنفر شدم.

توی دلم گفتم:

-بالاخونه رو اجاره داده.

جواب دادم:

-کسی که از آدمها متنفر شده، چرا دنبال دردرس میگرده؟

گفت:

-بعضی آدمها از جنس دیگه ای هستن.

گفتم:

-نفهمیدم.

گفت:

-کاملا فهمیدین!

گفتم:

-یعنی من از جنس دیگه ای هستم؟

گفت:

- دیدین فهمیدین!

-چه خوب تمام جزئیات به یادتون مونده!

-بعضی حوادث که با قلب و روح سروکار پیدا میکنه، توی ذهن آدم حک میشه.

-خب بقیه ش!

پرسیدم:

-منظور چه جنسیه؟

گفت:

-از اون زنهایی هستین که همیشه روشن حساب کرد.

پرسیدم:

-چه جور حسابی؟

گفت:

-حساب زندگی.

پرسیدم:

-از کجا فهمیدین همیشه روی من حساب کرد؟

گفت:

-بعضی ها از دور میدرخشن.

- چنان تحسینم میکرد که عطشم سیراب میشد. گفتگوی اون شب برام یک زنگ تفریح بود. غافل از این که دارم با

آتیش بازی میکنم. اون هم چه آتیشی! اسفندیار اول به نظرم مثل یک تابلو زیبا بود. ولی کم کم جون گرفت. گرما

پیدا کرد، در وجودم به حرکت دراومد، حرکتی بیصدا. مثل حرکت گیاه.

- یعنی عاشقش شدین؟

- اون هم چه عاشقی! خلاصه کنم. تلفنها ادامه پیدا کرد و زنگ تفریح ها به زنگ درس تبدیل شد. یک موقع سر حساب شدم دیدم دارم دنبالش میدوم. دیگه زندگی جایی بود که اون حضور داشت.
- خیلی زیبا بود؟
- عشق از قانون خودش پیروی میکنه. ربطی به چهره زیبا و زشت نداره. برای من زیبا بود. باید این کبک خوش خرام رو میدیدی. از لحاظ فیزیک پزشکی، ماشینی بود که سیلندر ها و میلها و چرخهایش با نیرومندی کار میکرد. از تناسبی بی نظیر برخوردار بود.
- ازدواج کردین؟
- با کی ازدواج کنم؟ با مردی که یک زن و دو تا بچه داشت؟
- از تعجب دهانم باز ماند:
- مگه نگفته بود تنهاس؟ مگه نگفته بود با مادرش زندگی میکنه؟
- تنها بود، چون زنش تو آسایشگاه روانی بستری بود و بچه ها تو مدرسه ایتالیاییها پانسیون بودن.
- در حقیقت شما رو گول زد.
- آره، گولم زد تا دیوانه وار بهش علاقه پیدا کردم. میدونی، دیوانگی عنصر اصلی عشقه. اون هم دیوانه وار عاشقم بود. مثل شب پره دورم میگشت. وقتی مطمئن شد انقدر دوستش دارم که به هیچ وجه ترکش نمیکنم... چهره خانم دکتر میهن دوست دیگر آن چهره شادی نبود که وقتی آمدم دیدم. انگار لایه ی غبار روی صورتش نشسته بود. سکوت کردم. لام تا کام حرف نزد. ترسیدم چیزی بپرسم و حال و هوایش عوض شود. چند لحظه بعد نگاهی به من انداخت. لبخند زد. لبخندی از جنس حسرت یا تاسف. جوابش را با لبخند دادم. گفت:
- وقتی پرده صحنه زندگی کنار رفت، دیدم پا به آتش یک عشق ممنوعه گذاشته ام و خبر ندارم. اون هم چه آتیشی. که عرصه و اعیانم رو با هم میسوزوند.
- چرا با داشتن زن و دو تا بچه با شما بازی کرد؟ در حقیقت به زنش هم خیانت کرد.
- زنش برای چندمین بار تو آسایشگاه روانی بستری شده بود. اما برایش حضور داشت. حضوری عمیق و صفت و محکم و غیر قابل جایگزینی.
- از روی ترحم؟
- نه، از روی تعمد.
- وقتی فهمیدین زن و بچه داره چه حالی شدین؟
- وقتی فهمیدم رقیب دارم عاشقتر شدم. هوای دلپذیری از عشق به مشام خورده بود و سعی میکردم بهتر تنفس کنم. حالا با چنگ و دندون میخواستم برای خودم نگهش دارم. مرجان... چی کشیدم! زندگی آرام و یکنواختم تبدیل به جهنم شد. جهنمی که آتیش میسوختم و قادر نبودم عقب بکشم و فاصله بگیرم. توفان به پا کردم. هیاهو راه انداختم. اما خیلی زود از خشونتتی که به خرج داده بودم احساس کوچیکی کردم. وقتی به من آرامش میداد تمام کدورت ها یکمرتبه فراموش میشد.
- نمیخواست ازدواج کنین؟
- چرا میخواست. اما به عنوان زن دوم. عاشق من بود، ولی ذهنش دورترک اسیر زنش بود.
- اینکه با شخصیت شما جور نبود.

-نه، نبود. حاضر نبودم هووی زن دیگه ای باشم. اون هم یک زن مریض. اینطور ازدواج برای من مثل کفی بود روی دریای عمیق عشق.

-پس چکار کردین؟

-تا لب پرتگاه جنون رفتم.

-چرا؟

-برای این که نه شهامت جدا شدن داشتم، نه طاقت ادامه وضع جنون رو. دو سال طول کشید. با چنان توفانی درگیر بودم که احساس میکردم دارم تیکه تیکه میشم. وای، چی کشیدم!

-بازخواستش نمیکردین که چرا با دیشتن زن و بچه اومده سراغ شما؟

-از کی باز خواست کنم؟ اسفندیار؟ مردی که میپرستیدم؟

-بالاخره چکار کردین؟

-آدم گیجی شده بودم. ولی از روی وظیفه شناسی و ضعف اخلاق نبود که دیگه در قید ازرش های به رسمیت شناخته شده ی خودم نبودم. نظم روحیم به هم خورده بود. قرارها رو فراموش میکردم و قول ها رو از یاد میبردم. بیحوصله و بیحواس، مثل شناگری ناشی که توی آب شلپ شلپ میکنه. زندگی میکردم و در حال غرق شدن بودم. مرجان، زنها خیلی عجیب و غیر قابل پیش بینی هستن. قبول داری؟ گاهی کارهایی میکنن که برای خودشون باورکردنی نیست.

-کاملاً.

-وقتی عاشق میشن، با همه هستی شون می ایستن. اما مردها فقط قسمتی از هستی شون درگیر میشه. من عاشق

بودم و مثل تموم زن ها قادر

.....288-285

نبودم رقیب رو تحمل کنم، هر چند این رقیب یک زن ناتوان و بیمار بود. به جایگاه محکمش پیش اسفندیار حسادت می کردم. عشق و حسادت مثل هم هستن. اینقدر توان دارن که تموم وجود رو تسخیر کنن. با یک فرق اساسی. عاشق می تونه به موسیقی گوش کنه، از دیدنیها و شنیدنیها لذت ببره، ولی در گیر و دار حسادت قادر به انجام دادن هیچ کاری نیست. حسادت در اصل تمرکز رو به هم می ریزه. من اهل لذت جوییهای غیر اخلاقی نبودم. یک ملک شیش دونگ بدون معارض می خواستم. غرورم اجازه نمی داد زندگیمو با پس مونده زن دیگه ای قسمت کنم. اون هم زنی که اسیر بستر بیماری بود.

خودت می دونی، مردم در مورد پزشک زن طور دیگه ای فکر می کنن. مقام و منزلتی خاص براش قائل هستن. این احساس رو در تمام طبقات اجتماع دیدم. مریضها، همکاران مرد، حتی کاسبهای محل. خلاصه مردم از پزشک زن انتظار فرشته بودن رو دارن. از اینکه در پس چنین چهره ای اسیر یک عشق پنهانی غیر اخلاقی بودم احساس حقارت می کردم. با چنین تحقیری حس می کردم نگهبان مسلحی در برابرم ایستاده که باید کنارش بزnm و فرار کنم. با این فکر زندگی جهنی شروع شد.

چرا؟

چون نه وجدان اون اجازه می داد زنشو ترک کنه، نه من حاضر به تحمل این بار گناه بودم. قیافه ی گناه خیلی خیلی زشت بود. انقدر زشت که اجازه نمی داد زیبایی آزادی و استقلال رو ببینم. من صاحب استقلال بودم، ولی نوع رضایت خاطری رو که در عالم رویا توقع داشتم، حس نمی کردم. بالاخره تصمیم گرفتم اسفندیار رو به زنش و مادرش و دو دخترش ببخشم.

چه جوری؟

با یک تصمیم یک طرفه شروع کردم. من آرمانهای اخلاقی رو فوق همه چیز می دونم.

ناگهانی ترکش کردین؟

از کجا فهمیدی؟

تصمیم یک طرفه یعنی همین!

آره. بدون اطلاعش مرخصی بدون حقوق گرفتم و رفتم پیش پدر و مادر و بچه م. با خود دیوانه ام درگیر بودم. کسی که نتونه جلوی هیجان زدگی هاشو بگیره، کارهای دیوونه وار میک نه. که من کردم.

خداحافظی هم نکردین؟

نه. کارهای دیوانه وار یعنی همین. فقط یک یادداشت نوشتم و براش پست کردم. نوشتم من قادر نیستم با مرده ای که در قلب تو زندگی می کنه، همنشین باشم. مقصودم زنش بود. نوشتم برای من غیر قابل تحمله که شاهد قربانی شدن احساساتم باشم. کندو نباید دو تا ملکه داشته باشه. البته الان درست یادم نیست چه چیزهای دیگه ای نوشتم، ولی یک جمله کاملاً توی ذهنم مونده. نوشتم دیگه هیچ وقت روی احساساتم سرمایه گذاری نمی کنم.

خیلی سخت بود؟

خیلی. نمی دونی وقتی زن مجبور میشه عشقش رو با دست خودش نابود کنه، چه دردی می کشه. من یک اشتباه درخشان کرده بودم. حالا می فهمیدم باید در دنیایی به اندازه ظرفیتم حرکت کنم. دوان دوان خودم رو به کسی رسونده بودم که جزو وجودم بود. در حقیقت به خودم رسیده بودم و این خود سر به طغیان برداشته بود. چقدر انتظار خوشبختی رو کشیده بودم. خیال می کردم خوشبختی در قالب یک مرد در می زنه، وارد می شه. ولی مردی که در زده و وارد شده بود، قادر نبود خوشبختم کنه.

آرمانهای اخلاقی من فوق عشق و دوستی بود.

چند وقت پیش خانواده موندین؟

سه سال.

سه سال! چطوری تحمل کردین؟

سوداها سرانجامی جز فرو نشستن ندارن. رفتم دنبال درس. فوق تخصص گرفتم.

واقعا شما رو تحسین می کنم. وقتی برگشتید چطور شد؟

وقتی برگشتم همه چیز بودم جز آدم. اسفندیار برام یک آدم تموم شده بود.

یعنی چی؟

شخص خالی از عشق که آدم نیست.

سراغش نرفتین؟

نه. برام مثل خاطره ای بود در پشت سر. فقط گاهگاه سراغ آلبوم می رفتم و به عکسهای نگاه می کردم و اشکم سرازیر می شد.

وسوسه نمی شدین خبری بگیرین؟

عشق برای زنده موندن خیلی دست و پا می زنه. فقط باید اراده آهنین داشت. وقتی خفه ش کردی، وقتی نابودش کردی، بر نمی گرده، ولی میشه مثل یک زخم کهنه.

پس دیگه حرفشو نزدین؟

گفت: نه. ولی لحن غمگینش او را لو می داد. فهمید که فهمیده ام. لبخند زد. لبخندی که بوی اشک می داد. گفت: دروغ گفتم. نمی شد حرفش رو نزنم. چیز غیر ممکن بود. مثل اینکه از کسی که جگر گوشه ای رو از دست داده، بخواهی فکرشو نکنه. اما اراده کردم و سراغش رو نگرفتم.

بر عکس شما، من خیلی بی اراده ام.

پس باید پای همه چیزی بایستی حتی رسوایی!

از کلمه آخر چندشم شد. گفتم: پس چی کار کردین؟ برای همیشه تنها زندگی کردین؟ به قول خودتون تنهایی بی امنیت!

واقعاً بی امنیت! البته حالا که سنم بالا رفته وضع فرق کرده. وقتی جوون بودم -.

حالا هم هستین. در خطوط سیمایش دقیق شدم. نشانه ای از زوال جوانی پیدا نبود.

جواب داد: آدم مسن بوی کهنگی می گیره. راه درازی طی کردم. وقتی به پشت سر نگاه می کنم، نمی تونم پیش

برم. سرگیجه می گیرم. جوون تویی. اون وقتها خیلی با ترس و هراس زندگی می کردم. هر عملی ای وقتی می فهمید

تنها هستم، به خودش اجازه ی جلو اومدن می داد. یادم میاد میاد خونه ای که می نشستم گاز کشی نشده بود. از کپسول

استفاده می کردم. جوونکی برای بردن کپسولهای خالی می اومد. بیست و چند ساله بود. به دلیل ادبش با روی خوش

تحویلش می گرفتم. هر وقت می اومد، می دید جز خودم کسی نیست. فهمید تنها زندگی می کنم. یواش یواش

رفتارش عوض شد. به هوای اینکه پیرسه کپسول خالی دارم یا نه، تلفن می کرد. اوایل تشکر می کردم و خوشحال هم

می شدم. ولی دیدم با اینکه جواب شنیده، سوالهای بی ربط می کنه. مثلاً می پرسید خونه مال شما یا اجاره کردین؟ یا

می گفت صبح زنگ می زنی چرا نیستین؟ و خلاصه از این جور حرفها.

وای، چه خطرناک!

اگر برف می اومد، فوراً تلفن می کرد بیاد برفها رو پارو کنه. خلاصه وقتی سر حساب شدم، دیدم همه رو برق می

گیره، منو چراغ نفتی. آقا

صفحه 289 تا 290

عاشق شده بود. حالا ## بیار و باقالی بار کن. از این چیزها زیاد بود. به همین دلایل بود که جنسم خشن شد.

بی اختیار یاد محمود افتادم. پرسدم: آخرش چیکار کردین؟

هر کار می کردم دست بردار نبود، تلفن میزد. التماس میکرد.

که چی؟

که اجازه بده نوکرت باشم. کلافه شده بودم. یک روز گفتم اگر دست از سرم بر نداری، به کلانتری شکایت میکنم. دیگه به اینجا تلفن نکن که بد میبینی.

ترسید؟

نه بابا. تهدید کرد خود کشی میکنه.

چه در دسری! بالاخره چیکار کردین؟

خونه رو اجاره دادم و رفتم یک اپارتمان اجاره کردم و گم و گور شدم.

نمی اومد مطب یا بیمارستان؟

نه. اصلا خبر نداشت چی کاره ام!

به فکر فرو رفتم.

پرسید: به چی فکر میکنی؟

انقدر ذهنم شلوغ بود که گشتم ببینم به چی فکر میکردم.

گفت: یک چیزو از من قبول کن. عشق رو زیاد جدی نگیر. عشق فریب طبیعته. نذار فریب بخوری. سعی نکن به هر

قیمتی بهش برسی. اولاً هیچ مردی انقدر بزرگ نیست که سرنشستو به دستش بسپاری. در ثانی، عشاق وقتی به هم

رسیدن و از همه چیز هم با خبر شدن، دیگه نمیتونن باز هم عاشق و معشوق باشن. گفتم که، سوادها سرانجامی جز

فرونشستن ندارن. عشاق وقتی به هم عادت کردن، تازه خصوصیات قیافه ی معنوی همدیگه رو میبینن. اون وقت

شروع به ارزیابی میکنن. اینجاس که در مقابل چهره ی بی پرده ی هم قرار میگیرن و می فهمن عشق نداشتته بود

واقعیتهارو ببینن و اختلاف از همین جا شروع میشه. در ضمن، یادت باشه جذابیت چیزی که مال تو

نیست، بیشتره. سعی کم به قدری که برای هم مفیدین، کنار هم بمونین. بزرگی گفته هیچ امری برای ارزوهای ادم، شوم

تر از تحقق اون نیست. چون هر ارزویی وقتی برآورده شد، شور و جاذبه شو از دست میده. اصلاً هیچ چیز مطلق

نیست. مطلق یک توهمه.

از لبخند تاسف بارم چیزی متوجه نشد. نمیدانست ارزوی داشتن مهدی هرگز برآورده شدنی نیست. هر چند او با

سختاومندی خصوصی ترین مسائل زندگی اش را برای من گفته بود، من حاضر نبودم از راز پنهانم با او حرفی

بزنم. شاید ادب حکم میکرد حالا که او به من اعتماد کرده من هم متقابلاً اعتماد کنم. اما نتوانستم، چون پای خواهرم به

میان می امد.

ان شب وقتی از خانه اش بیرون رفتم، سبکی و راحتی به خصوص احساس میکردم، گرچه مطمئن بودم موقت است و

به محض اینکه پا به خانه بگذارم مصائب شروع میشود. با وجود این حال خوبی داشتم. و یک جمله اش در ذهنم تکرار

میشد: سوادها سرانجامی جز فرو نشستن ندارن.

حال و هوای خوبی داشتم که تلفنم زنگ زد. جواب دادم. جواب نداد. طی روزهای گذشته این چندمین تلفن سکوت

بود، بی آنکه شماره ای روی صفحه ی تلفن منعکس شود.

از 291 تا 294

فصل 13

تلفن های سکوت ادامه داشت. اوایل که شروع شد، اهمیت نمیدادم. چند دقیقه ای فکر مشغول میشد و زود فراموش میکردم. اما حالا که ادامه پیدا کرده بود، مثل مرضی مزمن آزارم میداد. تلفن از طرف هر کس و از هر جا بود، شماره اش روی موبایلم منعکس نمیشد. پیدا بود از خدمات ویژه مخابرات استفاده میکند. روابطم به خانم دکتر میهن دوست نزدیک شده بود. البته نه این که زیاد از هم خبر داشته باشیم، اگر در بیمارستان همدیگر را میدیدیم خیلی صمیمانه تحویل میگرفت. مثل خواهری بزرگتر که خیلی هم وقت ندارد در اختیار خواهر کوچکتر باشد. از آن روز که برایم از مسائل خصوصی زندگی اش حرفایی زد، به چشم دیگری نگاهش میکردم. یعنی احساس میکردم چقدر دوستش دارم. و میدانستم کسی که از صبح در بیمارستان، و چند ساعتی در دانشگاه و ساعتی هم در مطب باشد، بیش از هر چیز نیاز به استراحت و آرامش دارد و نباید مزاحمش شد. خودش میگفت شبها زود میخوابد که اگر مریضی مثل خروس بیمحل نصف شب زایمانش گرفت، چند ساعتی استراحت کرده باشد. تمام ملاحظات را میکردم که به چشم مزاحم نگاهم نکند. با این حال گاهی برای گرسیدن سوالی بیقرار میشدم و تلفن میکردم. مثل سوالی درباره تلفن های سکوت. وقتی گفتم این تلفن ها اعصابم را خرد میکند، پرسید:

-میترسی یا کنجکاو؟

وقتی جواب دادم هم میترسوم و هم کنجکاو پدروم را در آورده، گفت:

-از نظر کنجکاو زیاد به خودت سخت نگیر. این تلفن ها از طرف هر کس باشه، دیر یا زود سر و کله اش پیدا میشه. اگر خیلی میترسی شماره تلفنت رو عوض کن.

فکر بکری بود که به ذهن خودم نرسیده بود. تصمیم گرفتم سیم کارت را بفروشم و سیم کارت جدیدی بخرم. اما وسوسه ای به ذهنم تلنگر زد که پس مهدی چی؟ من که به مهدی خبر نداده ام شماره را عوض کرده ام. به کس دیگه ای هم شماره نمیدادم. آن وقت چه میشد؟ با این فکر اول کمی شل شدم. اما وقتی یک دفعه به ذهنم زد شاید تلفن ها از طرف مامان باشه، به کلی از تغییر شماره منصرف شدم. ترسم ریخت. انگار پناهگاه پیدا کردم. من بزرگ شده بودم، ولی نه آنقدر که به عشق مادر احتیاج نداشته باشم. با این نتیجه گیری خوش بینانه، دیگه مثل قبل، در صورت سکوت تلفن کننده، زود ارتباط را قطع نمیکردم. آنقدر صبر میکردم تا خودش قطع کند. گاهی به خوش خیالی خودم با تردید نگاه میکردم ولی نمیگذاشتم شک و شبهه ادامه پیدا کند. به این امیدواری محتاج بودم. به ظاهر زندگی ام به روال عادی افتاده بود. روزها به سه قسمت تقسیم شده بود: بیمارستان، دانشکده، خانه. اما برای هر کدام یک استخوان لای زخم داشتم. در دانشکده دکتر رهامنش سمباده ی روحم بود. در بیمارستان رضا و در خانه ملایری. اما فکر آن دو تا به اندازه رضا آورده ام نمیکرد.

رضا بیگانه شده بود، هر چند این بیگانگی به شهناز سرایت نکرده بود. او گهگاه تلفن میکرد، حالم را میپرسید و نصیحتم میکرد دست از قهر و بچه بازی بردارم و با مامان زندگی کنم. با این که اکثر بعد از ظهر ها به خانه مادرش میرفت تا به بهیاری که عصرها برای تر و خشک کردن پدر مریضش می آمد کمک کند، گاهی پیشم می آمد و بدون حضور رضا، همان دوست قدیمی دوران مدرسه میشدیم. او با شکم بر آمده و زندگی سروسامان گرفته و من تنها و خالی از امید رسیدن به آنچه آرزو داشتم. با این حال هر دو وضعمان را فراموش میکردیم. بچه میشدیم. با یادآوری

خاطرات و شیطنت های مدرسه قهقه میخندیدیم. وقتی بچه لگد پرانی میکرد، دستم را میگرفت و میگذاشت روی شکمش. هر دو ساکت میشدیم. انگار وقتی سکوت میکردیم، بهتر متوجه حرکاتش میشدیم.

یک بار وقتی دستم روی شکمش بود، به چشمهایش نگاه کردم. از خوشبختی میدرخشید. رضا را عاشقانه دوست داشت. پرسید:

-چرا اینطوری نگاه میکنی؟ چیه؟ هوس کردی؟

بعد با سرزنش گفت:

-بیچاره، منتظر چی هستی؟ میخوای وقتی چهل ساله شدی به فکر مادر شدن بیفتی؟ گیرم افتادی، شوهر از کجا پیدا میکنی؟ حالا یکی مثل کاوه ## شد با کله شقی مثل تو ازدواج کرد. بقیه که گول نمیخورن. بین چند تا امتیاز منفی داری. اول دکتری!

-دکتر بودن امتیاز منفیه؟

-آره، هر جوونی سراغ زن دکتر نیما. تو هم که حاضر نیستی با کمتر از دکتر یا مهندس ازدواج کنی.

-چرا هر جوونی سراغ زن دکتر نیما؟

-برای اینکه از سنگ روی یخ شدن میتراسه! دوم، سی سالته. حالا کو دکتر مهندسی که دخترهای نوزده بیست ساله رو بذاره و با یک بیوه زن سی ساله ازدواج کنه؟ سوم، مال و اموال داری.

-کو؟

-سه دونگ تجارتخونه، ارثیه پدری، درآمد دکتری.

-باز هم امتیاز منفی دارم؟

-آره. چهارم، غلظهای زیادی میکنی. دم از استقلال و آزادی میزنی.

تا وقتی پیشم بود خوش بودیم. همین که میرفت فکر رضا و جریان آن روز و بیگانه شدن امروزش نمیگذاشت آسوده باشم. خوب میفهمیدم توی بیمارستان سعی میکند به تور هم نخوریم. بر خلاف گذشته که روزهای کارم را میدانست و برای چند دقیقه هم که شده سراغم می آمد، اصلا خودش را نشان نمیداد.

چند بار تصمیم گرفتم بروم سراغش، ولی احساس کردم سدی بین من و خودش کشیده که نمیگذارد از آن عبور کنم. به نظر می آمد با خودش درگیر است. انگار خودش را نبخشیده بود. دلم میخواست از سد عبور کنم، نشان بدهم هیچ چیز بینمان عوض نشده، متقاعدش کنم برای من همان رضاست، اما اجازه نمیداد.

من هم مواقعی به شهناز تلفن میکردم که مطمئن بودم او در خانه نیست. فقط آرزو میکردم شهناز متوجه غیر عادی شدن روابطمان نشود. مطمئن بودم کاوه باز هم سراغ رضا رفته. دلم میخواست در جریان قرار بگیرم ولی او راه را به رویم بسته بود.

کاوه با همه تلخی و مقاومت برای معاشرت با دوستان و همکاران و هم دانشکده ایهای من، با رضا صمیمی بود. همیشه به شهناز میگفتم رضا به خودش واکسن زده که در مقابل اخلاق و رفتارهای کاوه مصونیت پیدا کرده. اما واقعیت این بود که کاوه خودش اخلاق و روحیه ی رضا را دوست داشت. فکر میکردم حالا که پیغام های او را به من نمیرساند، چه عذری برای کاوه میتراشد و با چه بهانه ای از زیر بار مسئولیت پیغام رسانی شانه خالی میکند.

جواب سوالها را روزی گرفتم که کاوه ساعت یک بعد از ظهر در

صفحه 295 تا 298

بیمارستان غافلگیرم کرد. با چهار پنج نفر از همکاران ناهار میخوردیم که در زد و بی معطلی وارد شد. از دیدنش یکه خوردم. غذا توی گلویم گیر کرد. از آن جمع چهار پنج نفری، فقط دو نفر او را میشناختند. مجبور شدم معرفی کنم. آقای کاوه زند.

انقدر هیجان زده و مضطرب بود که دیگران متوجه وضعیت غیر عادی اش شدند. باید کاری میکردم. از همه معذرت خواستم و از اتاق زدم بیرون. شانه به شانه ام راه افتاد. گفت: تو حق نداری با من بازی کنی! در اتاق پرستاری را باز کردم و رفتم. تو. پشت سرم آمد. از اعصابانیت میلرزیدم. گفتم: تو چه حقی داری اینجا؟ اگر جواب پیغام هارو به رضا میدادی، نمی اومد. فهمیدم رضا هیچ عذر و بهانه ای نتراشیده و گفته پیغام ها را به من رسانده. قصد نداشتم دست او را رو کنم. گفتم: برای من پیغام و پسغام نفرست. ما هیچ نسبتی با هم نداریم. داریم.

از محل کار من برو بیرون.

باید تکلیف رو روشن کنیم.

اینجا دادگاه نیست.

صدایش میلرزید. داد زد: برگرد سر خونه زندگیت.

به عکس پرستاری که انگشتش را به علامت سکوت روی بینی گذاشته بود، اشاره کردم و گفتم: بیمارستان یعنی سکوت. می فهمی؟

پس کجا پیدات کنم؟ کجا حرف بزنم؟

کاری نکن از پلیس کمک بگیرم ها!

با لحنی خشن جواب داد: به خودت رحم کن.

غریبم: تهدید میکنی؟

اره، تهدید میکنم. یا بر میگردی سر زندگی، یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

زدم به سیم اخر. قرار شده چقدر بگیری؟ پنجاه پنجاه؟ کمتر؟ یا بیشتر؟

یا نفهمید، یا خودش را به نفهمی زد. از چی حرف میزنی؟

از همون چیزی که هر دو خوب خبر داریم.

فهمیدم مامان امیدش رئ نا امید کرده. ذر یک لحظه ارزوی گرمای اغوش مادرم را کردم. با من همدستی کرده بود. نتیجه گرفتم باور کرده کاوه و پدرش نقشه کشیده اند. در اوج ناراحتی، احساس مطبوعی پیدا کردم.

احساس دلنشین کسی که در محاصره ی خطر، ناگهان از پشتیبانی و حمایتی محکم برخوردار می شود. ان هم

پشتیبانی و حمایت مادر!

گفت: با من زرنگی نکن. درست حرف بزن. من دوستت دارم.

کاوه، دست از سرم بردار. من با تو زندگی بکن نیستم. تو هم نیستی. اما فعلا مصلحت ایجاب کرده دم از محبت و دوستی بزنی. اون روز که اومدم پیشت، گفתי داری ازدواج میکنی. یادت رفته؟ حالا چی شده که فیلت یاد هندوستان کرده؟

دروغ گفتم.

نه، راست گفתי. چون مادرت هم حرف از ازدواج زد.

میخواستم امتحانت کنم.

مچش رو گرفتم. حال آقای زند چگونه؟ از ایران تشریف بردن، یا هنوز منتظر اقدامات تو هستند؟

یکدفعه منقلب شد. با تته پته جواب داد: من خبر ندارم. من و مامان ترکش کردیم. خودت در جریان هستی!

اره، در جریان همه چیز هستم. کاوه، برو. ادای عاشقهارو در نیار. من بچه نیستم که گول بخورم. به آقای زند سلام

برسون. از قول من بگو شتر سواری دولا دولا همیشه.

از حرارت افتاد. سعی میکرد باز هم از موضع محکم تهدید کند، اما چیزی رو از دست داده بود که نمیگذاشت همان

موضع قبل را داشته باشد

گفت: معلمهای خوبی داری.

شاگرد خوبی هم هستم. درسها رو خوب یاد گرفتم. ادمهارو خوب میشناسم. من در جریان بیست و دو سه ساله ای که

با تو ازدواج کرد نیستم. سی سال برای پخته شدن سن کمی نیست. انقدر با مردم سرو کار داشتم که ادم شناس

شدم. برو سراغ مامان. چیزی که دنبالش پیش من نیست. مطمئن باش. باید با او کنار بیایی.

خلع سلاح شده بود. در طول آن دقایق دو سه بار پرستارها در را باز کردند و وقتی اوضاع رو متفاوت دیدند، رفتند و

مزاحم نشدند. ادامه دادم: اینجا ملک شخصی ما نیست که اشغالش کردیم. اتاق پرستارها س. لطفا برو و دیگه هم نیا.

سست و نیرو باخته شارت و شورت کرد. نمیذارم روز خوش ببینی.

نگران نباش. از برکت وجودت یهودی سرگردانم. به امید خوشبخت شدن با تو ازدواج کردم، اما تو انقدر دل کور

بودی که زندگی رو جهنم کردی. زندگی بدون عشق، بدون محبت، بدون دلگرمی. از درس چماق درست کردی و هی

زدی توی سرم. برای بزرگ کردن خودت از کوچک کردن من مایه میذاشتی. انقدر تو سرم کوبیدی که مثل آهن

سفت شدم.

از بر سرت بلند شده؟

یک روزی مجبور بودم به تو جواب پس بدم. امروز نه! لطفا برو. من کار دارم.

خاطر من از طرف مامان جمع شده بود. از کاوه نپرسیدم، ولی شک نداشتم به سراغ مامان رفته و دم از پشیمانی و عشق

دوباره زده، و مامان با هوش تیزش موضوع را از زیر زبانش کشیده و جواب گرفته، به همین دلیل سند را پس

نداده. از اینکه به حرفم اعتماد کرده بود، احساس غرور کردم. چه احساس لذت بخشی!

آماده ی بیرون رفتن از اتاق شدم. مچ دست چپم را گرفت و محکم پیچاند. بیش از آنکه دستن درد بگیرد، روحم درد

گرفت. در یک لحظه طوری منقلب شدم که بی اختیار سیلی محکمی به صورتش زدم. با آنکه از ابرو ریزی واهمه

داشتم، بی اراده از درد فریاد زدم: برو بیرون، وگرنه بیرونت میکنم. اخ، دستم!

ناگهان در اتاق باز شد. محمود بود. حیرت زده، از من که هنوز مچم در دست کاوه بود پرسید: خانم دکتر، چی شده؟

کاوه با دیدن او مچم را ول کرد. شتاب زده به طرف در رفتم. خطاب به محمود فریاد زدم: اینجا بیمارستانه یا کاروانسرا؟ چرا هر کسی رو به بخش راه میدن؟

از اتاق بیرون رفتم. از خشم و اشک لبریز بودم. از خشونتت که بر سرم رفته بود، از توهینی که تحمل کرده بودم، به خودم میپیچیدم. دنبال جای خلوتی میگشتم که فریاد بزدم. صدای بلندگو در راهروها پیچید: دکتر رضا توسی به بخش پنج. به یاد رضا افتادم. تصمیم گرفتم برم سراغش، سرش فریاد بزدم این چه مسخره بازی ای است در آورده. پیرسم چرا پیغامهای کاوه را نرسانده تا کار به اینجا بکشد.

با اسانسور به بخش پنج رفتم. دنبالش گشتم. خانم دکتر میهن دوست با سرعت به طرف اتاق عمل می رفت. سلام را کوتاه جواب داد و شتاب زده گذشت. اوضاع را غیر عادی دیدم. به ایستگاه پرستاری رفتم که پیرسم چه خبر شده. رضا پریشان و وحشت زده از اسانسور بیرون آمد و به طرف

اتاق عمل دوید. موهای صاف و سیاهش روی پیشانی اش ریخته بود. مرا ندید. صدایش زدم. یا نشنید، یا اعتنا نکرد. از پرستاری که به اتاق عمل میرفت پرسیدم: «چه خبر شده؟»

«خانم دکتر توسی مشکل پیدا کرده.»

«کدوم دکتر توسی؟» در بیمارستان دو دکتر توسی داشتیم. دلم لرزید. شهناز دو روز قبل آمده بود پیش من. خوب و سر حال بود. خودم معاینه اش کرده بودم. همه چیز عالی و عادی بود. با هم گفتیم و خندیدیم و از روی شکم لگد پرانیهای جنین شش ماهه اش را تعقیب کردیم. جنین پسر بود. سالم و شیطان.

پرستار گفت: «تو خیابان خون ریزی کرده.»

«کی به بیمارستان منتقل شده؟»

«ده دقیقه پیش.»

«کی آوردش؟»

«خوشبختانه با مادرش بوده.»

«مادرش کجاس؟»

«فشارش بدجوری بالا رفته بود. به اورژانس منتقلش کردن.»

به اتاق عمل دویدم. لباس عوض کردم و حاضر شدم. مادر و فرزند در حال مرگ بودند. با اینکه کیسه خون به شهناز وصل بود، فشارش کم کم پایین می آمد. خون ریزی ادامه داشت. ماسک اکسیژن روی بینی اش بود، اما تنفس عادی نبود. جنین هنوز زنده بود، ولی در حال خفگی قرار داشت. رضا باید به زنده ماندن یکی از آنها رضایت میداد. در آن لحظات طاقتفرسای مرگ و زندگی دو موجود بی گناه، کسی نمیدانست بر او چه میگذرد. مات و مبهوت شده بود. باید کسی کمکش میکرد، هرچند ممکن بود بعدها به دنبال این کمک مورد سرزنش و مؤاخذه قرار بگیرد. پای ثانیه ها و لحظات درمیان بود. فرصت زیادی نداشتیم. منتظر بودم خانم دکتر میهن دوست کمکش کند، که نکرد. حتما صدای تجربه هایش را میشنید که در اوج حساسیت اوضاع سکوت کرده بود. باور نمیکردم رضا در تصمیم گیری آن همه تردید به خود راه بدهد. منتظر چی بود؟ شهناز داشت از دست میرفت. درحالی که به شدت آشفته بودم، گفتم «رضا، چرا تصمیم نمیگیری؟ منتظر چی هستی؟»

خودش میدانست تلاش برای زنده نگه داشتن هردو بی فایده است. ممکن بود هردو از دست بروند. هنوز علم پزشکی نتوانسته دلیلی برای تولید جنین نارس ارائه بدهد. اما انگار رضا منتظر معجزه بود. دوباره نهیب زد «معجزه ای در کار نیست. زود باش. شهناز داره میمیره.»

صدایش لرزید. از خانم دکتر مهین دوست پرسید: «نمیشه هردو را نجات داد؟»

او متأثر و متألم جواب داد: «غیر ممکنه. خودت میدونی، دکتر.»

شهناز در یک قدمی مرگ بود. بغض داشت خفه ام میکرد. دست رضا را گرفتم و به شدت تکان دادم. «دکتر توسی، شهناز از دست رفت.»

صدای رضا شکست: «مادر و نجات بدین.»

فصل 14

شهناز پس از چهار پنج روز با دستهای خالی از بیمارستان به خانه برگشت. با چه روحیه خرابی! در طول آن چند روز حتی روزهایی که کاری در بیمارستان نداشتم، پیشش میرفتم. کنارش میماندم. میخواستم کمکش کنم. میدانستم اگر رها شود به دامن افسردگی می افتد. جانش را به جان آن جنین بسته بود. اندوه از دست دادن موجود زنده ای که شش ماه با او نفس کشیده و زندگی کرده بود آنقدر قوی و کارآمد بود که راه چاره جویی را میبست.

وقتی به خانه رفت اوضاع بدتر شد. او که میوه زهدانش را از دست داده بود، با سینه پر شیر و شکم پس رفته و دستهای خالی، به اعماق وجودش عقب نشینی میکرد. چنان جنگ درونی داشت که گاه حضور اطرافیان را فراموش میکرد. رضا حادثه را آسان گرفته بود. اما شهناز درکی که از هویتش به عنوان مادر داشت، آسیب دیده بود. احساس گنگ مادری اهانت دیده، چون حبایی در درونش بزرگ و بزرگتر میشد. این را از گفته های کوتاه گهگاهی میفهمیدم. به خانه شان میرفتم. البته سعی میکردم مواقعی که رضا نیست پیشش باشم. با این حال اتفاق می افتاد در ساعاتی که من حضور دارم، او هم به خانه بیاید. در آن موقع نقشم را طوری بازی میکردم که باور کند از نظر من هیچ اتفاقی بینمان نیفتاده. اما فایده نداشت. او عوض شده بود و با کمال تعجب میدیدم رفتارش با همه عوض شده، حتی شهناز. این تغییرات چیزی نبود که از چشم کسی مخفی بماند. رضا تلاش میکرد به روحیه آسیب دیده شهناز کمک کند. ولی در رفتارش عشق و محبت نبود. هرچه بود، وظیفه بود. وظیفه شوهری که تا اطلاع ثانوی از افتخار پدر شدن محروم مانده و همسرش در پیچ و تاب واقعه ای غیر منتظره، هر روز بیشتر در گرداب افسردگی فرو میرود.

اما شهناز که به طور وحشتناک حساس شده بود، گردنبنندی را که رضا به مناسبت مادر شدنش پس از زایمان به گردنش انداخته بود، باز کرد و روی میز توالت انداخت. یک روز وقتی هیچ کس جز من پیشش نبود، در حالی که به نقطه ای در خلا خیره شده بود، زمزمه وار گفت: «انتخاب رضا چیز دیگه ای بود. اما مجبور شد...»

اول متوجه حرفش نشدم. ولی یکمرتبه سرم سوت کشید. پرسیدم: «تو از چی حرف میزنی؟»

«از انتخاب رضا. انتخاب بین من و پسرش!»

دست بالا گرفتم. «تو شورش را در آوردی. تا حالا دلم نمیخواست دارو مصرف کنی، ولی حالا عقیده دارم به یک دوز خفیف داروهای ضد افسردگی احتیاج داری.»

همان طور روی صندلی متحرک عقب و جلو میشد، پوزخندی زد و جواب داد: «فقط خجالت کشید. توی محظور قرار گرفتم. وگرنه بین بچه و من، بچه رو انتخاب میکرد.»

اعتراض کردم. «این جور فکر کردن سم مهلک کشنده س. میفهمی؟ من بالای سرت بودم. دیدم اون چه حالی داشت. داغون شده بود. چقدر

بی انصافی! تو از کجا میدونی شوهرت در اون دقایق چی کشید. اگر انصاف داشتی، این طوری فکر نمیکردی.»

«تا وقتی خریزه تلخ توی دهنتم نباشه، معنی تلخی رو نمیفهمی. باید جای من باشی تا با مغز استخون بفهمی شوهرت آدم دیگه ای شده. من نه از اون آدمها هستم که قبول کنم سرنوشتت رو قضا و قدر معین کنه، نه منتظر مینشینم تا زیر چرخهای سرنوشت له بشم.»

«قبل از اینکه این مزخرفات به گوش رضا برسه، باید ببرمت پیش دکتر افصحی. احتیاج به روان درمانی داری، وگرنه تا گردن فرو میری.»

یکدفعه سوزناک و غم انگیز زد زیر گریه. از آن گریه ها که از عمق وجود سرچشمه میگیرد. بالای سرش ایستادم. دستها را دور گردنش حلقه کردم. سرش را بوسیدم. «شهناز، یکی از انواع رایج بیماری افسردگی، افسردگی بعد از زایمانه که زود برطرف میشه. اما درمورد تو این عارضه تشدید شده. هم گرفتاری زایمان سختی را تحمل کردی، هم بچه ای در کار نیست. اگر به خودت کمک نکنی، اگر به این سوء تفاهمهای واقعا مسخره نخندی و تمومش نکنی، به طرف یک فاجعه قدم برمیداری. من فکر میکنم یک سفره چند روزه با رضا جور کنین و برین برگردین. حق داری از رضا انتظار محبت داشته باشی، اما حق نداری بیخودی محکومش کنی. اگر تو توقع داری حال تو رو درک کنه، که میکنه، چرا فکر نمیکنی اون هم کم صدمه نخورده؟ چرا تو به این فکر نیستی؟ خونه رو کردی ماتمکده. بیچاره مامانت. با اون همه وظیفه سنگینی که به دوشش هست، نصف وجودش اینجاس، نصف تو خونه خودشون. پرستاری از پدرت مسئولیت کمی نیست. گرچه برای بعد از ظهرها پرستار گرفتین، نگهداری از مردی که دو بار سخته کرده و خیلی از کارهای شخصیش هم به عهده مامانت افتاده، واقعا کشنده س. تو هم شده ی قوز بالا قوز. دنیا که به آخر نرسیده. یک سقط جنین داشته ای که به خیر گذشت، همین. این برای هزاران زن اتفاق افتاده!»

«من دوتا رو از دست دادم.»

«توضیح بده. در مقابل حرفهای بی سروته تو خل شدم.»

«هم شوهرم، هم بچه م.»

«اگر به خودت تلقین کنی، شک نداشته باش همین طور میشه.»

از پیش شهناز که می آمدم، مثل آدمهای تصادف کرده خرد و خمیر بودم. به خودم تلقین میکردم وضع همان طور نخواهد ماند و به زودی همه چیز به جای اولش برخواهد گشت، اما آنجا که با خودم روراست میشدم، تصدیقش میکردم. من تردید و تعلل رضا را در انتخاب بین مادر و بچه به چشم دیده بودم. او نسبت به حساسیت حادثه ای که در شرف وقوع بود، و زمانی که هر لحظه اش میتوانست سرنوشت مادر و بچه را تغییر دهد، عکس العمل کندی در تصمیم گیری نشان داده بود. شاید دیگران این تعلل را به حساب تلاش او برای نجات هردو میگذاشتند. ولی رضا پزشک بود. در همان دقایق اول او فهمیده بود نجات هردو غیر ممکن است. گروه پزشکی ای که در اتاق حضور داشت هم به همین نتیجه رسیده بود. شاید آنها هم انتظار داشتند او به محض اطمینان از این نتیجه غیرقابل

اجتناب، حتی یک لحظه هم نجات مادر را به تأخیر نیندازد. فرصتی برای خلأ ایجاد کردن وجود نداشت. در حالی که او خلأ را به وجود آورد.

معما اینجا بود که کسی به شهناز نگفته بود شوهرش در تصمیم گیری برای نجات او چه لحظه های سرنوشت سازی را هدر داده است. او که بی هوش و گوش، تسلیم سرنوشتی نامعلوم، روی تخت اتاق عمل به سوی مرگ میرفت، از کجا فهمیده بود پای مردانگی مردش لنگیده؟ دنبال جواب می‌گشتم.

رضا تغییر کرده بود. در این مورد شک وجود نداشت. پیش از آن خیال می‌کردم نسبت به من عوض شده، ولی می‌دیدم رابطه اش با شهناز هم خیلی مصنوعی است. با این دید، تقریباً خیالم راحت تر شد. اما برای شهناز نگران بودم. باید می‌رسیدم بعد از زایمان چنین احساسی پیدا کرده یا قبلاً هم این تصور را داشته.

از دکتر افصحی برایش وقت گرفتم. پیشاپیش با دکتر صحبت کردم، گفتم خیلی بدبین شده. به خصوص به شوهرش. اما باید ببینید این سوء تفاهم از کی به سراغش آمده، پیش از زایمان یا بعد از آن. در حقیقت دانستن این موضوع برای خود من خیلی اهمیت داشت.

شهناز زیر بار دکتر نمیرفت. از مادرش کمک خواستم، فایده نکرد. با تندى به مادرش گفته بود اگر از دستم خسته شدید، لطفاً دست از سرم بردارید، وقت صرف من نکنید. به ناچار باید از رضا کمک می‌گرفتم. هر چند از سردی رفتارش چندشم میشد، پای سلامتی شهناز در میان بود. بعد از جدال با خودم، بالاخره تلفن کردم. وقتی صدایم را شنید، سکوت کرد. دو سه بار الو الو کردم، سرانجام به حرفش آوردم. گفتم از دکتر افصحی وقت گرفتم، اما شهناز همکاری نمی‌کند. جوابش سر بالا بود.

«افسردگی بعد از زایمان چیز مهمی نیست.»

«ولی افسردگی شهناز دلیل مهمتری داره. بچه شو از دست داده.»

صدا قطع و وصل میشد. پرسیدم کجاست. گفت طبقه پنجم. گفتم چند دقیقه باید بینمش. باز هم جواب سر بالا داد. «باشه برای بعد.»

«چرا؟ به نظر من...»

ارتباط قطع شد. معطل نکردم. با آسانسور به طبقه پنجم رفتم. جلوی در آسانسور ایستاده بود که سوار شود. از دیدنم یکه خورد. بیرون آمدم. خواست سوار شود، گفتم «صبر کن. باهات کار دارم.»

«زودتر بگو. عجله دارم.»

«وسط راهرو که جای حرف زدن نیست.»

«پس کجا؟»

«اتاق کنفرانس.»

«گفتم که، عجله دارم.»

«رضا چته؟ چرا اینجوری شدی؟»

راه افتادم به طرف اتاق کنفرانس. ناچار دنبالم آمد. چراغ را روشن کردم. روی صندلی نشستم گفتم: «بگیر بشین. چرا می‌خوای فرار کنی؟ چرا انقدر عوض شدی؟» روبه رویم نشست. تند، تلخ، مثل برج زهرمار. اما نگاهم نکرد. مستأصل مانده بود به کجا نگاه کند. مثل بعضیها که نمیدانند با دستهایشان چه کار کنند.

رفتم سر اصل مطلب: «اول جواب بده چرا با من بیگانه شدی؟»

با لب پایین سیبیلش را کشید توی دهان. «یعنی چی؟» «همین که گفتم. چرا بیگانه شدی؟ چرا از من فرار میکنی؟ چه اتفاقی افتاده که من خبر ندارم؟» «من بیرون کار دارم. باید زود برگردم. ساعت یازده باید در مانگاه باشم.»
از جا پاشدم. «برو. بعد که از در مانگاه اومدی میبینمت.»
بی معطلی پاشد رفت. به بخش برگشتم. به خانم دکتر مهین دوست برخوردم. حال شهناز را پرسید. توصیه کرد تنها نماند. گفتم حوصله هیچ کس را ندارد. بیشتر تأکید کرد «چند روز مسافرت برایش بهترین داروئه.»
وقتی میرفت، با لبخند معنی داری پرسید: «با عشق ممنوعه چی کار کردی؟»

307 تا 309

بعد از آن شب که در خانه اش بودم، دومین بار بود این سوال را میکرد. منتظر جواب نماند. اضافه کرد:

-بوعلی سینا گفته عشق یک نوع مرضه. شنیدی؟

شنیده بودم. از ذهنم گذشت:

-چه شیرین مرضی!

لبخند به لب رفت.

یاد مهدی دلم را لرزاند. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. از پنجره به باغ بیمارستان نگاه کردم. برگهای درختها قرمز و زرد و قهوه ای شده بود. درختها مثل هیزم آتش گرفته، شعله ور دیده میشدند. هوس کردم چند دقیقه قدم بزنم.

هیچ فصلی را به اندازه پاییز دوست نداشتم. رفتم سراغ محمود. گفتم چند دقیقه در باغ قدم میزنم. سفارش کردم اگر پیجم کردند، زئذ خبرم کند. حالت شیدایی داشت. جوری نگاهم کرد که بدم آمد.
پرسید:

-منزل رو کی تمیز میکنی؟

-هر وقت لازم شد خبرت میکنم.

به انتهای باغ رفتم. چندتا طوطی از این شاخه به آن شاخه میپریدند و جیغ جیغ میکردند. تعجب کردم. از وقتی در آن بیمارستان کار میکردم، طوطی ندیده بودم. انتهای باغ خلوتتر و خوش منظره تر بود. زیر درختها قدم میزدم و به مهدی فکر میکردم. در آخرین صحبت تلفنی که داشتیم، حرفای ضد و نقیص زده بود. بارها به آن مکالمه فکر کردم. اما به نتیجه ای نرسیدم. نفهمیدم چه پیامی داشت. همیشه با فکر مهدی، ماندانا هم حضور پیدا میکرد. به او فکر کردم. دلم برای خودم میسوخت. چه بیرحمانه کنارم گذاشته بود. منصفانه تر قضاوت میکردم. چه بیرحمانه علیه من تحریکش کرده بودند. یاد ماندانا، مامان را تداعی کردم.

چقدر دوستش داشتم. بعد از آن همه رفتارهای تلخ و سرکوبگرانه که خیال کرده بودم از من نفرت دارد، دیدم عشق مادرانه اش خلل ناپذیر است. هر چند به چشم گناهکار به من نگاه میکرد، مرا نداده بود کاوه را بگیرد. در آخرین دیدار، وقتی با آن همه بی مهریس و تحقیر از خانه بیرون رفتم، فکر کردم همان موقع به کاوه تلفن میکند بیاید سند و قرارداد را بگیرد. اما معنی عشق مادری را نفهمیده بودم. دلم برایش پر کشید.
قدم میزدم و چنان غرق فکرهای جوراجور بودم که یادم رفت کجا هستم.

وقتی یاد مامان تداعی شد، برای اولین بار احساس کردم برعکس گذشته ها، عاشقانه دوستش ندارم. به این باور رسیده بودم که دود از کنده او بلند میشود. با این حال برایش کارت قرمز صادر نکردم. گذاشتم پای عشق مادرانه اش نسبت به مامان. همان نوع عشقی که مامان به من داشت و نمیدانست چطور مصرفش کند که از خانه بیزارم نکند. برای او هم کارت قرمز صادر نکردم. مثل همیشه همه را تیرئه کردم جز خودم. اعتراف به گناه، باجی بود که به وجدانم میدادم. مهدی عشق من بود. این گناه را به خودم نمیبخشیدم. حتی وقتی عqlم واسطه میشد که گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده شده ام. میزدم توی دهن عقل.

وقتی خودم را محاکمه و محکوم میکردم، وجدانم راضی تر بود و دست از سرم برمیداشت. بوی باغ روحم را تازه میکرد. چند نفس عمیق کشیدم. یاد مهدی باغ را برایم عطر آگین کرده بود. عطر حضورش را در مشام حس میکردم. با این فکر که کاش مال من بود و اینجا دست در دست هم، شانه به شانه، نفس به نفس قدم میزدیم، آتش اشتیاقم شعله ور میشد. تلفن را به گردنم انداخته بودم. با آرزوی شنیدن صدایش، دستم روی شماره ها رفت.

برای تلفنم عدم نمایش شماره تلفن گرفته بودم. میدانستم شماره ام روی تلفنش منعکس نمیشود. اما این که چرا تا آن لحظه نخواستم بدم صدایش را بشنوم، نوعی معامله گری بود که با وجدانم داشتم. چیزی که در آن لحظه به خصوص حاضر نبودم تن به بایدها و نبایدهایش بدهم. شماره ها را به تانی گرفتم. هنوز ارتباط برقرار نشده بود که صدای محمود مثل سفیر جهنم دنیای شیرینم را به هم زد.

-خانم دکتر، کجایی؟ هر جا رو می گردم نیستین، سه دفعه پیجتون کردن.

تلفن را قطع کردم و با سرعت رفتم. تلفن مرا میخواست. شهناز بود.

صدایش خس خس صدای پیرزن ها را پیدا کرده بود. یک طور عجیبی گفت:

-مرجان، میخواستم...

سکوت کرد. دلم فرو ریخت.

-شهناز بگو. میخواستی چی؟

-میخواستم خداحافظی کنم.

نه من، هر که آن صدای مرگ زده را میشنید، میفهمید صحبت از یک فاجعه است.

فریاد زد:

-چه خداحافظی؟ کجا میری؟

-اون دنیا، خداحافظ.

چنان لرزی به جانم افتاد که دندانهایم به هم میخورد. دویدم. آسیمه سر و پریشان به اتاق رئیس بیمارستان رفتم.

-دکتر، یه امبولانس احتیاج دارم. خیلی زود. کمک کنین. خانم دکتر توسی مشکل پیدا کرده.

-چه مشکلی؟ خونریزی؟

-نه، شاید خودکشی!

مثل فنر از جا پرید. تلفن را برداشت و سفارشهای لازم را کرد.

-خانم دکتر، کمک میخواین؟

-بله. به من پرستار بدین.

جوانمردانه اعلام آمادگی کرد.

-خودم میام.

به سرعت با مدیر داخلی بیمارستان تماس گرفت. یکی دو سفارش لازم کرد و راه افتادیم.

آمبولانس جلوی در ساختمان آماده بود. سوار شدیم. مثل بید میلرزیدم. دکتر سعی میکرد آرامم کند.

-همه چیز به خوبی حل میشه. به خودتون مسلط باشین. چه کسی این خبر رو به شما داد؟ دکتر توسی رو صبح دیدم. ناراحت نبود.

از صفحه 310 تا 314

خودش به من تلفن کرد. شهناز...خودش...»

راننده آمبولانس متوجه حساسیت موضوع شد. بهترین مسیر را انتخاب کرد. چراغ قرمز را روی سقف گذاشت و آژیرکشان سرعت گرفت. چند دقیقه اول مغزم قفل شده بود. اما یک مرتبه سر حساب شدم، دیدم کلید ندارم. با دستهای لرزان شماره رضا را گرفتم. نه یک بار، نه دوبار. چندین بار. اما پیام یکی بود: «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است.»

دکتر پرسید: «با کی تماس میگیرین؟»

«دکتر توسی. تلفنشو خاموش کرده.»

فکر مخرب و مودی از مغزم گذشت: نمیخواسته امروز دیداری داشته باشیم. شماره تلفن خانه مادر شهناز یادم بود. احساسم حکم میکرد آن زن گرفتار را در جریان نگذارم، ولی او کلید داشت. به حرف احساسات گوش ندادم. شماره را گرفتم. خودش گوشی را برداشت.

«سلام فرزانه خانم. منم، مرجان.»

«سلام، عزیزم. با زحمتهای ما چطوری؟»

فرصت مقدمه چینی نبود. زمان را نمی بایست از دست میدادیم. هیجان زده پرسیدم: «از شهناز خبر دارین؟»

شاخکهای حسی مادرانه اش آن قدر قوی بود که فوری پرسید: «اتفاقی برای بچه م افتاده؟»

«خودتونو برسونین. من کلید ندارم. رضا رو هم پیدا نکردم.» عقل به کمک آمد. «شهناز به خونریزی افتاده. من با آمبولانس هستم. باید برسونیمش بیمارستان.»

فقط کلمه «خاک برسرم» را شنیدم و ارتباط قطع شد.

وقتی رسیدیم، هنوز از مادر شهناز خبری نبود. بخت یاری کرد. کسی از ساختمان بیرون می آمد. جلو دویدم. «لطفاً درو نبندین.»

از مانع اول زود عبور کردیم. منتظر آسانسور بودیم که صدای مادر شهناز را شنیدم. «یا امام زمان، به دادم برس. یا

باب الحوائج بچه مو از خودت میخوام.»

راه چند ثانیه ای آسانسور، دیر و جانفرسا گذشت. دکتر حواسش به من و مادر شهناز بود. «لطفاً بر خودتون مسلط باشین. در این طور مواقع خونسردی نقش مهمی ایفا میکنه.»

دستهای فرزانه خانم چنان میلرزید که نمیتوانست کلید را به در بیندازد. راننده آمبولانس و کمک پرستار برانکار را زمین گذاشتند و کلید را به در انداختند و باز کردند. شهناز در خون خود میغلطید. رگها را زده بود. دروغم مصداق پیدا کرده بود. «شهناز به خونریزی افتاده.» صدای جیغ مادرش خانه را لرزاند. در همان لحظه اول فهمید چه اتفاقی افتاده. در عرض چند ثانیه دکتر وارد عمل شد. رگها را بست. کیسه خون وصل کرد و شهناز روی برانکار قرار گرفت. در آسانسور جایی برای برانکار نبود. از پله ها سرازیر شدیم.

به موقع فرزانه خانم را گرفتم، وگرنه از پله ها سقوط کرده بود. گفتم: «خواهش میکنم توصیه دکتر و فراموش نکنین. بر خودتون مسلط باشین.»

صدایش ضعیف شده بود. «بچه م... بچه م از دست رفت.»

و شهناز از دست رفت.

فصل 15

شهناز همه را بی رحمانه و زلزله وار تکان داد و ویران کرد. مقصودم از همه، مجموعه کسانی است که به نوعی به او یا وابسته بودند یا دلبسته. او برای این مجموعه بیش از پیامی یک خطی ارزش قائل نشده بود: «من در نهایت عقل و سلامتی تصمیم به خودکشی گرفتم. هیچ کس مسئول مرگ من نیست.» حتی برای مادر و پدرش، یا رضا که خودباخته و از وزن و وقار اجتماعی غافل شده، فریاد میزد: «شهناز، ببخش.» این شعار، یا بهتر است بگویم نوحه، چون با چنان سوز و گدازی توأم بود که اشک همه را درمی آورد و در عین حال انگشت اتهام را به سوی او نشانه میگرفت، چیزی را عوض نمیکرد، جز آنکه با فرونشستن هیجانات و التهابات روزهای اول، خانواده شهناز علیه او مدعی شدند.

نمیدانستم آستانه تحمل رضا آن قدر پایین است. یا شاید چون خود را در مرگ شهناز گناهکار میدانست، آن طور بی تاب و توان حرفهایی میزد که بسیاری را علیه خود تحریک و تهییج میکرد. انگار به مجازات احتیاج داشت تا تاوان گناهی را که هیچ کس نمیدانست چیست بدهد. این گناه هرچه بود، آن قدر قدرت داشت که شهناز را به ورطه خودکشی کشید. اما در نهایت بزرگواری، در یادداشتش هیچ اشاره ای به آنچه صبر و استقامت و امیدش را از پا در آورده بود نداشت. شاید اگر غیر از این بود، رضا فاجعه را آسان تر تحمل میکرد. از نظر من شهناز میدانست سر به مهر نگه داشتن آنچه به سوی مرگ سوقش داده، اثر گذارتر از بیانیه ای محکوم کننده است. در حقیقت او رضا را با وجدانش درگیر کرده و رفته بود. وجدانی که نمیگذاشت رضا بار فاجعه را آن طور که معمول است تحمل کند.

خبر در روزنامه ها درج شد و آگهی های ترحیم و تسلیت، اقوام آشنایان دور و نزدیک را به مسجدها و شرکت در مراسم متعددی که برپا میشد کشید. در پایان یکی از مراسم، بی آنکه منتظر چنان دیداری باشم، مهدی را دیدم. با کت و شلوار خاکستری، پیراهن آبی و کراوات مشکی. در یک آن موقعیت را فراموش کردم و به طرفش رفتم. اما

قبل از من، کاوه از میان جمعیتی که برای خداحافظی جلوی مسجد تجمع کرده بودند، به سوی او رفت. با دیدن کاوه توقف کردم، و با دیدن مامان و ماندانا عقب رفتم. آنها را در مسجد ندیده بودم. کجا نشسته بودند که متوجهشان نشده بودم؟

مامان با لباس تیره لاغرتر از همیشه نشان میداد. و ماندانا، زیبا و استثنایی، با چهره ای بدون آرایش میدرخشید. عقب عقب رفتم. نمیدانستم آنها مرا ندیده اند، یا دیده اند و قصد پیش آمدن ندارند. ماندانا دست زیر بازوی مهدی انداخت. انگار میخواست هرچه زودتر او را از آنجا دور کند. یکدفعه بغض گرفت. با دیدن آن منظره مطمئن شدم ماندانا مرا دیده و میخواهد هرچه زودتر، قبل از آنکه احتمالاً پیششان بروم، از صحنه فرار کند. کاوه پا به پیشان میرفت. دیگر نگران دسیسه های او نبودم. مطمئن شده بودم مامان به من ترجیحش نخواهد داد.

فاجعه خودکشی شهناز و اقرارهای به نظر من عمدی رضا، داغ ترین خبر دانشکده و بیمارستان بود. کسی نبود خبر را شنیده باشد. مجلس ختمی هم از طرف پزشکان و کارکنان بیمارستان در یکی از مساجد برگزار شد، اما حال رضا چنان بحرانی بود که نتوانست در آن مراسم شرکت کند.

شهناز به خواب ابدی رفته و خواب را از چشم من ربوده بود. تمام شب ها به مرور خاطرات زنده و تازه و جانداري که با او داشتم میگذشت. اما تنها دغدغه مرگش نبود که بی خوابم میکرد. فکری موزی و سوزنده گوشه ذهنم کمین کرده بود که گهگاه سرک میکشید. دغدغه ای که میپرسید: رضا به خاطر کدوم گناه از روح شهناز طلب بخشش میکنه؟ بخشی از این معصیت متوجه تو نیست؟ تلاش میکردم به این خوره فکر و طاعون روح اجازه ظهور ندهم. اما آنجا که با رضا رو به رو میشدم، زمینه برای حمله طاعون آماده میشد. با چنان کیفیتی که نمیتوانستم از چنگش فرار کنم.

رئیس بیمارستان برای او یک ماه مرخصی صادر کرد. البته همه معتقد بودند بهتر است او در محیط کار باشد و فرصت زیادی برای فکر کردن پیدا نکند، اما من میدانستم اگر مرخصی هم برایش صادر نمیشد، نمیتوانست در بیمارستان حضور پیدا کند. شهناز روی یکی از تختهای همان بیمارستان بچه اش را از دست داده بود، و در یکی از اتاقهای همان بیمارستان به آغوش مرگ رفته بود.

کسی نمیتوانست رضا را از خانه بیرون بکشد. نه مادر، نه خواهرها و برادرها، اعضای خانواده به نوبت به خانه او میرفتند و تنهایش نمیگذاشتند. من انتظار موقعیتی را میکشیدم که با او تنها باشم و پیرسم از داغ کدام گناه میسوزد. عطش این معما مرا میسوزاند. موبایلش خاموش بود و تلفن خانه را کسان دیگری جواب میدادند. انتظار اینکه خودش به تلفن جواب دهد بیهوده بود. هر بار زنگ میزدم و کس دیگری گوشی را برمیداشت، بدون حرف ارتباط را قطع میکردم، هر چند دچار احساس

صفحه 315 تا 318

بدی می شدم و میدانستم این کار چه اثر نامطلوبی دارد. هنوز از تلفن های سکوتی که گاه گاه به من می شد، عذاب می کشیدم.

البته از وقتی خودم را قانع کرده بودم تلفن ها از طرف مامان است ، دیگر نمی ترسیدم ، ولی کامم تلخ می شد. خیلی فکر کردم یک روز سر زده به خانه اش بروم و از نزدیک حالش را بپرسم و در فرصتی مناسب وادارش کنم ناگفته ها را بگویم و بارش را سبک کند ، ولی هربار برای اقدام مصمم می شدم ، عاملی درونی مانع می شد. احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم . در این طور مواقع آنکس شهنواز بود. و حالا با کوچ جگر خراش او دیگر نه از تنهایی لذت میبردم و نه از خلوت.

بیشتر اوقاتم را یا در دانشکده می گذراندم یا بیمارستان. حال خوبی نداشتم. ولی تا آن روز ظهر که خانم دکتر میهن دوست با تعجب پرسید ((مریضی؟)) نمی دانستم چقدر حوادث آن چند ماهه رویم اثر گذاشته بود.))

گفت : من دوشنبه ها مطب را تعطیل کردم. اگر مایلی امشب بیا پیش من. از دعوتش استقبال کردم.

خیلی بهتون احتیاج دارم ولی می ترسم مزاحم باشم.

((من به کسی اجازه مزاحمت نمی دم . مطمئن باش مزاحم نیستی.))

قرار ساعت 7 را گذاشتیم. سر ساعت زنگ در خانه اش را زدم . مثل فرشته ای در را به رویم باز کرد. خانه اش بوی خودمانی خانه مادری را میداد. مطبوع ، دلنواز و بی دریغ.

لباس راحت قشنگی پوشیده بود. دسته گل را از دستم گرفت و پرسید : به چه مناسبت؟ به مناسبت دیدن گل روی شما.

((جواب اغوا کننده ای دادی.)) یک ظرف میوه و یک جعبه شکلات روی میز بود . پرسید :

- چای یا قهوه؟

- چای.

- باهات موافقم.

نور چند آباژور ، روشنی مطبوعی به سالن بخشیده بود. موسیقی ملایمی از ضبط صوت پخش می شد. روی کاناپه ای به انتظارش نشستم.

دو سه دقیقه بعد با سینی پای آمد. لبخند ملیح روی لبهایش جاودانی بود.

نشست و گفت : خانم دکتر جوان ، چی به روز خودت آوردی؟ مثل غنچه سرمازده شدی. از تشبیهش خوشم آمد. گفتم :

- شما یک مجموعه دلنشین و روح نوازین.

- وای چه شاعرانه! خب ، نگفتی با خودت چکار کردی که این جوری شدی.

آه بلندی کشیدم .

گفت : چه آهی! سوختم. مگه چی شده؟

- فکر شهنواز به مغزم چسبیده. شب ها خواب ندارم. تمام خاطراتش مثل پرده سینما دائم جلوی چشمانم رژه می ره.

دلم می خواست می فهمیدم شوهرش چرا این قدر احساس گناه می کنه.

چرا می گفت : شهنواز منو ببخش؟

همین سؤال خوره روحم شده.

- با تعجب سؤال کرد چرا خوره روح تو؟

جوابی نداشتم.

ادامه داد: ((با شَمّ زنانه حس می کنم موضوع لغزش در میون بوده.))

دچار تعجب میخ کوب کننده ای شدم.

بلافاصله گفتم: تو هم به همین نتیجه رسیدی؟

نمی خواستم قبول کنم. اگر قبول می کردم دیوانه می شدم.

پای خودم به میان می آمد. با تعجب و وحشت نگاهش کردم.

فهمید منظور توضیحش هستم. گفتم: امیدوارم اشتباه کرده باشم. اما اگر حدسم درست باشه بعد از این زندگی

برای دکتر توسی جهنم خواهد بود.

حالت دفاعی شدیدی نسبت به خودم پیدا کردم. ناخودآگاه خطر را پس می زدم. - خطر هولناک سهم داشتن در

مرگ شهناز.

ادامه داد: زن ها در دو چیز مثل هم هستن. دیوانگی در عشق ، و دیوانگی در حسادت. احتمالاً پای زنی در میون

بوده.

چنان اعتراض کردم که انگار گفته بود آن زن تو هستی.

((با کدوم پیش فرض این حرف رو می زنین؟ شهناز از زندگی با شوهرش خیلی راضی بود. احساس خوشبختی می

کرد. بارها از دهن خودش شنیدم که می گفت دلم میخواد از این خوشبختی که نصیبم شده به همه بدم...))

- گاهی بین خوشبختی و بدبختی یک مو فاصله س. من خانم دکتر توسی رو دو ، سه بار بیشتر ندیده بودم. در عین

سادگی به نظرم پیچیده می اومد.

از روزنه چشم هایش می شد غرورش رو دید. یک جور غرور که از حس حفظ صیانت ذات سرچشمه می گیره. این

طور آدم ها یک حریم سفت و محکم دور خودشون دارن که اگه مورد تعرض قرار بگیره فرو می ریزن و می شکنن.

بعضی ها مثل اون علیه خودشون توطئه می کنن. بحثی در روانشناسی است به نام من برتر. هرکس یک من برتر در

درونش داره.

تعرض به این من در افراد مختلف پیامدهای جوراجوری به دنبال داره.

یکی فریادش در میاد. یکی فریادش رو می خوره. در این میون خوش به حال کسی که فریاد می زنه. متأسفانه خانم

دکتر توسی از اون کسانی بود که فریادش رو خورد.

(همه چیز بعد از زایمان زودرسش اتفاق افتاد)

(این اوج فاجعه بود)

___ قبلاً هیچ فاجعه ای نبود که از دست رفتن جنین شش ماهه اوجش باشه. شما که اونو از نزدیک نمی شناختین. جز

نگرانی برای بیماری پدرش. ناراحتی دیگه ای نداشت.))

- اما توی اتاق عمل دکتر توسی رو شناختم.

- یعنی چی؟

- اون بین انتخاب همسرش و بچه مردد بود. مگه نبود؟

ضربان قلبم آن قدر بالا رفته بود که احساس کردم قلبم توی گلویم می تپد. ناباورانه نگاهش کردم.

گفت :

- ما انتخاب رو به عهده خودت گذاشته بودیم. یادت هست؟ اما تو بودی که وادارش کردی نجات زنت رو انتخاب کنه.

- نه...

- آره. و این طور انتخاب ، دلیلش به گذشته بر می گرده. گذشته سختی که شهناز تحمل می کرده و آرزو داشته با حضور بچه به مسیر اصلی برگرده..

- این فقط می تونه به حدس ، به فرضیه باشه ، اما شما بهش قطعیت دادین.

- ببین ، مرد وقتی از روح زنت طلب بخشش می کنه که خیانت کرده باشه ، همین!

- یعنی شهناز فهمیده شوهرش خیانت کرده و ساکت مونده؟ محاله!

- نه ، محال نیست. وقتی نشانه ها کنار هم قرار می گیرن صورت مسأله ساده می شه. شهناز امیدوار بوده حضور بچه رابطه اونها رو که آسیب دیده بوده محکم کنه. وقتی این امید از دست رفته ، ناامیدی کار خودش رو کرده

324_319

«شما طوری حرف می زنین که انگار از توی زندگی اونها خبردار بودین.»

«موهای من رنگ شده س، وگرنه می گفتم این موها توی آسیاب سفید نشده. یک عمر تجربه رو به عنوان پشتوانه

داره. حالا تو چرا انقدر احساسات نشون می دی؟»

«من؟ آخه باور نمی کنم. من و شهناز خیلی به هم نزدیک بودیم. تمام حرفهامون پیش هم بود. چطور خیانت

شوهرش رو قایم کرد؟»

«گفتم که، از حفره چشمها غرورش دیده می شد. بعضیها با این غرور زنده هستند. برای این طور آدمها خفت زندگی

خیلی غیر قابل تحمله.»

توی ذهنم دنبال زنی می گشتم که غرور شهناز جوانمرگ شده را خرد کرده بود. آن زن من نبودم. خودش می

دانست. قطعاً می دانست. من رضا را به چشم برادر نگاه می کردم. هیچ گناهی هم مرتکب نشده بودم. چرا باید این

طور دگرگون و منقلب می شدم؟

خانم دکتر میهن دوست گفت: «چای سرد شد.»

طوری نگاهم می کرد که انگار در برابر مسئله ای مجهول قرار گرفته. جرعه ای از چایش نوشید و شانه بالا انداخت.

«از همه اینها گذشته، زندگی گفتگوی طولانی پوچ خسته کننده ای بیشتر نیست. برای از دست رفتنش نباید زیاد

تأسف خورد.»

«شهناز عاشق زندگی بود.»

«افسوس که عاشق شوهرش هم بود. و شوهرش مردی بود مثل تمام مردها. اما مثل اینکه طفلک خیال کرده بود این

یکی تافته جدا بافته س و با سایر مردها فرق داره.»

«شما چیزی در مورد دکتر توسی شنیدین؟»

«من به شنیده هام زیاد اعتماد ندارم. به دیده ها اعتماد دارم. توی اتاق عمل به چشم خودم دیدم.»

چیزی که نمی خواستم برملا کنم، کردم. «شهناز بعد از زایمان حال روحی خرابی داشت. خیلی نصیحتش می کردم. می گفتم کج خیال شده و اعصابش به هم ریخته. اما یک روز حرفی زد که تا امروز دارم بهش فک می کنم و به نتیجه نمی رسم. آن روز در حالی که خیلی گرفته و غمگین بود، گفت: «انتخاب رضا چیز دیگه ای بود، اما مجبور شد.» پرسیدم: «از چی حرف می زنی؟» جواب داد: «از انتخاب رضا. انتخاب بین من و پسرش، رضا پسرش رو می خواست، ولی مجبور شد منو انتخاب کنه.» خانم دکتر، اون روز توی اتاق عمل شهناز به هوش نبود که چیزی دیده یا شنیده باشه. باید یکی حرف رو از اتاق عمل بیرون برده باشه. دنبال اون یکی می گردم.»

«پس قبول داری دکتر توسی برای نجات زنش دچار تردید بود؟»

چنان مچم را گرفت که جای انکار نبود. مجبور شدم اقرار کنم. «بله، بدبختانه من هم متوجه شدم.»

«متوجه عرقی که می ریختی بودم. چنان هیجان زده و ملتهب بودی که بعید نمی دیدم اگر دکتر توسی بیشتر از اون کش بده، بزنی تو گوشش. خب، انتظار داشتی من با بیش از نیم قرن عمر و دست و پنجه نرم کردن با زندگی، متوجه این قضایا نباشم؟ نه من، دیگران هم متوجه شدن. تمام دکترها و پرستارهایی که توی اتاق عمل بودن.»

«آخه کدوم خدانشناسی حرف اتاق عمل رو بیرون برده؟ با چه انگیزه ای؟»

«بینم، اون روز چه کسای توی اتاق عمل بودن؟»

«من که درست یادم نیست.»

«یادم میاد دکتر فرتاش بود و دکتر میلادی و من و تو پرستار انگنچی. پرستار رهبری و بهیار مرتضوی هم بودن.» با شنیدن اسم بهیار مرتضوی رعشه به تنم افتاد، بهیار مرتضوی یک روز در میان، بعد از پایان کارش در بیمارستان، می رفت خانه پدر شهناز که دوبار سخته کرده بود و یک طرف بدنش لمس شده بود. او را جمع و جور می کرد و ماساژ می داد. آمپولهایش را می زد. سرم وصل می کرد. ملافه هایش را می شست. غذا به دهنش می گذاشت.

چنان منقلب شدم که او پرسید: «انگار معما حل شد و به نتیجه رسیدی!»

سرم را زیر انداختم. حق نداشتم چنین حدسی را به او بگویم؟ از کجا معلوم حدسم درست می بود؟

وقتی دید توی فکر هستم گفت: «اسم بهیار مرتضوی منقلب کرد؟»

وای، این زن ماورای ذهن مرا می خواند. جای انکار نبود. ماجرا را گفتم. صورتش درهم رفت. پرسید: «فکر می کنی مرتضوی حرفی زده؟»

«پس کی؟ من؟ شما؟ دکتر فرتاش یا دکتر میلادی؟ باید کار خودش باشه. خدایا، دارم منفجر می شم. آخه چرا؟ چی نصیبش می شد؟»

«با منفجر شدن تو چیزی بهتر نمی شه.»

«من باید حقیقت رو بفهمم. اگر کار بهیار مرتضوی باشه...»

«خوب اگر کار اون بود، چی کار می کنی؟»

«می کشمش.»

چنان بلند خندید که از جا پریدم. گفت: «ما قسم خوردیم مردم رو از مرگ نجات بدیم. سوگندنامه بقراط یادت

رفته؟ حالا تو می خوای آدم بکشی؟»

«چرا باید این کارو کرده باشه؟»

«خود شیرینی! خوش خدمتی! چاپلوسی!»

«یعنی شهناز به دلیل خودشیرینی یک بهیار جوانمرگ شد؟»

«و خیلی چیزها که من و تو نمی دونیم. من که در اصلش هم شک دارم.»

«چه اصلی؟»

«که کار بهیار مرتضوی باشه.»

«نه، نه، من شک ندارم. تنها کسی که اون روز تو اتاق عمل بود وبه خونه اونها رفت و آمد می کرد، مرتضوی بود.»

«خیلی وقته پرستاری پدر شهنازو می کنه.»

«نمی خوای به احتمالات دیگه هم فکر کنی؟»

«چه احتمالاتی؟»

«که خود شهناز چیزی از شوهرش دیده باشه. مثل یک نامه. یا شنیدنیکی گفتگوی تلفنی محرمانه. یا از همه بدتر،

اونو توی خیابون با کسی دیده باشه!»

«دیگه چه حدسی می زنین؟»

به فکر فرو رفت و من فرصت پیدا کردم خودم را تبرئه کنم. به این معنی که شامل هیچ کدام از حدسها و مثالها

نبودم. نفس راحتی کشیدم. از آن نفسها که آدم بعداز رفع خطری بزرگ می کشد.

نگاهم کرد. لبخند زد. بی مقدمه گفت: «من از شوهرم طلاق گرفتم.»

چند لحظه مردد ماندم که این جمله معترضه را به چه مناسبت گفت. اما زود حلقه مفقود را پیدا کردم. با تعجب

پرسیدم: «بهتون خیانت کرده بود؟»

سروش را به علامت مثبت تکان داد. آرزو کردم توضیح بدهد، که داد. «همه به زندگی ما حسرت می خوردن. به ما می

گفتن لیلی و مجنون عصر اتم. سری از هم سوا داشتیم. یک روح بودیم در دو بدن. از من سر بود. هم از نظر شکل و

قیافه ظاهری، هم اصل و نسب خانوادگی. از شازده های قاجار بودن. خودش عاشق من شد. به قول معروف یک دل

نه، صد دل. انقدر عشق به پام ریخت که عاشقم کرد. یعنی به عشقمش معتاد شدم. چه اعتیادی! صیدی بودم که دنبال

صیاد می دویدم. بالاخره وسط جنگ و جدل دو خانواده ازدواج کردیم.»

«چرا جنگ و جدل؟»

«هر دو خانواده مخالف بودن. هرکدوم به یک دلیل. خانواده اون می گفتن باید با یکی از شازده خانمهای فامیل

ازدواج کنه که اصل و نسبشون حفظ بشه. خانواده من هم قولم رو به پسرعموم که در سوئیس تحصیل می کرد و از

بچگی باهم بزرگ شده بودیم داده بودن. اما سرنوشت چیز دیگه ای رقم زده بود. حالا چه جشنی داشتیم و چه

تشریفات و شکوه و جلالی بماند. هزار نفر در عروسی مون دعوت داشتن. دو روز بعداز عروسی، سفر ماه عسلمون

به دور دنیا شروع شد. وقتی از سفر برگشتیم من حامله بودم. پای بچه که وسط اومد، هر دو خانواده کم کم دست از

بدقلقی برداشتن. سال اول زندگی یک پسر تحویل دو خانواده دادم.»

«پس کی درس خوندین؟»

«پیرس کی درس نخوندم! وقتی ازدواج کردیم دانشجو بودم. نه تنها خودم، که اون هم اصرار داشت درس رو تموم

کنم. البته به دلیل زایمان یک ترم عقب افتادم، ولی تعطیل نکردم. انقدر دوستم داشت، انقدر دوستش داشتم که با

خیال راحت و فارغ از هر دغدغه ای زندگی می کردم. از اون همه نعمتی که داشتم خوشبخت بودم. باورم شده بود

که گرفتاری و بدبختی مال مردمه، نه من. خوشبختی تا این حد، سرگیجه آور بود. تمام دوستانم حسرت رو می خوردن.»

«با حضور بچه چطور به درس ادامه دادین؟»

«بچه پرستار داشت. یک کارگر شبانه روزی هم داشتیم که نمی داشت آب توی دلم تکون بخوره. تمام وقت مال خودم بود. عاشق شغلم بودم، و هستم. پسر چهار ساله بود که درسم تموم شد و مطب زدم.»

«صدای شوهرتون در نمی اومد؟ من که از بس از کاوه سرکوفت می شنیدم، از زندگی بیزار می شدم.»

«نه. انگار اصلاً بلد نبود با چیزی که مورد علاقه من بود مخالفت کنه.»

مکثی کرد. آه بلندی کشید و ادامه داد: «ولی ای کاش اهل مخالفت بود. کاش انقدر بی سروصدا نبود که نفهم پشت

آرامش و سکوتش چه ماجرای وجود داره. وقتی بهوش اومدم که پسر یک خواهر ناتنی تو راه داشت.»

«پسر شما یک خواهر ناتنی تو راه داشت؟»

«آره. پسر شازده من. پسر اصل و نسب داره من.»

«از کدوم مادر؟»

«از مادر دومش.»

«یعنی کی؟»

«حدس بزن.»

«پرستارش؟»

«آفرین. خیلی باهوشی. از کجا به این سرعت فهمیدی؟»

«خب وقتی گفتین حدس بزن، فهمیدم باید کسی باشه که من از وجودش باخبر شده باشم. اسم دو نفرو آوردین.»

کارگر و پرستار.»

«چه سرعت انتقالی! ماشاءالله!»

«موهای تنم سیخ شد. وای، چه فاجعه ای! چطوری از موضوع باخبر شدین؟»

«یک روز آنژین شدیدی شدم، ولی رفتم مطب. دو سه تا مریض بیشتر ندیده بودم که دیدم تبم انقدر بالا رفته که

نمی تونم بشینم. به شرکت تلفن کردم که به شوهرم سفارش کنم مهمونی شب جمعه خونه مادرش رو به هم بزنه.

اما نبود. منشی گفت دو ساعتیه رفته. پرسیدم کجا. جواب داد خبر نداره. اون روز چهارشنبه بود و باحال خرابی که

من داشتم مطمئن بودم شب بعد نمی تونم تو مهمونی شرکت کنم. اما این خبرو حتماً خودش باید

328-325

به مادرش داد. من حوصله کل کل با مادرش رو نداشتم. آدم کج خیالی بود. طی سالهایی که عروسم بودم، دو سه

بار همچین اتفاقی افتاده بود یا بچه مریض شده بود یا، خودم، یا مثلاً سمیناری بود که باید شرکت می کردم. در

مجموع نمی شد به مهمونی برم. می دونستم چه عکس العملهای عجیب و غریبی نشون می ده. بعدها فهمیدم در این

طور مواقع باید پسرش سپر بلا بشه. من حریفش نبودم.

« ساعت چهار بعدازظهر بود که با حال زار به خونه برگشتم. ماشینو تو کوچه گذاشتم و قفل کردم. کلید رو به در خونه انداختم و وارد حیاط شدم. حیاط بزرگ و پردار و درختی داشتیم. وارد ساختمون شدم. هیچ سر و صدایی نمی اومد. می دونستم اون موقع پسرم خوابه. هر روز ساعت سه از کودکستان می اومد و از بس شیطونی کرده بود، از خستگی بی هوش می شد و می خوابید. انقدر تیم بالا رفته بود که لرزم گرفت. ترجیح دادم بی سروصدا به اتاق خواب برم و بخوابم. تو مطب دو سه تا قرص ضدتب و ضد درد خورده بودم و فقط آرزوی خواب داشتم. در اتاق خواب بسته بود. تعجب کردم. عادت نداشتیم بندیمش. دستگیره رو پیچوندم و در باز شد. منظره ای دیدم ویرانگر.»

« وای، اگر من بودم، هر دو رو می کشتم.»

« خودم مُردم.»

« چی کار کردن؟»

« شوهرم قالب تهی کرد. اما طرفش نه. بعدها وقتی یاد اون لحظه و عکس العمل اون آکله می افتادم، می دیدم از خدا می خواسته موضوع برملا بشه. حساب و کتابش هم درست بود. چون من بودم که میدون رو خالی کردم و رفتم. اون هم چه رفتنی!»

« پس بچه؟»

« بچه رو گرفتم.»

« به همین راحتی؟»

« وقتی موضوعی سالها هزارها بار تو ذهن آدم بلوله، با همه سختی، تعریف کردنش آسون می شه. اما دلیل بر این نمی شه که در گرماگرم حادثه هم آسون بوده. سالها آرام و قرار نداشتم. مثل کسی که از دندان درد بی قرار شده باشه در تب و تاب بودم.»

« با اون دوتا چی کار کردین؟»

« اول هر دو رو از خونه بیرون کردم. اما خونه به اسم شوهرم بود. در حقیقت من بودم که باید می رفتم. به دست و پام افتاد. التماس کرد. مثل یک زن اشک ریخت. طلب بخشش کرد. گفت آبروشو نبرم، که نبردم، ولی به زندگی ادامه ندادم.»

« از کجا فهمیدین پرستار حامله س؟»

« ورقه آزمایشش رو به آدرس مطب پُست کرد.»

« چه وقیح! چه پس فطرت! چه کثیف! چه...»

« کی؟ اون یا شوهرم؟»

« به پدر بچه تون توهین نمی کنم.»

« چرا؟ بکن. اون حریم پاک زندگی مون رو به کثافت کشید. یک روزی پدر بچه م بود، ولی از اون روز به بعد یک بیگانه خائن شد که حتی نمی بایست اسمش رو پسرم باشه.»

« چطور بچه رو به شما داد؟»

« اون آکله شوهرم رو بدون سرخر می خواست. راهها رو یکی یکی برای عقب نشینی من باز می کرد. ورقه آزمایش حاملگی رو فرستاد که فکر بازگشت رو از سرم بیرون کنم. با همون ورقه شوهرم رو تهدید کردم و پسرم رو گرفتم. بعدها فهمیدم چطور نقشه های اون زن حساب شده بود.»

« از لحاظ مالی مشکلی نداشتین؟»

« نه، خودم درآمد کافی داشتم.»

« الان پسر تون کجاس؟»

« فعلاً فرانسه س.»

« قبل، یا بعد از اسفندیار اسفندیاری، ازدواج نکردین؟»

با تعجب نگاهم کرد. « شوخی می کنی؟»

« چه شوخی ای؟»

« از تمام مردها متنفرم.»

« پس چرا به من توصیه می کردین ازدواج کنم؟»

« تو که مثل من فکر نمی کنی! چشمت دنبال یکی هست، بنابراین از مردها متنفر نیستی!»

موضوع را به مسیر اصلی برگرداندم. « پس فکر می کنین بلایی که سر شما اومد، سر شهناز هم اومده باشه؟»

« تأکیدی ندارم، ولی نشونه های که کنار هم قرار می گیرن، آدم به این نتیجه می رسه.»

« اگر حدس شما درست باشه، افسوس می خورم چرا شهناز مثل شما عمل نکرد!»

« یک فرق بزرگ بین من و شهناز وجود داره. من به عشق پسرم سرپا موندم و زندگی کردم. اما شهناز این عشق رو از دست داده بود. اگر بچه ش زنده می موند، شک ندارم دست به چنین عمل دیوانه واری نمی زد. بچه خیلی آدمو محتاط و محافظه کار می کنه.»

« حق با شماس. شهناز با رفتن بچه امیدش رو از دست داد. من در حال حاضر یک آرزو بیشتر ندارم.»

« که بفهمی دکتر توسی چی کار کرد که همسرش مرگ رو به زندگی ترجیح داد؟»

« شما ذهن آدمها رو می خونین؟»

خنده سرخوشانه ای کرد. « انقدر بی قراری که می بینم اگر چاره داشتی، همین امشب می رفتی سراغ بهیار مرتضوی، بلکه سرنخی پیدا کنی.»

مثل آدمی که مچش باز شده باشد، خجالت کشیدم.

ادامه داد: « با فهمیدن یا نفهمیدنش چیزی عوض نمی شه. شهناز رفت. شوهرش چند صبحی ناراحته، بعد فراموش می کنه. مردها زیاد عزادار نمی مونن. دکتر توسی جوان و خوش قیافه و موفقه. الان خیلی از دخترها و زنهای دوروبر در کمینش هستن. بالاخره چشم و ابروی یکی کار خودش رو می کنه. یا شاید یکی قبلاً کار خودش رو کرده که شهناز دیوانه شده.»

آن شب تا صبح نخوابیدم. چنان کلافه بودم که توی ساختمان احساس خفگی می کردم. با اینکه هوا کاملاً سرد بود. شالی به دوشم انداختم و به حیاط رفتم. ساعت چهار صبح بود. چراغ ساختمان ملایری روشن بود، اما هیچ صدایی شنیده نمی شد. تعجب کردم. دلم نمی خواست آن موقع شب مرا در حیاط ببیند. ناچار به ایوان برگشتم تا اگر سروصدایی شد، زود به ساختمان برگردم.

فکر شهناز و رضا مثل زالو به مغزم چسبیده بود و رنم را می مکید. اگر صبح مجبور نبودم به بیمارستان بروم، آرام بخش می خوردم که دو سه ساعتی بخوابم. فکرها مرا با خود می بردند که صدای باز شدن ملایم در به گوشم خورد و صدای پیچ پیچ. زود به ساختمان برگشتم. بدون غرض پشت پنجره ایستادم. چراغی که در ساختمان ملایری روشن بود، بخشی از حیاط را روشن کرده بود. اما من در تاریکی اتاقم دیده نمی شدم. یکی دو

از صفحه 329 تا 338

دقیقه بعد او را دیدم. رو بود و شامبر بلندی پوشیده بود. کمی به این طرف و آن طرف ساختمان برگشت و دیدم دستش را دراز کرد. خوب نگاه کردم. دستی در دستش قرار گرفت. دست یک زن. صورتش واضح دیده نمی شد، ولی قد بلند و باریک به نظر می رسید. با احتیاط قدم برداشتم و به طرف در حیاط رفتم. نزدیک در، چند دقیقه در آغوش هم

فرورفتم. بالاخره از هم جدا شدند و ملایری بی سر و صدا در را باز کرد و زن در گریه و میش هوا ناپدید شد. فهمیدم بدری خانم نیست. حالت تهوع پیدا کردم. دلم می خواست همان لحظه به سراغ ملایری می رفتم و خفه اش می کردم، اما یادم آمد در دست هر مرد خائن، دست یک زن خائن قرار دارد.

ساعت هفت از خانه بیرون زدم. جلوی در بدری خانم را دیدم. از تاکسی فرودگاه پیاده شد. سلام و علیک کردیم. قبل از اینکه من پیرسم مگر قرار نبود وقتی مسافرت می رود خبرم کند، با شرمنگی گفت: "مادرم عمل کرده. رفتم شهرستان. به خدا یک دفعه ای شد. شما را پیدا نکردم، وگرنه یادم بود که گفتین هروقت قراره مسافرت برم خبرتون کنم."

آهسته و با ملاحظه کلید به در انداخت. حتما برای اینکه مزاحم خواب شوهرش نشود. زهرخند زدم. از کجا می دانست شوهرش شب کاری داشته؟ خدا حافظی کردم، ولی فکرم به دنبالش می رفت. پا که به بیمارستان گذاشتم، سراغ بهیارم رضوی را گرفتم. خوشبختانه نوبت کاری اش بود. از اطلاعات خواستم پیچش کنند. یکی دو دقیقه بعد در اتاق باز شد.

"سلام، خانم دکتر. با من فرمایشی داشتین؟ از بلندگو پیجم کردند."

هنوز به جواب نرسیده، از او متنفر بودم. جواب سلامش را دادم و گفتم: "کارت دارم، کی وقت آزاد پیدا می کنی؟"

"چی شده. ایشالله خیره!"

"چیزی نیست."

"ساعت ده خوبه؟"

"آره. پس می بینمت." تا آن روز به چشمهای تنگ و ریزش توجه نکرده بودم. موذی گری از آنها می بارید. حتی هیکلش را آن همه بد قواره ندیده بودم. کوه چربی بود. می خواستم حال عادی داشته باشم، اما مقدور نبود.

پرسید: "چرا انقدر ناراحتین؟"

"من؟ نه، ناراحت نیستم."

"رنگ و رو ندارین!"

"کمی کسلم. خوب، ساعت ده منتظرتم."

چه نفرتی از او پیدا کرده بودم. ساعت نه یک جراحی اورژانسی پیش آمد. تا ساعت دوازده طول کشید، تمام مدت سه ساعتی که در اتاق عمل بودم، سعی کردم به هیچ چیز جز نجات بیمار که روی تخت عمل

بی حرکت و بی اختیار جانش را به ما سپرده بود، فکر نکنم. با همه پریشان خاطری موفق شدم. از اتاق عمل که بیرون آمدم، سراغ بهیارمرتضوی را گرفتم و پیدایش کردم. به اتاق کنفرانس رفتیم. در طول راه دو سه مرتبه چیزهای مختلف گفت. "از صبح رفتم تو فکر که خانم دکتر با من چی کار دارن. به جوری دلم شورافتاده. ایشالله خیره."

به اتفاق وارد اتاق شدیم. چراغها را روشن کردم و اشاره کردم بنشینند. نگاهش کنجکاوانه به من بود.

پرسیدم: "حال شوهرت خوب شد؟"

با نگرانی جواب داد: "بد نیست. چطور مگه؟"

"هیچی. قبلا گفته بودی مریضه، می خواستم ببینم بهتر شده؟"

"همه اش ضعف دارد. چیز حسابی که نمی خورد. گوشت کیلویی خداتومنه!"

"رفته سر کار؟"

"نه بابا من شدم نون آور خونه. از صبح تا شب مثل سگ پا سوخته دو

می زنم. بازهیچی به هیچی! با این گرونی دخل و خرج نمی کنیم. بچه هام هزار جور خرج دارن."

"خدا رو شکر خودت سالمی."

به حرفهایم جواب می داد، ولی همچنان نگران و کنجکاو نگاهم می کرد.

بالاخره رفتم سر اصل مطلب.

پرسیدم: "خانم مرتضوی، هنوز خونه پدرخانم دکتر توسی رفت و آمد داری؟"

"بله. پیرمرد هیچ حالش رو به راه نیست. از وقتی دختر دسته گلش از دست رفته، بدتر هم شده."

"از دکتر توسی خبر داری؟"

"از دکتر توسی نپرسین که دل آقای تقوی و فرزانه خانم از دستش خونه."

"چرا؟"

"خب معلومه. دختر ناکامشون از دست آقای دکتر خودکشی کرد!"

"کی گفته؟"

"همه! اول خود دکتر. خودم چند بار از دهنش شنیدم که می گفت شهناز منو ببخش. خانم دکتر، من نه سر پیازم، نه ته

پیاز. اما اگه جهنم و بهشتی وجود داشته باشه، جای دکتر ته جهنمه!"

"چرا؟ دکتر توسی رو همه می شناسن. آدم بدی نیست. همه تعریفش رو

می کنن."

"برای غریبه ها خوب بود."

"یعنی برای زنش خوب نبود؟"

دستش را روی دهانش گذاشت و جواب داد: "بماند! حالا شما با من پی کار دارین؟ حتما الان توی بخش دنبالم می گردن."

"الان به پرستاری خبر می دم پیش منی."

آه بلندی کشید. سر تکان داد و گفت: "دق مرگ شد. طفلک دق کرد."

به نقطه حساس رسیده بودیم. باید جواب می گرفتم. ولی قبل از اینکه توضیح بخوام، دوباره دستش را روی دهانش

گذاشت و همان کلمه را تکرار کرد. "بماند. بعضی چیزها گفتنی نیست."

گفتم: "حتما خبر داری که من و زن دکتر توسی با هم دوست صمیمی بودیم."

"بله، خانم دکتر. طفلک به خاطر طلاق شما هم خیلی غصه می خورد."

تازه فهمیدم او هم از طلاق من خبر دارد. راستش حرصم گرفت که چرا باید شهناز اسرار زندگی شخصی مرا برای برای زن بهیاری فاش کرده باشد.

ادامه داد: "هر شب که می اومد خونه پدرش و من اونجا بودم، از شما

می پرسید."

"چی می پرسید؟"

سرش را زیر انداخت.

سعی کردم عادی باشم. گفتم: "خانم مرتضوی، به من نگاه کن."

سر بلند کرد. چهره اش درهم رفته بود.

سؤالم را تکرار کردم. "راجع به من چی می پرسید؟"

مرموزانه نگاهم کرد. به جای جواب گفت: "خدا بیامرزش. زن با گذشتی بود."

"آره. واقعا خانم بود."

"طفلک دلش از دست روزگار طشت خون بود."

"خانم مرتضوی، درست و حسابی بگو. دلش از دست کی طشت خون بود؟"

از نگاه مبهمش چندشدم شد. انگار از پشت مه و غبار نگاهم می کرد.

چشمهای ریزش تنگ تر شده بود. حوصله ام سر رفت. گفتم: "این طور پیداس، شما خیلی چیزها می دونی."

بادی به غبغب انداخت. "خیلی به من اطمینان داشت. تمام حرفهایش پیش من بود."

"شما رو که خیلی زیاد نمی دید!"

"چرا. اکثر بعد از ظهرها می اومد خونه پدرش."

"دکتر هم می اومد؟"

"گاهی. طفلک شهناز خانم بیشتر وقتها تنها بود. بعضی شبها هم که دکتر کشیک داشت، من می رفتم پیشش."

"شب می موندی؟"

"آره. طفلک از تنهایی واهمه داشت."

"پس تکلیف شوهر مریض خودت چی می شد؟"

"هیچی. دوا و غذا دو روزشو دم دستش می داشتم و می سپردمش به

بچه ها."

شهناز هیچ وقت به من نگفته بود شبهایی که رضا کشیک داره، مرتضوی پیشش می رود. "پس شما خیلی چیزها می دونی که هیچ کس نمی دونه!"

خنده موزیانه ای تحویل داد. احساس کردم با من بازی می کند. عصبی شده بودم. از بلندگو پیجم کردند. در آن وضعیت این مزاحم ترین واقعه ای بود که

کفرم را در آورد. از جا پا شدم. "امروز هم منزل آقای تقوی می روی؟"

"بله. اولها به روز در میون می رفتم. اما از وقتی اون خدا بیامرز رفت و حال حاج آقا بدتر شد، گفتن هر روز کارم دارن. البته عوضش ساعت هفت خلاصم."

"امروز موقع رفتن منتظرم باش. خودم می برمت."

"نه، خانم دکتر. چرا شما زحمت بکشین؟"

"زحمت نیست. کارت دارم."

"آخرش شما نگفتین با من چی کار دارین!؟"

"فعلا که از بلندگو پیجم کردن. بعد از ظهر صحبت می کنیم."

ساعت چهار کارم تمام شد. می خواستم به اطلاعات بگویم خانم مرتضوی را پیچ کنند که محمود را دیدم. حوصله تعظیم و دولا و سه لا شدنش را نداشتم. گفتم: "زود به بهیار مرتضوی بگو دم در منتظرشم."

"برای نظافت خونه کارش دارین؟"

"نه بابا. زود باش برو بگو."

از بیمارستان که خارج شدم، او و محمود منتظرم بودند. به محمود گفتم یک تاکسی خالی بگیرد. با چشمانی ماتم زده نگاهم کرد. خیال کرده بود بهیار مرتضوی رقیبش شده. وقتی سوار تاکسی شدم، خیالش را راحت کردم

کردم. گفتم: "فردا کلید خونه رو می دم بری تمیزش کنی."

چشمهایش برق زد. "چشم، ولی مگه خودتون خونه نیستین؟"

"نه، من شیفت دارم."

از آن خوشحالی لحظات پیش درآمد. اما مطمئن شد نظافت خانه را به رقیبی نسپرد. ام.

توی تاکسی به خانم مرتضوی گفتم: "وقتی کارت تموم شد، یک تلفن به من بزن."

شماره تلفن و آدرس را روی کاغذ یادداشتی نوشتم و به دستش دادم.

"امشب بیا پیش من."

گفتم: "یکی دو ساعت بیشتر کارت ندارم. اگر خواستی شب بمون. اگر

نخواستی برات آژانس می گیرم، برو."

"دلم شور برداشته. چه اتفاقی افتاده؟ از صبح نفهمیدم آخرش چی کارم دارین."

"وقتی اومدی می فهمی."

جلوی خانه پدر شهناز پیاده شد. من با همان تاکسی به خانه رفتم.

وقتی به خانه رسیدم و روی تخت خواب افتادم، فهمیدم چقدر خسته و از حال رفته ام. دعا کردم یک ساعتی خوابم ببرد. اما مگر با آن همه شلوغی ذهن،

خواب به سراغم می آمد؟ به شهناز فکر کردم که رها ازهر های و هوی پوچ زندگی، به آرامش رسیده بود. حرفهای بهیار مرتضویدر ذهنم مرور می شد. فکر کردم کار شهناز به کجا کشیده بود که دلش را پیش یک غریبه سبک می کرد. از اینکه به اندازه مرتضوی هم پیشش اعتبار نداشتم و نمی دانستم، احساس سر خوردگی می کردم.

تا وقتی خانم مرتضوی تلفن کند با خودم در گیر بودم. او با صدای آهسته، طوری که انگار یواشکی حرف می زد، گفت کارش تمام شده.

پرسیدم: "چرا یواش حرف می زنی؟"

گفت: "بعداً می گم."

گفتم: "پس تا کسی بگیریا."

"با اجازه شب برمی گردم خونمون."

"هر طور راحتی. فعلاً بیا."

وقتی رسید، ساعت هفت و نیم بود. اولین بار بود که خانه مرا می دید. اوهم مثل محمود که اولین بار خانه مرا دید تعجب کرد، هاج و واج ماند.

"خانم دکتر، چه آپارتمان کوچولویی دارین!"

"به بزرگی خودت ببخش."

"اختیار دارین. خیلی هم خوبه. یه نفر که بیشتر نیستین!"

پس می دانست تنها زندگی می کنم. باز نتیجه گرفتم اطلاعات را شهناز داده. روی میلی نشست و با کنجکاوای به درودیوارنگاه کرد. "خانم دکتر، اینجا رو چند خریدین؟"

"نخریدم. اجاره کردم."

با تعجب نگاهم کرد. در نظرش بی اعتبار شده بودم. از طرز نگاهش فهمیدم. تحویلش نگرفتم. از یخجال جعبه شیرینی را در آوردم و با پیشدستی گذاشتم روی میز. می خواستم چای درست کنم که گفت: "به خدا الان که می اومدم خوردم. زحمت نکشین."

از خدا خواستم. روبه رویش نشستم و بی مقدمه گفتم: "خانم مرتضوی، انتظار دارم هر چیزی از شهناز می دونی، تعریف کنی. بدون کم و کاست."

معما برایش حل شد. پرسید: "همین کارو با من داشتین؟"

"آره. در ضمن، چرا پای تلفن آهسته حرف می زدی؟"

مکت کرد. مکثی طولانی.

پرسیدم: "چرا فکر می کنی؟"

"والا خانم دکتر، اولاً ما رسم نداریم پشت سرمرده غیبت کنیم. بعد هم نمی خواستم خانم تقوی بفهمه به شما تلفن می کنم."

"چرا؟ خانم تقوی همیشه می گفت منو به اندازه شهناز دوست داره."

چشمهایش را تنگ تر کرد. نگاهی غیرعادی به من انداخت و گفت: "والا چی بگم؟ در ضمن، پشت سر مرده حرف زدن کفاره داره."

"کفاره اش با من! هر چی شهناز می دونی بگو."

یکدفعه جرقه ای به ذهنم زد. پاشدم. کیفم را برداشتم و باز کردم. چند اسکناس درشت در آوردم و جلوی چشمم گذاشتم. "این هم کفاره."

با دقت به پولها نگاه کردم. می خواست ببیند چند اسکناس روی هم تا شده. حتماً از قطرش حدس زد چقدر است که سکوت کرد و حرفی نزد.

فهمیدم کم است. حوصله ناز و اطوارش را نداشتم. بی پرده و صریح پرسیدم: "خانم مرتضوی، چقدر می خوای؟" چشمهایش گشاد شد. دیدم می خواهد مدعی شود. زود درستش کردم.

"من که از این چیزها بلد نیستم. خودت بگو چقدر باید کفاره داد."

"باید از آقای مسجد پیرسم."

داشت با من بازی می کرد. هر چه مرا مشتاق ترمی دید، بیشتر جواب سر

بالا می داد. پرسیدم: "حدوداً چقدر باید داد؟ کم و زیادش رواز آقای مسجد پیرس."

سبک و سنگین کرد و حتما حساب و کتاب هم کرد که گفت: "چون پشت سر مرده بالغ حرف می زنیم، دست کم چهل پنجاه هزار تومنی کفاره

برمی داره."

جای تعجب نبود. داشت با من معامله می کرد. چاره ای نداشتم. یا باید از انتظاراتم صرف نظرمی کردم، یا پول را می دادم. از ریختش متنفر شده بودم. نه برای پول، بلکه برای موزیگرهایش. ناچار کیفم را باز کردم.

پیش چشمم از دسته اسکناس چهل و پنج تا شمردم و گذاشتم روی

پنج تایی قبلی. گل از گلش شکفت. اما دندان طمعش هم تیز تر شد. گفت: "ما

رسم نداریم هر دفعه پشت سر میت حرف می زنیم کفاره بدیم."

هر چه بیشتر حرف می زد، بهتر می فهمیدم چه موجود خبیثی است.

گفتم: "برای این دفعه که کافیه؟"

"از آقای مسجد می پرسم. آگه کم و کسری داشت، خودم جبران می کنم."

خنده ای تلخ تر از زهر تحویلش دادم. "خب، حالا بگو."

"خدا بیامرزش خیلی بد دل بود."

"از چه لحاظ؟"

"از همه لحاظ. به همه شک داشت."

اطلاعاتش را قطره قطره به کامم می چکاند. انگار برای هر جمله اش نرخ

تعیین می کرد. با بی حوصلگی گفتم: "منتظر نشو من سؤال کنم. هرچی هست بگو."

"چه فرشته ای بود! خدا رحمتش کند! خدا از سر تقصیراتش بگذره

خودکشی گناهه. چه خانمی بود! حیف که به همه بدبین بود. به خصوص به آقای دکتر. همیشه خیال می کرد حواس آقای دکتر پی زنهایس. به روی آقای دکتر نمی آورد. می ریخت تو خودش. خیلی نصیحتش می کردم. می گفتم همه مردها دله هستند. باید چشم به هم گذاشت و گفت اصلاً ندیدم. اما خدایامرز به خرجش نمی رفت.

"چرا فکر می کرد حواس شوهرش پی زنهایس؟ مگه از دکتر چیزی دیده بود؟"

"انگار آره."

"چیزی از این نظر به شما گفته بود؟"

"خانم دکتر..."

"چیه ساکت شدی؟"

"به خدا از روحش خجالت می کشم. شاید راضی نباشه من اصرارش رو فاش کنم."

"مگه قرار نشد کفاره بدیم؟ چرا من من می کنی؟"

"آخه..."

"خانم مرتضوی، حوصله م سر رفته. چرا موش و گربه بازی در میاری؟"

از صفحه 339 تا 348

فهمید عصبانی شده ام. در حالی که نگاهش به اسکناسها بود گفت: آخه خانم دکتر هر چیزی که گفتنی نیست. توی بعضی حرفا شر خوابیده. هرچی سر به مهر بمونه بهتره.

شهناز زنده نیست که شر به پا کنه.

بقیه که زنده ن.

بقیه کیه؟

شما. آقای دکتر

از ذهنم گذشت: امد به سرم از آنچه می ترسیدم. وازده نگاهش کردم.

خب بقیه ش

والا به خدا بعضی از حرفا نگفتنش بهتره

نزدیک بود سرش فریاد بکشم. بر خودم مسلط شدم و با غیظ گفتم: نکنه کفاره کافی نیست؟

فهمید دستش را کاملاً خوانده ام. گفت: بدی و خوبیش پای خودتون. خدایامرز بدجوری به شما شک داشت. دست خودش نبود شکاک بود.

وحشت زده پرسیدم: به من؟

با صدای هراس زده گفت: حالا چرا ناراحت شدین؟ گفتم که هر حرفی رو نباید گفت. تقصیر شماس هی می

پرسین. هی اصرار می کنین. خدایامرز مرد رفت پی کارش. بیخود نگفتن پشت سر مرده حرف زدن معصیت داره

نحسی میاره.

خودم را نگه داشتم و پرسیدم: راجع به من چی می گفت؟

ماشاءالله به شما! دست که بر نمی دارین. خب می دید هزارالله اکبر شما هم دکتربین هم سر و شکل خوشگل دارین هم قد و قامت. بیوه هم که هستین. حفاظ هم که ندارین. اقا دکتر هم که... سکوت کرد. هیجان زده پرسیدم: اقای دکتر چی؟ ادامه بده.

خب می دید از صبح تا عصر با هم تو یه بیمارستان کار می کنین. اقا دکتر هم انگار خیلی حرف شما رو می زده. بالاخره هر زنی باشه شک می کنه. شما باشین شک نمی کنین؟ زنهای شوهر دار هزار جور ادا و اطوار دارن چه برسه به زن بی شوهر. البته شما که واقعا خانمی.

نفهمیدم که چرا توی دهنش ندم. دستم که آماده بود. دندان هایم را ان قدر روی هم فشار داده بودم که فکم درد گرفته بود. باور نمی کردم چیزی که راه گلویم را گرفته و می خواهد خفه ام کند بغض باشد. بغض نبود. خناق بود که نمی گذاشت نفس تازه کنم. جلوی اشک را گرفتم. می خواستم تا ته مرداب را ببینم. گفتم: ادامه بده؟ وقتی کنار هم بودیم اون قهقهه ی خنده ها چی بود؟ حتی یک بار حس نکردم به من بدبین شده.

نور به قبرش بباره. به روی خودش نمی آورد. خیلی دریا دل بود. اما مردها هم وقتی زنشونو حلیم می بینن بیشتر پرویی می کنن. اقا دکتر نباید بی احتیاطی می کرد. هر زنی باشه تحمل نمی کنه.

چه بی احتیاطی ای؟ چی کار کرده بود؟

با شک نگاهم کرد و متعجب پرسید: یعنی شما هیچی از قضیه نمی دونین؟

کدوم قضیه؟

قضیه ی نامه

چه نامه ای؟

همون نامه ای که به شما نوشته بود.

به من؟ من که هفته ای چندبار دکتر و تو بیمارستان می دیدم. احتیاج به نامه نبود. فکر کردم برایم نقشه کشیده که باج خواهی کند. قوت قلب پیدا کردم. گفتم: خب خانم مرتضوی حرف زدی باید ثابت کنی. من سراپا گوشم."

وحشت زده زل زد توی چشمم. "خدایا مرز به من اطمینان داشت که برام درد دل می کرد. اگه آقا دکتر بو بیره من چیزی می دونم و حرفشونو زده م، بیچاره م می کنه."

با توضیحش دوباره متزلزل شدم. قوت قلب گم شد. به نتیجه دردناکی رسیدم. جای شک نبود راست می گوید. حتما رضا به همین دلیل مدتها بود از من فرار می کرد. گفتم: "نترس، من به هیچ کس حرفی نمی زنم. موضوع نامه چی بود؟ واضح حرف بزن. خیالت راحت باشه حرفت همین جا می مونه."

"نه، خانم دکتر. شما رو به خدا دست از سرم بردارین. آقا دکتر بفهمه، خون به پا می کنه."

"خیالت راحت باشه. حرفهای امروز تا آخر عمر توی دلم می مونه. من باید موضوع نامه رو بفهمم. این چه نامه ای بود که من بی خبرم؟ شهناز همه چیزو به من می گفت."

"عجی گیری افتادم. خانم دکتر، چرا پيله می کنین؟ انگار نحسی مرده دامنگیرم شده."

آن قدر خراب بود که نمی فهمیدم چه می گویم. "خوب گوش کن. اگر حرف نرنی، از خود دکتر می پرسم. فکر نمی کنی اون وقت برات خیلی گرون تر موم می شد؟ با خیال راحت حرف بزن. شهناز چه نامه ای دید؟ نامه

کجا بود؟ با من بازی نکن. پول خواستی، دادم باز هم بخوای حرفی ندارم، اما دودوزه بازی نکن. با من رو راست باش."

با درماندگی نگاهم کرد. نگاهش شبیه محکوم به اعدامی بود که پای دار ایستاده. به خودش بد و بیراه گفت. "تا چشمم کور که پشت سر مرده حرف نزنم. کاش خفه شده بودم و از اول چیزی نمی گفتم. خانم یه روز رفته بود سر جیب آقا. خدایا مرزدش. از این کارها زیاد می کرد. دست کرد تو جیبش، دید یه نامه هست، نامه رو که خوند. فهمید آقا دکتر برای شما نوشته. با همه خانمی و بزرگیش طاقت نیاورد و به آقا دکتر گفت. از اون به بعد خانم دیگه اون شهناز خانم سابق نشد. پژمرده شد. هر چی قسم و آیه می خوردم این دو تا تو بیمارستان کاری به هم ندارن، باور نمی کرد. می گفت تو که همه جا دنبالشون نیستی. اما خود و خدا، من هیچی از شما و آقا دکتر ندیدم. حیف که خیلی شکاک بود. گاهی به حرفهای من هم شک می کرد. خداییش من هر چی می دیدم می گفتم. از خودم که حرف نمی زدم. اما باور نمی کرد. آدم سختی بود."

چه خوب فهمیده بودم چه کسی حرف اتاق عمل را به گوش شهناز رسانده. و چه آسان خودش را لو داده بود که جاسوسی من و رضا را هم می کرده. به طور حتم بابت خوش خدمتیهایش انعامهای خوبی از شهناز می گرفته. حالا من بودم و آتش التهاب. من بودم و معمای نامه. پرسیدم: "نامه رو به شما نشون داد؟" غصه دار و ترسیده جواب داد: "یکی دو خطشو برام خوند. وای، عجب غلطی کردم اومد اینجا! چرا دست بردار نیستین؟ حالا که همه چیز تموم شده رفته."

"نه، باید بفهمم."

"درست که یادم نیست. اما به شما نوشته بود... خانم دکتر، به خدا خجالت می کشم. چرا دست از سرم بر نمی دارین؟ خدایا، چه غلطی کردم! به من بگو زن حسابی، چرا جلوی زبونتو نمی گیری که به درد سر نیفتی؟" عصیان زده و بی قرار سرش فریاد زد: "بگو چی نوشته بود؟ انقدر با اعصاب من بازی نکن."

"حرف از عشق و عاشقی بود. کلمه به کلمه که یادم نیست. من که سواد ندارم. خودم که نخوندم."

دوباره فریاد کشیدم: "بی انصاف لعنتی، خبر چینیهای تو شهناز و به کشتن داد. با خبرهای دروغ هی سر کیسه اش می کردی! حرف بزن. چرا لال شده ی؟"

وحشت زده از جا پا شد. به در نگاه کرد. می خواست در برود. همان طور داد کشیدم: "پس خبرهای اتاق عمل رو تو بهش گفتی و دیوونه ش کردی؟"

"خانم دکتر، شما چرا اینجوری می کنین؟ من یه زن بدبختم با یه شوهر مریض و چهارتا بچه ی قد و نیم قد. چرا دست از سرم بر نمی دارین؟"

چرا آنقدر استنطاقم می کنین؟"

"تو قاتلی. می فهمی؟ قاتل اون زن بدبخت که بازیچه ی دست تو شده بود."

یکدفعه با صدای بلند زد زیر گریه و طلبکار شد. "تقصیر خودتون بود. من چه گناهی کردم؟ وقتی دیدی بد گمان شده باید از رندگی شون کنار می رفتی."

"خفه شو اون دهن کثیف تو بند. تا از بیمارستان بیرون نکنم دست بر نمی دارم."

به طرف در دوید. از پشت لباسش را گرفتم. "صبر کن. کجا؟ باید بفهمم چه حرف هایی راجع به اتاق عمل بهش گفتی. هان؟ بهش گفتی شوهرت برای نجاتت از مرگ شک داشت؟ آره؟"

همانطور که با سر و صدا گریه می کرد گفت "نه به حضرت عباس. من بهش حرفی نزد. حتما خودش فهمیده بود." "قاتل جنایتکار. اون که بی هوش بود. چطوری شنید؟ تو از کجا فهمیدی خودش شنیده؟ حالا حرف بزن. بگو چی شنیده بود؟ مگه نگفتی خودش فهمیده بود؟"

از چشمهای زل زده اش شرارت می بارید. لحن مودبانه کلامش عوض شده بود. "هر بلایی می خوای سرم بیار. من دیگه حرفی نمی زنم. هر کار می خوای بکن."

اختیارم را از دست دادم. بی اختیار سیلی محکمی به صورتش زدم. جیغش در آمد. "چرا می زنی؟ دکتری، باش. مگه اختیار دار منی؟ کار می کنم رحمت می کشم که دست جلوی آدمهایی مثل شما دراز نکنم. به چه حقی زدی تو گوشم؟ من شکایت می کنم. فردا می رم پیش رئیس."

تقه ای به در خورد. به خود آمدم. خیال کردم اشتباه شنیده ام. اما بدری خانم بود که گفت: "خانم دکتر چه خبر شده؟ اتفاقی افتاده؟ حالتون خوبه؟"

جوابش را نداده بودم که خانم مرتضوی جیغ کشید: "ایها الناس یکی به داد من برسه." گفتم: "خفه شو. جیغ جیغ نکن."

بدری خانم گفت: "خانم دکتر کمک می خواین؟"

مرتضوی دوباره جیغ کشید. "به داد من برسین. یکی بیاد کمک من"

کم کم به خود آمدم. دیدم بد جوری گندش را در آورده ام. با صدای بلند گفتم: "خانم ملایری لطفا تشریف ببرین. اگر کمک خواستم خبرتون می کنم."

به مرتضوی هم که دماغش را با گوشه چادرش می گرفت گفتم: "از همین الان خفه می شی. اگر بفهمم تو بیمارستان راجع به امشب به کسی حرفی زدی دکتر توسی رو میندازم سرت تا دمار از روزگارت در بیاره. زنش رو تو کشتی. اگر بفهمه خبر اتاق عمل رو تو به گوش زنش رسوندی می اندازت گوشه زندان. دورو، خائن، جنایتکار"

در را باز کردم بیرونش کنم. بدری خانم همان جا ایستاده بود. محلش نگذاشتم. به مرتضوی گفتم "برو گم شو. اگه پدر و مادر شهناز بفهمن به دلیل حرف ها و سخن چینی های تو بود که دخترشون خود کشی کرد لقمه لقمه ات می کنن. دمار از روزگارت در میارن"

با دیدن بدری خانم قوت قلب پیدا کرد. در حالی که از پله ها پایین می رفت گفت: "زورش به من بیچاره رسیده!" لابد انتظار داشت پنجاه هزار تومان را که روی میز مانده بود تقدیمش کنم که یادآوری کرد: «نخواستم. کفاره نخواستم. گناهش گردن خودت.»

بدون آنکه با بدری خانم حرفی بزنم، در آپارتمان را بستم و به خاطر شهناز سوختم. چه درد سنگینی را تحمل کرده بود! خیانت، آن هم از طرف نزدیک ترین و عزیزترین دوستش. بی قراری به تمام رگ و ریشه ام چنگ می کشید. از داروخانه ی کوچک دیواری دو قرص آرام بخش برداشتم و با هم خوردم و روی تخت خواب افتادم. ذهنم میان آن همه شلوغی و هیاهو دنبال یک چیز می گشت. آن نامه. نامه ای که به طور قطع رضا بعد از آن روز کذایی که به خانه ی من آمده بود نوشته بود. وای، شهناز با دیدنش چه کشیده بود! چطور می توانست با آن درد بی درمان باز هم با من بگوید و بخندد؟ حتما امیدوار بود با به دنیا آمدن پسرش ورق برگردد. از وجود شرآفرین خودم بیزار شده بودم. هر جا قدم

می گذاشتم، آتش به پا می شد. پنجاه میلی گرم داروی آرام بخش اجازه نداد بیش از آن زجر بکشم. از پا در آمدم و به خواب رفتم.

صبح وقتی چشم باز کردم، همه جا به نظرم تیره و تار آمد. از تأثیر دارو دهانم خشک و تلخ بود. در عضلاتم احساس کوفتگی می کردم. انگار نه انگار هفت ساعت خوابیده بودم. صحنه های شب قبل از جلوی چشمم عبور می کرد. همه چیز به بدترین وجه پایان یافته بود. نمی دانستم مرتضوی به تلافی بلایی که سرش آورده بودم، چه کار خواهد کرد. اگر دیوانگی می کرد و پیش دکتر شریف، رئیس بیمارستان می رفت و آنچه را بینمان گذشته بود می گفت، آبرو برایم نمی ماند. و اگر پای رضا را هم به میان می آورد که افتضاح می شد. اگرچه جمعه بود، چندبار وقتی شیفتم به جمعه افتاده بود، دکتر شریف را دیده بودم.

بی آنکه چیزی بخورم، با عجله لباس پوشیدم. تلفن زنگ زد. روی صفحه را نگاه کردم. شماره ای نیفتاده بود. فهمیدم تلفن سکوت است. به خاطر مامان جواب دادم. باور کرده بودم تلفنها از طرف اوست. الو الو کردم. می خواستم صدایم را بشنود. حتماً به شنیدن صدایم احتیاج داشت که تلفن می کرد.

وقتی ارتباط قطع شد، راه افتادم. درها را بستم. هنوز به وسط حیاط نرسیده بودم که ملایری صدایم زد: «خانم دکتر، به طرف صدا چرخیدم. با حالتی شرافتمندانه پیش آمد.» سلام عرض می کنم. صبح شما به خیر.»

«صبح شما هم به خیر»

«بیرون تشریف می برین؟»

«می بینین که! فرمایشی دارین؟»

کمی من من کرد. «دیشب که می اومدم خونه، از سر کوجه صدای داد و بیدادتون رو شنیدم.»

«مقصود؟»

باز من من کرد. «والله ما تو محل آبرو داریم. سالهاست اینجا هستیم. هنوز کسی صدامون رو نشنیده»

مستعد شعله ور شدن بودم که او جرقه را زد. دندانهایم به هم فشرده شد. سعی کردم صدایم بلند نشود. گفتم: «کسی صداتون نشنیده، چون همه کارها رو یواشکی می کنی.» آمد شاخ و شانه بکشد که صدایش را به حلقومش

برگرداندم: «پریشب نزدیک صبح طرف رو خوب یواشکی دک کردی از پشت شیشه مراسم خداحافظی رو دیدم.»

مثل برق گرفته ها خشکش زد. منتظر جواب نشدم و از در بیرون رفتم.

مسافرکشی جلوی پایم توقف کرد. سوار شدم. وقتی وارد بیمارستان شدم، محمود جلو دوید. «سلام خانم دکتر. امروز شیفتم نبود. اومدم کلیدو بگیرم برم منزلتونو تمیز کنم»

دسته کلید را از کیفم در آوردم و دادم. گفتم: «کارت که تموم شد، بیا همین جا کلیدها رو بده.»

وارفت. شل و ول گفت: «مگه خونه نمیاین؟»

«نه، جایی مهمونم»

دروغ می گفتم. جایی برای مهمان شدن نداشتم. نمی خواستم با او در خانه تنها باشم. از ذوق و شوق افتاد.

پرسیدم: «خانم مرتضوی رو ندیدی؟»

«چرا. کارش دارین؟ رفت طبقه ی سوم»

اتاق رئیس طبقه ی سوم بود. سراسیمه پرسیدم: «دکتر شریف اومده؟»

«نه خیر. روزهای جمعه از ساعت ده زودتر نیاد»

خیالم راحت شد. گفتم: «ساعت چهار کلیدها رو به من برسون»
 مایوسانه نگاهم کرد. به طرف آسانسور رفتم. در که باز شد، با بهیار مرتضوی رخ به رخ شدم. با دیدنم دست و پایش را گم کرد. سلام عجولانه ای کرد و خواست در برود. گفتم: «صبر کن ببینم، طبقه ی سوم چی کار داشتی؟»
 وحشت زده کنار کشید: «به خدا هیچی!»
 «خوب گوش کن. اگر بشنوم راجع به دیشب جایی حرف زدی، نمی دارم یک ساعت تو این بیمارستان کار کنی. به پدر و مادر شهناز هم خبر میدم تو قاتل دخترشونی»
 نفرت بار نگاهم کرد.
 گفتم: «برو گم شو که از ریختت بیزارم»
 محمود ساعت یک و نیم بعد از ظهر کلیدها را آورد. تعجب کردم. چرا به آن زودی؟ می دانستم اگر در خانه بودم تا شب طولش می داد. خواست پول نگیرد که عصبانی شدم. «اگر پول نگیری، کس دیگه ای رو برای نظافت پیدا می کنم»
 ناچار شد بگیرد.
 عصر که به خانه رفتم، دیدم همه جا را مثل گل تمیز کرده. تغییر دکوراسیون مختصری هم داده بود که به نظرم خوب آمد. جای قاب عکسم را هم عوض کرده بود. از ذهنم گذشت: لابد صد دفعه طوفاش کرده.
 دلم بدجوری گرفته بود. احتیاج داشتم با یک نفر درد و دل کنم. یکی مثل شهناز، نه خانم دکتر میهن دوست. یکی هم سن و سال خودم. با خاطرات مشترک. یا یک مرد. مردی که دوستش داشته باشم و دوستم داشته باشد. بدون عقده، بدون
 نظرتنگی، بدون تعصب های کورکورانه، بدون ترازوی بی عدالتی. کاوه انگار همیشه یک ترازو توی دستش بود. در یک کفه مرا نشانده بود و در کفه ی دیگر خودش نشسته بود. تمام فکر و ذکرش هم این بود که مبادا کفه ی من سنگین تر شود. چه زندگی زجرآوری را با او گذرانده بودم! قلبم مالامال اندوه بود. در آن عصر دلگیر جمعه ی پاییزی، پیش از همیشه احساس خلأ می کردم. خلأئی پرنشدنی و عمیق.
 با شک و دودلی به خانم دکتر میهن دوست تلفن کردم. خوب تحویل گرفتم. منهای مسئله ی رضا، ماجرای بهیار مرتضوی را گفتم. مشتاقانه گوش کرد. وقتی حرفهایم را شنید، با احتیاط پرسید: «تو که نمی خواهی برایش در دسر درست کنی؟»
 جواب دادم: «در دسر که نه. ولی دلم می خواد سر به تنش نباشه»

358-349

کلی نصیحتم کرد. کمی آرام شدم. وقت خداحافظی گفت: «کار داوری آدمها با ما نیست. یادت باشه. به چیزهای خوب و دوست داشتنی فکر کن. خودت رو دوست داشته باش.»
 به مهدی فکر کردم. یادش هوش از سرم برد.

فصل 16

کنفرانس تا ساعت دوی بعدازظهر طول کشید. دکتر شریف از همه عذرخواهی کرد. پیشنهاد داد ناهار را همان جا دور هم بخوریم. کسی مخالفت نکرد. ظرف پانزده دقیقه میز چیده و آماده شد. مشغول صرف غذا بودیم که گفت: «مرخصی دکتر توسی تمام شده. اما انگار این طور که پیداس قید همه چیز رو زده. باید کمکش کنیم. من نگرانشم.» دکتر قرتاش از پیشنهادش استقبال کرد. «اتفاقا در یکی دو روز اخیر خیلی به یادش بودم. با نظر شما موافقم. باید کمکش کنیم. در انزوا بیشتر اذیت می شه.» بعد رو کرد به من و بقیه و پرسید: «کسی از ایشون خبری داره؟» دکتر شریف از من پرسید: «شما هیچ به دیدنش رفته ین؟ شنیدم خانمش از دوستان نزدیک شما بود.» «خیلی سعی کردم تماس بگیرم، ولی تمام راهها رو بسته. نه به تلفن جواب می ده، نه کسی رو می پذیره، نه از خونه بیرون می ره. چند بار تلفن کردم. کسان دیگه ای جواب دادن. مثل اینکه هر روز یکی از افراد خانواده پیشش هست.» «پس چی کار باید کرد؟» دکتر میلادی گفت: «به نظرم تلفنی تماس بگیریم و هر کس جواب داد، منظورمون رو مطرح کنیم. بگیرم می خوایم سرزده به دیدن دکتر بریم. اینطوری بهتره.» گفت: «به شرط اینکه دکتر توسی در جریان قرار نگیره.» «چطور؟» «شاید دست به یک کار غیره منتظره بزنه.» همه نگاهها به طرف من برگشت. دکتر شریف پرسید: «مثلا چه کاری؟» «مطمئن نیستم. ولی با توجه به وضع روحی بدی که داره، ممکنه در منزل نمونه. خوتهرش می گفت حالش اصلا خوب نیست. با هیچ کس حرف نمی زنه.» «خیلی خب. این کار به عهده شما باشه. هر طور صلاح می دونین برنامه ریزی کنین.» معطل مانده بودم چه بگویم. از نزدیک شدن به رضا واهمه داشتم. حرفهای بهیار مرتضوی زیر و زبرم کرده بود. هر چند دانستن معمای نامه آرزویم بود. می دیدم جرئت پا پیش گذاشتن ندارم. به خانم دکتر میهن نگاه کردم. مثل همیشه ذهنم را خواند و گفت: «این ماموریت رو من به عهده می گیرم.» نفس راحتی کشیدم. من با رضا کار داشتم. اما تا اوضاع عادی نمی شد، نمی توانستم روی عکس العملش حساب کنم. باید صبر می کردم با زندگی آشتی کند، بعد به سراغش بروم. وقتی از اتاق خارج شدیم، خانم دکتر میهن دوست گفت: «سرزده و بدون اطلاع قبلی می رم سراغش.» «یعنی با هیچ کس از افراد خانواده اش هماهنگ نمی کنین؟» «نه. تو به تکتبه خوبی اشاره کردی. شاید اگر جسته و گریخته بفهمه کسی از ما می خواد به دیدنش بره. از خونه بزنه بیرون. می تونیم با هم بریم. فکر می کنم دکتر آذری همراهمون باشه خوبه. روانکاو بی نظریه. همه قبولش دارن.» «دلم میخواد همراه شما باشم، ولی صلاح نمی بینم. من نزدیکترین دوست شهناز بودم. شاید حضور من بیشتر متاثرش کنه. به نظرم دکتر آذری رو هم بذلرین برای دفعات بعد.» «حق با توهه. همین امروز تنها می رم سراغش. آدرسش کجاس؟» آدرس را دادم و گفتم: «منو در جریان می ذارین؟» «حتما. برگردم منزل بهت تلفن می کنم.»

تا ساعت ده شب که خانم دکتر میهن دوست تلفن کرد ، چندین بار به خانه اش زنگ زد. می ترسیدم یادش برود و به من تلفن نکند. تا آن ساعت فقط یکبار تلفنم زنگ زد ، که از همان تلفنهای سکت بود. ساعت ده انتظار به پایان رسید. خانم دکتر میهن دوست ، مثل کسی که مجبور باشد در نهایت خستگی ماموریتی را انجام دهد ، کل ماجرای دیدار با رضا را در چند جمله خلاصه کرد : « خوب شد اقدام کردیم. خواهرش پیشش بود. وقتی گفتم کی هستم و به چه منظوری به سراغشون رفته م ، خیلی خوشحال شد. دکتر توسی خواب بود. خواهرش گفت مشت مشت قرص می خوره و می خوابه. رفت بیدارش کرد. باور کن اول نشناختمش. زولیده ، ریشها در اومده ، با لباس چروک و نا مناسب ، مثل بیمارهای بستنی بود. واقعا حال خرابی داشت. همه ش من حرف زد. انقدر سیگار کشید که خفه شدم. از چند جمله ای که به زور گفت ، بیشترش به این معنی بود که خودش باعث خودکشی زنش شده. »

« بالاخره قبول کرد برگردن بیمارستان؟ »

« نه . باید پیگیری کنیم. تا به حال کوتاهی کردیم. نمی بایست به حال خودش رها می شد. بدجوری توی خودش عقب نشسته. فردا با دکتر شریف صبت می کنم که هر روز یکی دو نفر بریم سراغش. از همه بهتر دکتر شمشادیه. شمشادی یکی از بهترین روانشناسهاست. یا دکتر آذری ، که خیلی هم به دکتر توسی علاقه داره. »

گفته های خانم دکتر میهن دوست امیدوار کننده نبود ، اما یک هفته کار مداوم روی رضا بالاخره تاثیر خودش را کرد. نه اینکه کاملا خوب و سر حال شده باشد ، ولی همین قدر که در اولین ماه زمستان در معیت دکتر شمشادی به بیمارستان آمد ، کار بزرگی انجام شده بود.

خبر را محمود به من داد. برای باخبر کردنم سه ساعت پشت در اتاق عمل آمده و رفته بود ، تا بالاخره مرا دید. « خانم دکتر ، یه خبر خوب ! »

با ذوق زدگی ای که به خرج داد ، فهمیدم چه خبری می خواهد بدهد. عجله کردم و نگذاشتم لذت رساندن خبر خوب را حس کند. عجلوانه پرسیدم : « دکتر توسی آمده؟ »

از حرارت افتاد. « از کجا فهمیدین؟ »

« خودم حدس زدم. به هر حال ممنونم که گفتی. حالا کجاس؟ »

« تو اتاق رئیس. دکتر توسی خیلی عوض شده. مثل مریضهاست. »

به دیدنش نرفتم. فکر کردم موقع صرف ناهار می بینمش. اما ناهار را همان جا ، در اتاق دکتر شریف خورد. خانم دکتر میهن دوست پیشنهاد کرد به دیدنش برویم ، ولی من برای دیدار عمدی و رسمی آمادگی نداشتم.

بالاخره بعد از سه روز همراه دکتر شریف به بخش رفت . همه را از ته دل خوشحال کرد. حالا می توانستم دیداری تصادفی جور کنم و بفهمم آمادگی شنیدن حرفهای مرا دارد یا نه.

ان روز دو عمل پشت سر هم داشتیم و مجال نشد به سراغش بروم ، ولی دیدار تصادفی به خودی خود پیش آمد. دکتر شمشادی و دکتر شریف او را به ناهارخوری آوردند. از دیدنش جا خوردم. لاغر ، پریده رنگ ، اندوه زده. وقتی

با ورودش همه بلند شدیم و برایش دست زدیم ، لبخند پلاسیده ای روی لبهایش نشست. با اشتیاق نگاهش می کردم که چشمش به من افتاد. نگران عکس العملش بودم. چند لحظه ای نگاهش در نگاهم گیر کرد. همه فهمیدند

منقلب شد. و همه چینی انتظاری داشتند. می دانستند من صمیمی ترین دوست همسرش بودم. پس طبیعی بود با دیدن من به یاد همسرش بیفتد و منقلب شود. آنها که از پشت پرده خبر نداشتند.

سکوت پرجمی بر اتاق غلبه کرده بود. دکتر فرتاش بود که سکوت را برهم زد. «دکتر توسی خوش اومدین. در غیاب شما همه ناراحت و نگران بودیم. ارزو داشتیم هر چه زودتر این مصیبت رو فراموش کنین و انشا... به زندگی عادی برگردین. در ضمن هم ما و هم شما باید از خانم دکتر پارسا صمیمانه تشکر کنیم. در طول مدتی که نبودین، ایشون تمام کشیکهای شما رو پر کردن. شاید خیلی از همکاران خبر نداشته باشن، ولی من شاهد بودم و می دیدم ایشون چطور بی توقع و صمیمانه و با طیب خاطر انجام وظیفه می کنن. واقعا قابل تقدیر هستند.»

همه از من تشکر کردند. رضا سرش را زیر انداخته بود و فقط سر تکان می داد. قلبا از دکتر فرتاش ممنون شدم. با حسن جویی بموقعش بین من و او پل زد. پلی که رضا مجبور شد در میان آن جمع از رویش بگذرد. سر بلند کرد. با چشمانی که انگار در پشت مه و دود پنهان شده بود نگاهم کرد. به علامت تشکر سر تکان داد و آسته گفت: «ممنونم»

همان شب به خانه اش تلفن کردم. صدای خواهرش را شناختم. سلام و احوالپرسی کردم. خوش خلق و خوش برخورد تجویلم گرفت. حال رضا را پرسیدم، و حال بقیه را. دیگر حرفی نداشتم. نمی دانستم مصلحت هست حرف اصلی را بزنم یا نه. لحظه ها تردید آمیز را با تعارفات تو خالی پر کردم. تا بالاخره مصمم شدم و گفتم می خواهم با دکتر صحبت کنم. انگار از خدا خواست. گفت: «خانم دکتر، گوشی رو داشته باشین.»

انتظار طولانی شد. تا بالاخره رضا گوشی را گرفت. صدایش خسته و مانده بود. «الو.»

«سلام، رضا، منم، مرجان. حوصله حرف زدن داری؟»

«چه حرفی؟»

«من ... سکوت کرد.»

شتابزده گفتم: «ادامه بده. دارم گوش می کنم.»

«من حوصله حرف زدن ندارم.»

«با من نداری؟»

«نه با تو، نه با هیچکس.»

صدای خواهرش بلند شد. «رضا، چرا با خانم دکتر این جور حرف می زنی؟»

گفتم: «شنیدم. به حرف خواهرت گوش کن. با من درست حرف بزن. نمی دونی چه روزهای وحشتناکی رو پشت

سر گذاشته م. تا وقتی خبر نداشتم، آروم آروم سوختم. اما از وقتی فهمیدم، آروم و قرار از دستم رفت.»

«از چی حرف می زنی؟ از چی خبر نداشتی؟»

«از اینکه شهناز به من بدبین شده بود.»

سکوت کرد. دلم می خواست از نزدیک عکس العملش را ببینم. به احترامش سکوت کردم. سکوت به درازا کشید.

صدای خواهرش آمد. «رضا، قطع کردی؟»

منتظر او ماندن فایده نداشت. به نظرم آمد خیلی زود شروع کرده ام. گفتم: «رضا، اگر بی توجهی کردم، ببخش.

مثل اینکه هنوز آمادگی حرف زدن نداری. نمونه برای بعد.»

بدون خداحافظی، بدون هیچ تو ضیحی گوشی را گذاشت. خشکم زد. از اشتباهی که کرده بودم عصبانی شدم. چرا

نفهمیده بودم کسی که دچار چنان ضربه روحی ای شده آمادگی شنیدن حرفهای آن چنانی ندارد. وسوسه دانستن

مفاد آن نامه ی خانمان برانداز نگذاشته بود وضع او را درک کنم. وضع روحی مردی را که بارها در حضور همه فریاد

زده و از زن جوانمرگ شده اش تقاضای بخشش کرده بود. یکباره چشمم باز شد. چرا صبر نکرده بودم دست کم مرور زمان جراحتهایش را ترمیم کند ، بعد به سراغش بروم؟ فکر کردم تا کی باید قربانی ندانم کاریهایم باشم؟ دستگاه تلفن را پرت کردم روی تختخواب. چنان فشار روحی سنگینی را تحمل می کردم که تا آن روز تجربه نکرده بودم. دیگر آمادگی دیدن او را در بیمارستان نداشتم. چنان خردم کرده بود که نمی توانستم خرده هایم را به هم بچسبانم. تصمیم گرفتم مرخصی ده روزه ای بگیرم . به یک طرفی بروم. اما وقتی فکر کردم در آن سرمای دی ماه به کجا بروم ، به جوابی نرسیدم.

با این حال صبح روز بعد به بیمارستان نرفتم. به دکتر شریف تلفن کردم و گفتم ده روز مرخصی می خواهم. تعجب کرد. « اتفاقی افتاده؟ »

« نه دکتر ، فقط خسته م. خیلی . »

« حق دارین. در غیاب دکتر توسی خیلی کارتون سنگین بود. »

توی دلم گفتم دستمزدمو داد. دکتر شریف با مرخصی موافقت کرد. من ماندم و ده روز بی کاری و بی برنامهگی. در خانه ماندن و حداکثر کتاب خواندن. اما این چیزی نبود که می خواستم. به آژانسهای مسافرتی روزنامه نگاه کردم بینم می شود چند روزی با یک تور به طرفی بروم. با این فکر یاد گذرنامه ام افتادم. نمی دانستم مهلتش منقضی شده یا نه. شتابان در کمد را باز کردم و گذرنامه را برداشتم. خوشبختانه مهلت داشت. از تصمیمی که برای مسافرت گرفته بودم ، احساس رضایت می کردم. به اولین آژانس که تلفن کردم با چنان جوابی روبه رو شدم که وارفتم. « جا نداریم. »

« برای دویی؟ »

« نداریم. »

« ترکیه؟ »

« نداریم. »

« مالزی ، سنگاپور ، تایلند؟ »

« نداریم. »

« چرا؟ »

« فصل مسافرتیه. باید دست کم از دو سه ماه پیش جا رزرو می کردین. »

به تمام آژانسها تلفن کردم. جواب هان بود. هیچ کدام جا نداشتند. فقط یکی شماره تلفنم را یادداشت کرد که در صورت تغییر برنامه یکی از مسافران خبرم کند. مقصد معلوم نبود. قبول کرده بودم به هر مقصدی جا باز باشد ، برایم رزرو کند. دلتنگ و مایوس در انتظار ماندم. می دانستم انتظار بیهوده است. فکر می کردم چطور ممکن است کسی که از دو سه ماه پیش برای سفرش برنامه ریزی کرده ، مسافرتش را به هم بزند. به خصوص در تعطیلات زانویه.

اما به مصداق ضرب المثل در نومیدی بسی امید است ، ساعت سه بعد از ظهر همان روز ، از همان آژانس مسافرتی ای که شماره تلفنم را گرفته بود ، تلفن شد. خانمی که تلفن کرد مزده داد یک جا برای تایلند خالی شده. اما گفت هواپیما چارتر است ، یک تقف در کرمان دارد ، یک توقف چهار ساعته هم در مالدیو. در مجموع به جای هفت ساعت و خرده ای پرواز ، چهارده ساعت پرواز را تحمل می کردم.

بدون لحظه ای تردید قبول کردم. قرار شد همان ساعت گذرنامه و پول را برایشان ببرم. گذرنامه آماده بود، ولی پول نه. خودش پیشنهاد کرد چک بدهم. روز حرکت را پرسیدم. از جوابش یکه خوردم. فقط سی و شش ساعت وقت داشتم. مثل قاصدکی که روی اب روان می نشیند و دیگر اختیار توقف با خودش نیست، به جریانی افتاده بودم که فرصت فکر کردن و انتخاب اصلح از دستم بیرون رفته بود. آب مرا می برد، و من شادی غیرمنتظره ای در دل احساس می کردم. تا آن موقع فقط یکبار از ایران بیرون رفته بودم. سال اول ازدوایم با کاوه یک هفته رفته بودیم دویی. هرچند در همان یک هفته سه بار قهر کرده بود و من هر بار مجبور شده بودم منتش را بکشم که سفرمان خراب نشود، با این حال دیدن کشوری خارجی برایم شادی بخش بود. ولی حالا چیزی بالاتر از شادی جذبم می کرد. در مسافرت دویی احساس می کردم یم قدم بلند برداشته و پا به خانه ی همسایه ی دیوار به دیوارمان گذاشته ام. اما این سفر دور و درازی بود که از فراز تمام بندها عبورم می داد. احساس رهایی به وجودم آورده بود. ظرف نیم ساعت خودم را به ازانس رساندم. در عرض چند دقیقه کارها انجام شد، و وقتی خانمی که پشت میز نشسته بود مزده داد یک هم اتاقی خانم دارم و مجبور نیستم هزینه زیاد اتاق تکی را در هتل تحمل کنم، دیدم نور علی نور شده.

به خانه که برگشتم حال و هوای دیگری پیدا کرده بودم. یاس و تاامیدی و واخوردگی ساعات قبل، تبدیل به شوق شده بود. شوق پرواز و گذشتن از فراز مشکلاتی که رنجم می داد. اگرچه این فرصت طلایی کوتاه بود، به پایانش فکر نمی کردم. هیجان آغاز بیش از آن بود که بگذارد طعم تاسف

ص 359 تا 364

پایان کار را احساس کنم. با این حال قرار گرفتن بر سر این دوراهی که مامان را در جریان مسافرتم بگذارو یا نه، متوجهم کرد انسان تا وقتی زنده است، یک لحظه ام نمیتواند آزاد آزاد و عاری از دغدغه باشد. سبک و سنگین کردنها و کشمکشهای عقل و احساس شروع شد. عاقبت احساساتم، با این وسوسه که اگر در غیبه برای او اتفاقی بیفتد و به من احتیاج داشته باشد و نباشم، تا آخر عمر عذاب خواهم کشید، غالب شد. ساعت نه شب بود که تلفن کردم. زنگ انتظار به هفت تا هشت تا رسید. دیگر ناامید شده بودم که گوشی را برداشته شد، و صدای مهدی سراپایم را لرزاند. در یک لحظه تصمیم گرفتم ارتباط را قطع کنم، اما امواج صدای دلنوازش محسورم کرد. "الو، بفرمایین."

سلام کردم. "من مرجانم"

از مکث طولانی اش باورم شد به او هم احساس غیر منتظره ای دست داده. قبل از اینکه فرصت پیدا کند گوشی را به مامان بدهد پرسیدم: مامان در وضعی هست که....

نگذاشت جمله را تمام کنم، "گوشی، گوشی، من خداحافظی میکنم."

صدای خسته ی مامان در گوشی پیچید. "بفرمایین." نمیدانست من هستم.

باترس و تردید گفتم: "سلام، مامان جان. منم، مرجان."

سکوت کرد.

گفتم: "الحمد لله جمعتون جمعه، ماندانا هم هست؟"

صدایش خش پیدا کرده بود. انگار با زور از حنجره اش بیرون می آمد.

عاقبت جواب داد: "کارش داری؟"

بی مقدمه حرف آخر را زد. نه، با شما کار دارم. پس فردا میرم مسافرت.

باز سکوت کرد. منتظر جواب نشدم بقیه حرفها را زد. "انتخاب دست

خودم نبود. دیر اقدام کردم. یک مسافر تایلند منصرف شد و من نا خواسته مسافر شدم رفت و برگشت هشت روز

بیشتر نیست. واقعا به یک مسافرت احتیاج دارم. مرگ شهناز داغونم کرده به هر حال گفتم خبر داشته باشین."

"چرا فکر کردی من باید خبر داشته باشم؟؟ کدوم کارت با اطلاع من بوده که این یکی باشه؟"

همیشه عکس العملهایش غیر منتظره بود. گفتم: "طوری حرف میزنین که انگار گناه کبیره کردم. پس کی میخواین

از قهر و نیش و کنایه و سرکوفت و سرزنش دست بردارین؟ نمیدونین چقدر خسته و دلمرده هستم. خواهش میکنم

برای یک دفعه هم که شده درکم کنید. من به این سفر احتیاج دارم. دست کم طوری حرف بزنین که مسافرت زهر

مارم نشه.

اجازه هست پیرسم با سند تجارتخونه چیکار کردین؟"

"برای همین تلفن کردی؟"

"نه، نه، بخدا دلم براتون تنگ شده."

"کاوه به دادگستری شکایت کرده."

"از کی؟"

"از من."

"چرا از شما؟"

"سند روندا هم شکایت کرد."

قلبم مالامال از عشقش لرزید. چه میتوانستم به این موجود عزیز بگویم که جبران مهر و عاطفه اش باشد؟ احساساتی

شدم و مثل بچه ها بغض کردم. "مامان، بالاخره باور کردین خوب شناخته بودمش؟"

"خب کاری نداری؟"

انگار میدیدمش این حرف دلش نبود. اگر مهدی و ماندانا آنجا نبودند،

ادامه میداد. اما بیشتر حرف نزد تا غرور و ابهتش را جلوی آنها حفظ کند.

لحن محزونش اورالو میداد. جواب دادم: "منتظر روزی هستم که باورم کنین و قبولم داشته باشین."

"نصف غذا رو کشیدم سرد میشه خداحافظ."

مثل رضا تلفن را به رویم قطع کرد. و من مثل بچه های تخس که از مادر سیلی میخورند و جری تر میشوند، بغضم را

قورت دادم و قاطعانه به خودم گفتم: هیچ کار خلافی نکردم. هیچ راه اشتباهی نرفتم. هیچ گناهی ندارم. بالاخره

خودش میفهمه. همونطور که فهمید برگشتن کاوه برای سند بوده نه من، همون طور هم میفهمه تورج، پسر مهندس

بلوری که انقدر سنگش رو به سینه می زنه، برای من شوهر مناسبی نمیشه. میفهمه آدم بالغی هستم و خیر و شرم رو

تشخیص میدم. میفهمه مثل هلو توی گلوی کسی نرفتم.

از کمد چمدان کوچکی برداشتم و شروع کردم به جمع آوری لوازم ضروری سفری هشت روزه. از آن کار که فارغ شدم، کاغذ یادداشتی برداشتم و کارهایی که باید روز بعد انجام میدادم نوشتم. پول گرفتن از بانک، خرید ارز، سرزدن به دانشگاه، خرید شیرینی و تنقلات، تهیه دو سه قلم دارو که تمام شده بود و باید با خودم میبردم، مثل مسکن، قرصهای ضد تهوع، آنتی بیوتیک، آرام بخش و غیره.....

موقع خواب یادم افتاد از خانم میهن دوست خداحافظی کنم. تماس با او را در برنامه ی کارهایم گنجاندم و در انتظار خواب، کتابی به دست گرفتم و دراز کشیدم.

صبح روز بعد، قبل از اینکه خانم دکتر میهن دوست از خانه بیرون برود، تلفن کردم، از تلفن بی موقع تعجب کردم. ماجرا را برایش توضیح دادم. تشویق کردم. "آفرین! کار خوبی کردی، سفر کوتاه بهترین مسکن اعصابه، سفر بلند مدت معالجات اعصاب و روان. به شرط اینکه هر چی فکر و خیال داری، پشت سر بذاری و بری. مطمئن باش در غیابت هیچ اتفاقی نمی افتد. فکر کن پشت سر هیچ کس و هیچ چیز نداری. با این نیت برو که آدم دیگه ای برگردی. خوش روحیه، امیدوار، و محکم. از تمام تورهای داخلی اونجا هم استفاده کن. همه دیدنیها رو ببین. خلاصه هر کار خواستی بکن، غیر از فکر و خیال. هشت روز زندگی کن. امیدوارم خوش بگذره."

گفته هاش مسئولانه و از روی صمیمیت بود. "اعتماد به نفس داشته باش. تو همه چیز داری. دلم میخواست با مامانت کمی راجع به تو صحبت میکردم. قابلیتهای تورو یا دست کم گرفته یا اصلا ندیده، باید تعریف تازه ای از تو داشته باشه، که متأسفانه به دلیل نگرانیهای مادرانه، هم خودش از شناخت تو غافل مونده، هم نداشتت تو شناخت کاملی از خودت داشته باشی. وقتی همه چیز به نظر آدم محدود و سطحی جلوه کنه، دنیا خیلی کوچیک میشه. قدر جوانی تو بدون جوانی دوره ای از زندگی که خیلی زود متعلق به گذشته میشه. من از ترس پیری به پشت سر نگاه نمیکنم تا نفهمم چه راه درازی پشت سر گذاشته ام. وقتی مثل تو خیلی جوان بودم و از تنهایی و مزاحمتها میترسیدم، میگفتم خدا یا، از شر جوانی خلاصم کن. اما حالا میفهمم آفتاب افسرده رنگ باخته ی غروب چه سرمای چندش آوری داره! البته پیری یک حادثه ی مکانیکی و یک سرنوشت زیست شناختیه، ولی بعضیها باهمه ی کهولت سن، باطراوت به زندگی عشق میورزن و علم پزشکی رو در بن بست قرار میدن. در حقیقت ثابت می کنن پیری یک حقیقت فرهنگی هم هست. مرجان، تو آدم موفق هستی. موفقیت به آدم جرئت و شهامت میده که نذاره هر تقدیری رو بهش تحمیل کنن. این یک حقیقته. به قول ویل دورانت، حقیقت ما رو توانگر نمیکنه، ولی آزاد بار میاره."

گفتم: "کاش مامان مثل شما فکر میکرد. از مبارزه باهاش خسته شدم. انگار مبارزه با اون جزو تقدیرم شده. دلم میخواست میفهمید ادامه زندگی با کاوه فقط مهر و موم کردم سرنوشت بود، بدون هیچ آینده ی امیدوارکننده ای."

"قبلا هم یکبار گفته ام، کار اصلاح آدم با من و تو نیست. سرو سامان گرفتن خیلی از چیزا احتیاج به مرور زمان داره."

فصل 17

هشت روز سفر باری به هر جهت و هم اتاق بودن با زن میانسالی به نام ثریا مهبان، هدیه ی خدایی بود. دیدن هزاران مسافر از سراسر دنیا، با فرهنگها و ملیتهای جورواجور، دنیای تازه و جذابی بود که مشتاقانه لمسش میکردم، دیدار از آنهمه معبد و پرستشگاه و تشریفات مذهبی و آیینهای خود ساخته ی انسانی، وربطش به متافیزیک و ماوراءالطبیعه و

اراده به انجام دادن توصیه های خانم دکتر میهن دوست که گفته بود "هر کاری خواستی بکن غیر از فکر و خیال" چنان فضای روحی ام را تازه کرده بود که به پیشنهاد ثریا خیلی تلاش کردیم بلکه بتوانیم سفر را به دو هفته افزایش بدهیم، اما نشد.

ثریا زن بسیار جالبی بود. حدود چهل و پنج سال داشت، ولی طبیعت خیلی در حقش لطف کرده بود. ده سال جوانتر از سنش نشان میداد. چنان با عشق زندگی میکرد که انگار تازه به زندگی رسیده که آنقدر ذوق و شوق دارد. به قول خودش دهمین باری بود که به تایلند می آمد. از ایران قالیچه می برد و از آنجا نقره می آورد. هشت روز اکثر ساعات باهم بودیم. خیلی چیزها از زندگیش گفت تا به حال پنج بار تور

369 - 364

ارزان قیمت زنانه جور کرده و آورده تایلند و سود خوبی برده. تعریف می کرد اول که مغازه را خریده بود، خیلی مشکل داشت. به غیرت کاسبهای اطراف برخورد بود که یک زن، آن هم نزدیک حرم، کاسبی راه انداخته باشد. با این حال او جا نزده و با تمام دردرسها ساخته و بالاخره به مردها حالی کرده بود از میدان در برو نیست. اما دردرس اصلی وقتی شروع شده بود که کار و بارش خیلی بالا گرفته بود.

با اعتماد به نفس زیاد از خودش تعریف می کرد. "از وقتی راه تایلند رو یاد گرفتم، کار و بارم سکه شد. از خودم تعریف نمی کنم، ولی خیلی خوش سلیقه م. هر چی از اینجا می برم تکه. مشتریها به محض اینکه خبردار می شن برگشته م، مثل مور و ملخ می ریزن تو مغازه. چشم کاسبهای دور و برم چهار تا می شه. حسودی می کنن. یکی دو دفعه مأمور اماکن رو سرم خراب کردن که شئون اسلامی رو رعایت نمی کنه. یا مشتریها بدحجاب هستنند. یک بار هم از بس خسته شده بودم، بیست روز مغازه رو بستم و به کوری چشم حسودها تو اون بیست روز یک تور جور کردم و آوردم اینجا. هم فال بود، هم تماشا. هم از تور استفاده ی حسابی بردم، هم نقره آلات خریدم که وقتی برگشتم و بالاخره مغازه باز شد، در عرض یک هفته همه فروش رفت."

گفته هایش شیرین و سرشار از شور زندگی بود. وقتی دیدم آن همه زیورآلات نقره خریده تعجب کردم. پرسیدم با این همه نقره چه کار می خواهد بکند. توضیح داد تازگیها خانمها به زیورآلات نقره خیلی علاقه نشان می دهند. چون هم ارزان است، هم زیبا. در ضمن آن قدر طرح و نقشهای متنوع دارد که هر کس با هر سلیقه ای، بالاخره طرح دلخواهش را پیدا می کند.

ثریا یک دختر بیست ساله، یک دختر هفده ساله، و یک پسر پانزده ساله داشت. هفت سال پیش شوهرش بر اثر سکتی قلبی فوت کرده بود. او مانده بود و مسئولیت سه تا بچه محصل، با حقوق جزئی شوهرش که کارمند اداره ی ثبت بود. گفت: "وقتی شوهرم فوت کرد، مثل آدمی که شب توی جنگل گم شده باشه، وحشت زده و کور و سردرگم بودم. از هول آینده، یکی دو دفعه نزدیک بود خودکشی کنم. اما یک روز به خودم گفتم زن حسابی، تو مسئولیت سه تا بچه ی دسته گل به گردنت افتاده. چرا قنبرک زدی و زانوی غم بغل گرفته ی؟ بلند شو، بگو یا علی و دست به کار شو. یک خونه ی کوچولو داشتیم که خداخواهی به اسم من بود. فروختمش و با پولش یک مغازه خریدم و اجازه نشین شدم. اما از رحمت خدا غافل نشدم. دوروبریها خیلی سرکوفت زدن که چرا خونه رو فروخته م

و اجاره نشین شدم. گفتم از رحمت خدا ناامید نیستم. هر روز صبح بچه ها رو که به مدرسه می فرستادم. با یک آیه در مغازه ی رو باز می کردم و چشمم به کرم خدا بود. مطمئن بودم هیچ دهان بازی رو بی زرق و ریزی نمی ذاره. ولش نکردم. خدا هم ولم نکرد سر خودم. همه جا حمایت کرد تا امروز که الحمدالله هم خونه خریدم، هم ماشین، هم بچه ها تا حدودی به سر و سامان رسیدن. دختر بزرگه دانشگاه می ره. دومی سال دیگه دانشگاهی می شه. ته تغاری هم دبیرستانی شده."

پرسیدم وقتی در مسافرت است، کسی سرپرستی بچه ها را به عهده می گیرد. با خیال راحت جواب داد: "خدا." بعد اضافه کرد: "حالا که بزرگ شده ن و الحمدالله دختر بزرگه مثل شیر نر مواظب خواهر و برادرشه. اما اون وقتها هم که کوچیک بودن به خدا می سپردمشون. البته تابستون که تعطیل می شدن می رفتم مسافرت. تا امروز که شکر خدا، گوش شیطان کر، همه چیز به خیر و خوشی گذشته. بقیه ش هم با خداس."

تمام سوراخ سنبه های بانکوک را بلد بودم. بازارها و تولیدیها و مراکز خرید را می شناخت. زن باسوادی نبود، ولی به قول خودش در همان سفرها کمی انگلیسی آب نکشیده و دست و پا شکسته یاد گرفته بود. همراهش برای خرید می رفتم. تا ده تا فارسی می گفت، یکی انگلیسی قاتی حرفهایش می کرد. چانه می زد و خلاصه گلیمش را از آب می کشید بیرون. نمی گذاشت در صحبتها کمکش کنم. می گفت: "بهتره خودم حرف بزنم که یاد بگیرم." یک ماشین حساب همراهش بود و دائم حساب و کتاب می کرد.

من از برنامه های تور استفاده می کردم، ولی او نه. می گفت همه جا را چند بار دیده و همان چند بار برایش کافی است. مواقعی که من نبودم می رفت دنبال خرید. نصف اتاقمان در اشغال چیزهای خریداری شده ی او بود، مثل لباس، کیف، کفش، لباس زیر، لوازم آرایش، رنگ مو، دمپایی، فلاپ کمر بند، دُکمه، پارچه، پیراهن مردانه. می پرسیدم این همه جنس را چطور می فروشد. تعریف می کرد: "هم از توبره می خورم، هم از آخور. وقتی از مسافرت بر می گردم، شوی لباس می ذارم. ظرف سه چهار روز تمام جنسها رو آب می کنم. گاهی سرش دعوا می شه. گوش شیطان کر، کم و کسری ندارم. جهاز دو تا دخترها رو جور کردم و خیالم از این بابت راحت شده. ایشالله تصمیم دارم در کنار نقره جات، کم کم سنگ هم خرید و فروش کنم."

در یکی از گردشهای داخلی به دیدن یکی از شرکتهای معروف سنگ جواهر هم رفتیم. بسیار دیدنی بود. در آن مکان بزرگ، ویتربینها پر بود از سنگهای جواهر ساخته شده و ساخته نشده. روی دیوارهای نمایشگاه، تصاویر بزرگی از زنان معروفی مثل ملکه ی انگلیس، سوفیا لورن، فرح پهلوی، الیزابت تیلور، و گریس کلی بود با جواهراتی که این شرکت برایشان ساخته بود. در دیدار از این شرکت، راهنمای انگلیسی زبان

توضیح داد که سنگ جواهر یکی از پردرآمد ترین صادرات تایلند است. البته بعد از خودفروشی. راهنمای فارسی هم در مورد خودفروشی توضیح داد که در شهر ساحلی پاتایا و شهرهای ساحلی دیگر، درآمد فحشا آن قدر زیاد و چشمگیر است که سال گذشته پادشاه تایلند رسماً از زنان فاحشه به دلیل درآمد هنگفتی که از طریق مسافران به خزانه ی مملکت سرازیر کرده اند، تشکر و قدردانی کرده بود.

ثریا تشویقم می کرد یک سرویس سنگ بخرم و در ایران به یک جواهر ساز بدهم که بسازد، چون خیلی ارزان تر از ایران بود. برای خودم نخردم. هیچ وقت اهل زر و زیور نبودم. اما یک سرویس یاقوت قرمز برای مامان خریدم. برعکس من، او به جواهر علاقه داشت. به خصوص به سنگ قرمز دانه اناری که خیلی مورد علاقه اش بود.

یکی دو بار تصمیم گرفتم چیزی هم برای ماندانا بخرم، ولی دلم خیلی از او گرفته بود. هیچ وقت اهل کینه و تلافی نبودم، اما روزگار همه چیز را به آدم یاد می دهد. ماندانا با من چنان غریبانه رفتار می کرد که انگار وجودم را از بیخ انکار کرده بود. آخرین بار در ختم شهناز دیده بودمش. طوری مهدی را از صحنه به در برده بود که خیال می کردی کسی تعقیبشان می کند.

برای خانم دکتر مهین دوست مجسمه ی فوق العاده زیبایی که از چوب بخصوصی تراشیده شده بود، خریدم. مجسمه، زنی را در یکی از حالات یوگا نشان می داد.

روزی که به ایران برگشتم روحیه ی خوبی داشتم. ثریا را که می خواست شب در فرودگاه بماند تا صبح روز به مشهد پرواز کند، به خانه آوردم. با اینکه سیزده چهارده ساعت پرواز را پشت سر گذاشته بودیم، هیچ کدام احساس خستگی نمی کردیم. او هم مثل محمود و بهیار مرتضوی که برای اولین بار به خانه ی من آمدند و از دیدن زندگی خلاصه و جمع و جور یک خانم دکتر تعجب کردند، متعجب شد. وقتی چمدانها و ساکش را تو آورد و نصف فضای سالن اشغال شد، با سادگی گفت: "پس تازه خانم دکتر شدی!"

شام را در هواپیما خورده بودیم. سر راه قدری میوه خریدم و با چای و میوه از او پذیرایی کردم. با موبایل خودش دو سه تلفن به مشهد کرد. به دختر بزرگش گفت: "برای جمعه شو داریم. همه رو خبر کن." چنان با حرارت و اشتیاق حرف می زد که پیدا بود واقعاً از زندگی لذت می برد.

دلم نمی خواست بخوابم. دوست داشتم او حرف بزند و من گوش کنم. زندگی پر ماجرایش، به خصوص پس از فوت شوهر و به عهده گرفتن مسئولیت سه بچه، آن هم با وضع مالی بسیار بد، برایم شنیدنی بود. از هر گوشه و کنارش می گفت، لذت می بردم. می دیدم چطور با روحیه ی خوب و امیدوارش مشکلات را پشت سر گذاشته و به قول خودش موافق شده است.

صبح که می رفت دلم گرفت. هشت روز همزیستی تنگاتنگ با او و سیر و سیاحت در کشوری که برایم تازگی داشت، باعث شده بود مشکلاتم را فراموش کنم. موقع رفتن از ته دل اصرار کرد چند روزی به مشهد بروم و مهمانش باشم. از بس اصرار کرد، قولی آبکی دادم و رفتم.

مرخصی با سرعت گذشته بود و روز بعد باید به بیمارستان می رفتم. اما هیچ آمادگی نداشتم. پس از چند روز وقتی تلفن زنگ زد، ببخودی احساس کردم زندگی دوباره آوار شده و می خواهد رویم بریزد. با اکراه جواب دادم و با شنیدن صدای مامان شگفت زده شدم. "سلام، مامان جان. چه عجب! از کجا فهمیدین برگشته م؟"

"خودت گفته بودی سفرت هشت روزه س."

"چه خوب یادتون بود. خیلی خوشحالم کردین. فکر می کردم فراموش

370 - 379

شدم. چطورین؟ خوبین؟»

«بد نیستم.»

می خواستم حال ماندانا را هم پیرسم ، اما احتیاط کردم. با آن همه کج خیالی که همه شان نسبت به من داشتند ، ترسیدم سوء تعبیر بشود. گفتم: «خیلی از تلفنتون خوشحال شدم. هیچ انتظار نداشتم.» سر شوق آمده بودم. تلفنش یک جوری ذوق زده ام کرده بود که دلم می خواست نزدیکم بود و بغلش می کردم ، می بوسیدمش. ذوق زده گفتم: «از تایلند یک سرویس سنگ براتون خریدم. درست همون رنگی که دوست دارین. زرشکی دونه اناری.»
با جوابش زد توی ذوقم. «نگه دار برای خودت بعد از بابات حوصله ی زر و زیور انداختن ندارم.»
«به نیت شما خریدم.»

«گوش کن. خونه رو قولنامه کردم. پنجشنبه بیا محضر سی و سه.»
حرفش مثل چکش خورد توی سرم. سراسیمه پرسیدم: «کی قولنامه کردین؟ چرا این کارو کردین. خونه مال شما بود. چرا از دستش دادین؟» همان لحظه از ذهنم گذشت: مگه من آدم نبودم که هیچ مشورتی ، سوالی ، اجازه ای از من نخواستین؟

گفت: «خونه فقط مال من نبود. باید سهم تو و ماندانا رو می دادم.»
«من که چیزی از شما نخواستم. ماندانا هم که...»
حرفم را قطع کرد: «پنجشنبه با شناسنامه بیا.»
هاج و واج مانده بود. دلم نمی خواست خانه ای را که آنقدر دوست داشت از دست بدهد. پرسیدم: «کی تصمیم به فروش گرفتین؟» مقصودم این بود که چرا زودتر به من نگفته اند.
به جای جواب گفت: «زنگ درو می زنن. پنجشنبه ساعت یازده بیا دفتر خونه ی سی و سه. خداحافظ.» و گوشی را گذاشت.

حالم دگرگون شد. آنقدر زود ارتباط را قطع کرد که نگذاشت پیرسم ماندانا را هم به همین دیری خبر کرده یا او را از اول در جریان گذاشته. منقلب بودم. دست کم باید در مورد قیمت فروش یک حرفی به من می زد. بی اختیار حرص می خوردم. تصمیم گرفتم خودم به او تلفن کنم و از کم و کیف ماجرا پیرسم. در حقیقت می خواستم بازخواستش کنم. دو سه شماره ی اول تلفنش را گرفتم ولی منصرف شدم. یادم افتاد با همه ی خشمی که نسبت به من دارد سند تجارتخانه و قرار داد را به کاوه نداده. این فکر اول که به ذهنم زد مثبت بود کمی آرامم کرد. اما چند دقیقه بعد به سوءظن مبدل شد. فکر کردم مامان پایاپای عمل کرده و با ندادن سند به کاوه در حقیقت به من حق السکوت داده تا در هیچ کاری دخالتم ندهد؟ از اینکه ان همه دست کم گرفته شده بودم به خود می پیچیدم. چنان مرا حذف کرده بود که انگار وجود ندارد.

هنوز از گرد راه نرسیده تنش شروع شد. به سرم زد روز پنجشنبه به دفترخانه بروم. اگر قرار بود هیچ دخالتی در سهم الارثم نداشته باشم چرا باید تن به برنامه های آنها می دادم؟ این فکر کم کم در ذهنم جا افتاد. با جوش و خروش نقشه کشیدم قالشان بگذارم.

پنجشنبه ها در بیمارستان کار نداشتم چون دانشگاه می رفتم. می توانستم در آن روز از رفتن به دانشگاه هم صرف نظر کنم و در خانه هم نمانم. تلفن را هم خاموش کنم که هیچ دسترسی ای به من نداشته باشند. هر چه بیشتر نقشه می کشیدم و جلو می رفتم اعصابم بیشتر تحریک می شد. شک نداشتم ماندانا از تمام جریانات باخبر است. به احتمال قوی خاله و مامانی هم در جریان بودند. فقط من به هیچ گرفته شده بودم. در مورد انحصار وراثت به مهدی وکالت داده بودم ، ولی این وکالت ربطی به فروش سهم الارثم نداشت. جنگ درونی شروع شد. از یک طرف فکر می کردم

به دلیل حمایتی که مامان از من در برابر کاوه کرده موضوع را سخت نگیرم. از طرف دیگر از تصور اینکه ماندانا برنامه ریز کارهای ملکی مان شده و مامان تا این حد به او اختیار داده ام می گرفتم.

صدای زنگ تلفن مثل ساطور رشته ی افکارم را برید. خیال کردم باز هم مامان است و می خواهد توضیح بدهد. اما صدای خسته و خش دار رضا در گوشی پیچید. «سلام مرجان.»

جا خوردم. خواستم به تلافی عمل خودش ارتباط را قطع کنم که گفت: «شنیدم مرخصی گرفتی؟»

با سرسنگینی پرسیدم: «چطور مگه؟»

«برای چه کاری مرخصی گرفتی؟»

جواب سر زبانم آمد. «برای اینکه از آدمهای دور و برم فرار کنم.»

«از همه؟»

«بله، از همه.»

«روزی که تلفن کردی، داغون بودم. شهناز طوری ویرانم کرده و رفته که جای آباد نداشته.»

«فکر می کنی تو مسئول خودکشی اونی؟»

بعد از مکثی طولانی با صدایی اشک آلود جواب داد: «آره.»

«شما که هیچ وقت اختلافی با هم نداشتین. همیشه فکر می کردم شما دو تا کنار هم معنای وجودی همدیگه رو تکمیل می کنین.»

«داشتیم، ولی شهناز بازیگر ماهری بود. بروز نمی داد. نمی داشت کسی اون طرف چهره شو ببینه.» رضا، موضوع نامه چی بود؟ چه نامه ای بود که شهنازو دیوانه کرد؟»

با تعجب پرسید: «تو از کجا خبر داری؟»

یاد بهیار مرتضوی ناله ام را در آورد. در جواب گفتم: «نپرس از کجا خبردار شدم. فقط بگو تو اون نامه چی نوشته بودی؟»

جبهه گرفت. «برو از هر کس که موضوع نامه رو خبر داده بپرس.»

«رضا، خواهش میکنم. میدونم اون نامه خطاب به من بوده ولی از کم و کیفش خبر ندارم. کاش نمی فهمیدم من هم در مرگ شهناز سهم دارم. بارها خواستم...»

حرفم را برید. «فراموشش کن. نپرس. فعلاً آمادگی ندارم. تو کی بر میگردی سرکار؟»

«پس فردا. رضا، بگو. تو رو به خدا حرف بزن. تو اون نامه چی نوشته بودی؟»

«دکتر رهامنش سراغت رو از من می گرفت. باهات چیکار داره؟»

«از خودش بپرس.»

«تو عصبانی هستی؟»

«نپرس. فعلاً آمادگی ندارم.»

متوجه شد حرف خودش را تحویلش داده ام. با صدایی ناله وار گفت: «مرجان، مرگ شهناز آتیشم زده می فهمی؟ از خودم متنفرم. روز و شب مثل کوره می سوزم و خاکستر می شم.»

«باید فراموش کنی.»

«یک سوال دارم. تو راجع به مسائل اون روز توی اتاق عمل چیزی به اون گفته بودی؟»

از اینکه در مورد من ان طور فکر کرده بود منقلب شدم. پرسیدم: «مگه تو اتاق عمل جز نجات اون خبر دیگه ای هم بود؟»

«خودت می دونی از چی حرف می زنم.»

باز چهره ی بهیاری مرتضوی با آن چشمهای ریز و شریب در نظرم مجسم شد. یک لحظه فکر کردم آیا حق دارم پای او را وسط بکشم؟ اگر نمی کشیدم چه می کردم؟ چطور می توانستم خود را پیش رضا تبرئه کنم؟ این نسبت ناروایی بود که نمی توانستم تحمل کنم. از اینکه دائم می بایست به خاطر گناهان نکرده دفاعیه صادر کنم عاصی شده بودم. با تغییر گفتم: «اگر کس دیگه ای جای تو بود تلفنو قطع می کردم.»

«پس کی به شهناز گفته بود من برای نجاتش تردید کردم؟»

«از خودت پیرس.»

«مغله نکن. من که به اون نمی گفتم برای نجاتش تردید کردم.»

«مگه تردید کردی؟»

«مرجان ، عذاب وجدان داره منو می کشه. درکم کن. ههر چی اتفاق افتاده بگو.»

«تو هم موضوع نامه رو بگو که کنجکاوای بیچاره ام کرده.»

طوری حرف می زنی که انگار قصد جنگ داری. «من با کسی سر جنگ ندارم. زندگی و آدمهای دور و برم جنگ به پا می کنن. هشت روز نبودم ، دور از اینجا نفس راحت کشیدم. هنوز نیومده دوباره شروع شد.»

«اگر اطمینان پیدا کنم تو حرفی نزدی هر کی باشه پیداش می کنم و دمار از روز گارش در میارم.. به روح شهناز قسم نابودش می کنم.»

«رضا ، به روح پدرم قسم من به شهناز همچین حرفی نزدم. حالا دست از سرم بر میداری؟»

«آخه از کسانی که اون روز تو اتاق عمل بودن جز تو هیچ کدوم با شهناز...»

حرفش را به حلقومش برگرداندم. «دیگه راجع به این موضوع با من حرف نزن. تو داری دنبال یکی می گردی که

عذاب گناهتو که من نمی دونم چیه ، بندازی گردنش. ولی اون یکی من نیستم.»

منتظر جواب نشدم و ارتباط را قطع کردم. دگرگون بودم. از اینکه می بایست از پس فردا در همان محیطی کار کنم که

او هم هست عزا گرفتم. فکر کردم خودم را به بیمارستان دیگری منتقل کنم. شهناز رفته و دردسرهاش را برای من

گذاشته بود. می دانستم رضا دست بردار نیست. آدم سمجی بود. شهناز همیشه می گفت ، وقتی به چیزی پیله کند تا

گندش را در نیارود ول کن نیست. تلفن را خاموش کردم. نمی دانستم به کدام فکر کنم. مامان و توهینهایش ، یا رضا و

دردسرهاش.

مرخصی ام تمام شد. مجسمه ای را که به عنوان سوغات برای خانم دکتر مهین دوست خریده بودم برداشتم و دل

چرکین و بدون رغبت رفتم بیمارستان. از بخت بد اولین کسی که دیدم بهیاری مرتضوی بود. از دور مرا دید و راهش را

کج کرد. به بخش رفتم و فهرست عملهای آن روز را دیدم. تا عصر چهار جراحی جزو برنامه بود. می توانستم سر تمام

عملها باشم تا فرصتی پیش نیاید به مسائل دیگر فکر کنم. خوشبختانه اولین جراحی مربوط به مریض خانم دکتر

مهین بود. زن چهل ساله ای باید رَجَمش را در می آورد. سراغ خانم دکتر را گرفتم. گفتند رفته به بخش

جراحی. با سرعت خودم را رساندم و لباس عوض کردم و به اتاق عمل رفتم. از دیدنم اظهار خوشحالی کرد و من

بیشتر از او. پرسید: «سفر چطور بود؟»

«عالی بود.»

«به توصیه های من عمل کردی؟»

«کاملاً. اما تا سر و کله ام پیدا شد زلزله ها شروع شد.»

با خنده پرسید: «چند ریشتری؟»

هنوز کار جراحی شروع نشده بود که بهیار مرتضوی هم آمد. از دیدنش چندشم شد. به طور حتم او هم از حضور من

بدش آمد ، چون با نفرت نگاهم کرد. در طول جراحی سعی کردم چشمم به چشمش نیفتد و فکر اینکه از ان

بیمارستان منتقل شوم بیشتر در ذهنم قوت گرفت.

پس از پایان جراحی زود به بخش مراقبتهای بعد از عمل رفتم که از جلوی چشمم دور باشد. خانم دکتر مهین دوست

وقتی آمد پرسید: «چرا تو اتاق عمل نمودی؟»

از دیدن مرتضوی حالم به هم می خوره. «زندگی رو آسان بگیر.»

«چطوری؟»

خندید. «شعورت رو حذف کن ، زندگی آسون میشه.»

«می شه حذفش کرد؟»

«متأسفانه نه!»

با هم به اتاق پزشکان رفتیم. وقتی مجسمه را نشان دادم با لحنی شادی آفرین پرسید: «برای من آوردی؟ چقدر با

سلیقه ای! ممنونم. خب ، سفر چطور بود؟»

«عالی بود. دلم نمی خواست برگردم.»

فصل 18

روز پنجشنبه اخلاق را زیر پا گذاشتم. بر احساس و عاطفه غلبه کردم و به دفترخانه نرفتم. یاد حرف نیچه افتادم که می گوید «اخلاق اختراع ضعف است» و گفته ی روسو که می گوید «قانون اختراع آقویاست» باید با قانون اختراعی خودم ، وجودم را به آنها گوشزد می کردم. آن هم خیلی قوی و محکم. از ترس اینکه مبادا با همه تمهیدانی که اندیشیده ام باز احساسات کار دستم بدهد تصمیم گرفتم بزنم به کوه. خیلی وقت بود به توچال نرفته بودم. هوا سرد و آفتابی بود. آفتابی رقیق و کم جان. اداره هواشناسی خبر داده بود در ارتفاعات برف زیادی باریده. ساعت نه صبح تلفن را خاموش کردم و راه افتادم. به جای دفترخانه سر از تله کابین توچال در آوردم. در این طور وقتها آدم به دوست و همراه احتیاج دارد ولی از دولتی سر تقدیر هیچکس برایم نمانده بود. البته از بچگی زیاد اهل دوست بازی نبودم. آنقدر توی درس و کتاب غرق می شدم که وقتی برای دوست بازی باقی نمی ماند. تنها دوست پابرجایی که داشتم شهناز بود...

فکر شهناز و زخم بی درمانی را که روی دلم گذاشته بود پشت سر جا گذاشتم و واکنم به گوش ، سوار تله کابین شدم و به ایستگاه اخر رسیدم. تصمیم گرفته بودم فکر هیچ چیز و هیچکس را نکنم. نه مامان ، نه ماندانا ، نه رضا و نه هیچکس دیگر. جتی وقتی با دیدن اسکی بازانی که روی برفها جولان می دادند یاد روزگاران که دسته جمعی و با حضور مهدی به اسکی می آمدیم برایم زنده شد ، با قدرت فکرها را پس زدم. صدای واکنم را بلند کردم و تمرکز را

گذاشتم روی موسیقی. همیشه موسیقی بیش از هر چیز رویم تأثیر می گذاشت. وقتی غرق موسیقی دلخواهم می شوم یاد گفته های دکتر عشایری می افتم که می گفت موسیقی چون هماهنگی و نظم دارد در انسان نفوذ می کند. او توضیح می داد نظم ابدی نیست. فقط مرگ است که نظم ابدی دارد. نظم زندگی همیشه توسط عواملی به هم می خورد اما معتقد بود انسانی که در زندگی به نظم عادت کند درستکار می شود.

هر چه زمان می گذشت و به ساعت یازده که می بایست در دفترخانه حضور پیدا کنم نزدیک می شدم جدا از کشاکش دلشوره ای مزاحم ، احساس خوبی از استقلال رای نوازشم می داد. مطمئن بودم به دلیل تلافی نبوده که به دفترخانه نرفته ام. از بازیهای بی رحمانه ی مامان و بقیه عاصی بودم. از اینکه برای هیچ و پوچ اینطور سخت و بی رحمانه طرد و تنبیهم می کردند ذله شده بودم.

وقتی خانواده هایی را می دیدم که با هم می گویند و می خندند و از طبیعت لذت می برند ، دلم برای خودم می سوخت. وسایل اسکی کرایه کردم و آرام آرام روی برفها به حرکت در آمدم. دو سه ساعت اسکی کردم. با اینکه خسته و گرسنه شده بودم دلم نمی خواست برگردم. می دانستم ان بالاست که آرامش دارم. به خانه که برگردم فکر و خیالها هجوم می آورند. همان جا ساندویچی خریدم و خوردم.

آن بالا از خودم پرسیدم: مرجان دلت می خواد جای چه کسی باشی؟ از ته دلم جواب شنیدم: جای یک جهانگرد. در آن چند روز مسافتر فهمیده بودم جهانگردها چه زندگی زیبایی دارند. تمام دار و ندارشان توی همان کوله پشتی است که با خود حمل می کنند. هر جال دلشان خواست اتراق می کنند. هر وقت دلشان خواست راه می افتند. هر روز جای تازه و سرزمینی ندیده را می بینند. دو روزشان مثل هم نیست. با هر کوچ زندگی تازه تجربه ای می کنند. نه اسیر تکرار زندگی هستند ، نه زندانی یک خانه و یک زندگی. به فکرم رسید خوب است جزو پزشکان بدون مرز بشوم. از این فکر به شوق آمدم.

هنوز مزه ی شوق زیر دندانم بود که فکر مهدی منقلبم کرد. دیدم دیوارهای زندان عشق از هر زندانی محکم تر است. دیدم فقط این سرزمین و این شهر است که هوایش با عطر نفسهای او آمیخته است. فقط در این شهر از هوایی تنفس میکنم که او تنفس میکند. تازه فهمیدم تا از این قفس خود ساخته فرار نکنم آزادی بی معنی است و آدم عاشق هر جا برود گرفتار است.

به خانه که رسیدم ساعت چهار بعد از ظهر بود. یخ کرده بودم. سرمای کوه هنوز توی تنم بود. گفتم حمام گرمی میکنم و سر حال که آمدم کتاب میخوانم. هنوز پا به حمام نگذاشته بودم که تقه ای به در خورد. دلم فرو ریخت. گفتم حتماً بدری خانم نیست و ملایری آمده سراغم. اول محل نگذاشتم اما دوباره که در زد دیدم اینطوری بلاتکلیف هستم. با خشم فریاد زدم: «کیه؟»

با لحنی نرم و اهسته گفت: «خانم دکتر عرض داشتم.»

گفتم: «چرا هر وقت بدری خانم نیست شما عرضتون می گیره؟»

نرم تر و مهربان تر جواب داد: «شما خیلی حساسین. عرض شخصی نداشتم. از صبح تا حالا آقای دو بار اومده

سراغتون. تا اومدیم استراحت کنیم و یک چرت بزنیم زنگ زد.»

فکر کردم احتمالاً محمود آمده و از بیمارستان پیغامی آورده. خیلی

دلواپس شدم. پرسیدم: «اسمش رو گفت؟»

«اسم نگفت. فقط گفت شوهر خواهرتونه. پرسیدم چی کار دارین، گفت کار مهمی دارم. گفتم به موبایلشون تلفن کنین، گفت خاموشه.»

خبر غیرمنتظره ای بود. آن قدر تحت تاثیر قرار گرفتم که چند لحظه فراموش کردم ملایری پشت در است. گفت: «اگر موبایلتون خرابه، بفرمایین با تلفن ما صحبت کنین. باور کنین هفته ای دو سه بار به مخابرات مراجعه می کنم و پیگیر نصب تلفن شما می شم، اما هنوز جواب همونه. کابل ندارن.»

«دست شما درد نکنه. تلفنم خراب نیست.»

«اون آقا شماره تلفن ما رو گرفت که اگر تلفن شما خراب بود، زنگ بزنه به ما.»

پرسیدم: «دفعه اول چه ساعتی بود اومد؟»

گفت: «ساعتش یادم نیست، ولی پیش از ظهر بود.»

گفتم: «اگر تلفن کرد، بفرمایین خودم تماس می گیرم.»

«خلاصه ملاحظه نکنین. تلفن ما و شما مطرح نیست. منزل خودتونیه. هر وقت خواستین، تشریف بیارین تلفن کنین.» هیچ باور نمی کردم مهدی به سراغم بیاید. فکر کردم مامان چقدر خجالت کشیده که دو دفعه او را فرستاده دنبال من. این خبر خوشحالم نکرد. به خاطر مامان ناراحت شدم. می دانستم چه آدم ملاحظه کاری است. باید خیلی به خودش فشار آورده باشد که او را روانه خانه من کرده باشد.

حمام گرم و دلچسب بود، به شرط اینکه دچار دغدغه خاطر نمی شدم. نمی دانستم چه کار کنم. باید با مهدی تماس می گرفتم یا مامان؟

از حمام که در امدم، هنوز نتوانسته بودم تصمیم بگیرم که دوباره تقه ای به در خورد. باز ملایری نرم و نازک گفت: «اون اقا الان پای تلفن هستند. از من خواهش کردن، شما رو خبر کنم بیاین صحبت کنین.»

پرسیدم: «بدری خانم هستن؟»

کمی مکث کرد. حتما سبک و سنگین می کرد راست بگوید یا نه. بالاخره گفت: «هر جا باشه الان سر و کله ش پیدا می شه.»

جواب را گرفته بودم. گفتم: «به اون آقا بفرمایین خودم تماس می گیرم.»

قیافه دلخورش را پیش چشم مجسم کردم و خنده ام گرفت. رفت.

حیرت کرده بودم. یعنی مامان از مهدی خواسته بود به من تلفن کند؟ او و ماندانا، مهدی را از من قایم می کردند. چطور این قدر دست و دلباز شده بودند؟

چاره نبود. باید تماس می گرفتم. البته با مامان، نه مهدی. خودم را برای آشوبی تازه آماده کردم و تلفن زدم. مامانی جواب داد. چند لحظه مردد ماندم با او حرف بزنم یا قطع کنم. بالاخره سلام کردم. اما سلام همان و کبریت به بشکه باروت زدن همان. مثل ضبط صوت با صدای بلند به حرف افتاد. «من مهین و مریم رو روی تخم چشمم بزرگ کردم. نذاشتم کسی چپ نگاهشون کنه. اگر آخ می گفتن، جونم در می رفت. برو از مکرم خانم و داداشم پپرس. از

گل نازک تز به بچه هام نمی گفتم. اون وقت تو داری دق مرگش می کنی؟ آفرین! بارک الله! دستت درد نکنه. خوب کاری کردی قالش گذاشتی. جلوی یک مشت آدم سکه یک پولش کردی. پدرشو در آوردی. آبرو برایش نداشتی.»
آن قدر گفت و گفت که سرگیجه گرفتم. جای نفس کشیدن نمی گذاشت. آخرش داد کشیدم: «شما چرا انقدر آتیش مامان رو تیز می کنین؟ یک دقیقه هم به حرف من گوش کنین. مگه من فولادم که انقدر تو سرم می کوبین؟ وقتی همه تون سایه منو با تیر می زنین، چه توقعی دارین؟ مگه من آدم نبودم؟ بچه ی بزرگ تر خانواده نبودم که یک مشورتی، صلاح و مصلحتی هم

.....385-382

با من بکنین؟ اگر انقدر مهم هستم که بدون من کارها درست نمیشه، چرا کوچیکم میک نین؟ اگر بی ارزش و بی مقدارم، پس دست از سرم بردارین. این چه الم شنگه ای به راه انداختین؟
تا آدم نفس تازه کنم، دوباره به دور افتاد. ارزش هر کس جز خودش دست هیچ کس نیست. تو یاغی و طاغی شدی. من نمی فهمم به کی نگاه کردی و اینطوری شدی. توی طایفه که این چیزها نبود. تو نوبرشو آوردی. تو این دوره زمونه ی خراب هر کار دلت خواست کردی، حالا طلبکار هم هستی؟
من تلفن کردم با مامان صحبت کنم.
غش کرده افتاده اینجا.
الان کی اونجاس؟
هیچ کس.
ماندانا و مهدی هم یستن؟
نخیر. چرا صبح تشریف نبردی محضر؟
برای اینکه نمی خواستم مامان خونه ای رو که اینقدر دوست داره از دست بده.
به به! چه دختر خوبی! چه فرزند خلفی! مادرت تک و تنها تو این خونه ی درندشت داره دیوونه میشه. تو کجایی که بینی از صبح تا شب قولوس قولوس فقط به در و دیوار نگاه می کنه؟
اجازه هست با خودش حرف بزوم؟
گوشی رو تقی گذاشت روی میز. صدایش را می شنیدم. حرف توی دهن مامان می گذاشت. تو که حال حرف زدن نداری.

هر چه صبر کردم، هیچ کدام گوشی رو برنداشتند. قطع کردم. چاره نبود. باید می رفتم سراغ مامان. آرزوی استراحت و مطالعه به دلم ماند. موها را خشک کردم. لباس پوشیدم. جعبه ی سرویس سنگی را که برایش سوغات آورده بودم برداشتم و راه افتادم.

در طول راه فکر کردم آیا مهدی با اطلاع مامان دو بار آمده سراغ من و یک بار هم تلفن کرده یا نه. در آخرین گفتگوی تلفنی که با او داشتم، حرفهایش را جوری ضد و نقیض زده بود که بالاخره نفهمیده بودم برای زندگی مستقل تشویقم می کند یا نه. و حالا که بنا به گفته ی ملایری آمده بود سراغم، بالطبع می خواسته قبل از اینکه به دفترخانه بروم توصیه ای، هشدار، چیزی را گوشزد کند. برای پیدا کردن نوع توصیه خیلی فکر کردم. در آخر نتیجه گرفتم می

خواستہ از رفتن به محضر منصرفم کند. پس او هم نمی خواست خانه از دست مامان برود. به هر حال نمی باسست حرفی می زد م تا ببینم خود مامان چه می گوید. اگر چه میلی سرکش وسوسه ام می کرد حالا که دلیلی برای تماس با او دارم تلفن کنم و صدایش را بشنوم، عقل خودش را وسط انداخت که بگذار اول کم و کیف قضیه را بهمی، بعد تلفن کن. هر چه سنم بالاتر می رفت، زور عقلم بیشتر به احساس می چربید.

زنگ خانه را که زد م، مامان جواب داد. سر حال نبود، اما ان طور هم که مامانی شلوغش کرده بود، در حال غش و ضعف نبود. سلام کردم. مامان منم، باز کنین.

دکمه را زد و در باز شد. وارد حیاط شدم. دلم برای خانه مان تنگ شده بود. یاد بابا از در و دیوار سر کشید. یاد دستهای مهربانش، نوازشهای گرمش، حرفهای قشنگش آتشم زد و اشکم درآمد. به ساختمان که رفتم، تسلیم و بی سلاح منتظر تهاجم بودم. مامانی در یکی از اتاقها نماز می خواند. مامان روی کاناپه ای دراز کشیده بود. یک بار دیگر سلام کردم. زیر لپی جواب داد. دلم می خواست بغلش کنم و ببوسمش، اما ترسیدم دست رد به سینه ام بزند. بهتر دیدم احساسات را کنار بگذارم و تا مامانی نیامده حرفهایم را بزنم. گفتم: تکرار حرفهای هزاران بار گفته شده نه برای شما جالبه، نه من. فقط یک سوال دارم. مگه من از این خونه سهم نمی برم؟ حتما می برم که برای فروشش به من احتیاج هست. پس چرا همه باید از کم و کیف فروشش باخبر باشن جز من؟ مگه شما عاشق این خونه نیستین؟ مگه همیشه نمی گفتین هزار تا خاطره از اینجا دارین؟ اولاً چرا می خواین بفروشیدش؟ من که غلط می کنم حرف از سهم بزنم. ماندانا هم همینطور. پس چرا؟

مامانی هول هولکی نمازش را تمام کرد و از همان اتاق گفت: به من که چیز دیگه ای گفتی. یادت رفته؟ همین نیم ساعت پیش بود گفتی چرا با تو صلاح و مصلحت نکردن.

توی دلم گفتم آدم با این طور نماز خواندن فقط می تواند رابطه اش را با خدا خراب کند. جواب دادم: حالا هم همین حرف را می زنم.

مامان پا شد نشست. با حالی خراب گفت: مگه انقدر به پیسی افتادم که تو برای من صلاح و مصلحت معلوم کنی؟ هنوز انقدر هستم که بفهمم دارم چی کار می کنم.

جواب دادم: نه، شما به پیسی نیفتادین. من زیادی احمق هستم که دلم می خواد شما جایی زندگی کنین که دوستش دارین. خانم خونه ای باشین که بهتون استقلال کامل می ده. مثل زمانی که بابا زنده بود. با فروش اینجا حتما می خواین یک آپارتمان بخرین و با چندین خانوار تو یک مجموعه زندگی کنین که جز چهار دیواری توی آپارتمان، همه چیزش مشاعه. خارج از آپارتمان، اختیار یک وجبش با شما نیست. اگر مثلا دستگاہهای گرماش خراب بشه، باید منتظر باشین هر وقت تمام همسایه ها پولشو پرداخت کردن، برای تعمیرات اقدام کنن. شما که این همه سرماییه هستین.

شما که خانم دستور بده همه بودین، چطور می خواین استقلال و اختیار تونو تقسیم کنین؟ حرف بدی می زنم؟ انصاف داشته باشین. چرا دستی دستی آرامش و آسایش تون رو بهم می زنین؟

تو دلت برای من نسوخته.

مامان، انقدر بی انصاف نباشین. مگه من به نفع خودم حرف می زنم؟ کی از پول بدش میاد؟ با فروش خونه دست کم می تونم یک آپارتمان بزرگ و خوب بخرم و اجاره نشین باشم.

من کسی نیستم که زیر بار منت اولاد برم.

کدوم منت؟ شما دو تا دختر دارین که هیچ کدوم چشم به مال شما ندارن.

مال من؟

بله تا روزی که من و ماندانا حرفشو نزدیم، مال شماس.

مامان پا شد. رفت به اتاقی که مامانی نماز می خواند. چند دقیقه ماند تا نمازش تمام شود. از لای در می دیدم. احساس کردم چیزی که پیچ کنان به او گفت: توصیه ای بود برای این که زیاد به من نیچد، چون مامانی بعد از نماز بدون اینکه با من حرفی بزند، پالتو پوشید و روسری سر کرد و رفت.

من و مامان تنها شدیم. گفتم: همیشه عاشق مامانی بودم، اما حالا....

بی اعتنا به من دوباره روی کاناپه دراز کشید.

پرسیدم: می خواین فشار تونو بگیرم؟

جواب داد: نه، مهدی اینجا بود گرفت.

با شنیدن اسم مهدی نزدیک بی گذار به آب بزنم و بپرسم او را شما فرستاده بودید دنبال من، که زود خودم را نگه داشتم و چیز دیگری گفتم.

خیلی لاغر شدین. چرا با خودتون دشمنی می کنین؟

دیدم هیچ حوصله مرا ندارد. چشمها را بسته بود، انگار نه انگار من آنجا هستم. من هم سکوت کردم. آن قدر حرف نزدم که خودش به حرف آمد.

386 تا 389

"خریدار از دفترخونه بر گه ی عدم حضور گرفت. تهدید کرد اگر تا آخر هفته نقل و انتقال رو انجام ندیم، شکایت می کنه. از روزی که قول نامه کردیم، اینجا خونه ی مردم شده. نه من صاحبش هستم نه تو که می خوای بذل و بخشش کنی."

"شما که حضور داشتین. چطور دفترخونه بر گه ی عدم حضور بهش داد؟"

"وقتی یکی از فروشنده ها نباشه، یعنی معامله انجام نمیشه. پس بودن بقیه فایده نداره."

چانه زدن فایده نداشت. اگر غرورم اجازه می داد، به ماندانا تلفن می کردم و سرش فریاد می کشیدم چرا گذاشته خانه از دست مامان برود. البته هر دو به یکدندگی های مامان آشنا بودیم. حتما جواب می داد: "خودت که اونو می شناسی. وقتی تصمیم به کاری می گیره، هیچ کس جلو دارش نیست."

تصمیم گرفتم بروم اما هنوز در مورد مهدی به جوابی نرسیده بودم. باید یک جوری پایش را وسط می کشیدم و می فهمیدم چرا به سراغ من آمده. نمی دانم چرا با همه ی اشتیاقی که به او داشتم، دلم نمی خواست برای کم و کیف ماجرا به خودش تلفن کنم. با مامان هم به نتیجه نرسیدم. نه تنها از او حرف نزد، بلکه اشاره هم نکرد.

دیگر ماندن فایده نداشت، پاشدم و پرسیدم: "برای چه روزی قرار گذاشتین؟"

"مگه بی اجازه ی سرکار می شد قرار گذاشت؟"

"هر روز قرار بذارین من حاضرم. الحمدلله جای تجدید نظر که باقی نداشتین."

بی آن که نگاهم کند گفت: "دوشنبه ساعت یازده بیا محضر."

فهمیدم قول و قرار گذاشته. پرسیدم: "می خواین تنها هستین، امشب پیشتون باشم؟"

پوزخند زد.

جعبه ی سرویس سنگ را گذاشتم روی میز و گفتم: "هر وقت حوصله داشتین، می بریم جواهرسازی که با سلیقه ی خودتون درست کنه."

بدون این که جواب بشنوم خداحافظی کردم و از خانه بیرون رفتم. برف گرفته بود و هوا سوز سردی داشت. با همه ی سردی، به اندازه ی سردی مامان آزارم نمی داد.

به خانه که رسیدم، مثل آدم های تصادفی تمام وجودم درد می کرد. دردی موزی و مزاحم. یک هم صحبت می خواستم تا عقده های دلم را پیشش باز کنم. چند بار تصمیم گرفتم به مهدی تلفن کنم. باز حس عجیبی مانع می شد. در تهاتوی وجودم سوالاتی سر بر آورده بود. چرا او قبل از آنکه خانه قولنامه شود مرا خبر نکرده بود؟ چرا تا روز محضر صبر کرده بود؟ چرا امروز به تکاپو افتاده بود که نگذارد به دفترخانه بروم؟ این سوال ها یک جواب احتمالی داشت. شاید او هم همین امروز خبردار شده بود. یا باید به این جواب قانع می شدم یا تلفن می کردم و از خودش می پرسیدم. تصمیم مشکلی بود. ولی در آخر با همان جواب قانع شدم. حتما همان طور که من بی اطلاع بودم، او هم بی اطلاع بوده. از این نتیجه گیری خوشحال شدم. پس مامان همه را دست کم گرفته بود. یا اصلا موضوع دست کم گرفتن هم در میان نبود. می خواست همه را در مقابل عمل انجام شده قرار بدهد. یه یاد حرفی افتادم که دو سه بار از زبانش شنیده بودم. "من کسی نیستم که زیر بار منت اولاد برم."

با شناختی که از او و علو طبعش داشتم، مطمئن شدم جز مامانی هیچ کس را در جریان قولنامه ی خانه نگذاشته تا کسی مانعش نشود. با خودم استدلال کردم اگر او این طوری راحت است، چرا من حرص و جوش می خورم؟ بعد از مدت ها با این امید که روز دوشنبه مهدی را در دفترخانه خواهم دید به خواب شیرینی فرو رفتم. حتما ان روز می گفت برای چه سرغ من آمده بود. به او تافن نکردم تا درد وجدان سراغم نیاید.

روز دوشنبه هیجان زده و مشتاق به دفترخانه رفتم. یک ربع به یازده رسیدم، ولی مهدی و ماندانا نبودند. مامان مرا به خریدار که مردی عبوس و بد برخورد بود معرفی کرد. سردفتر خطاب به من گفت: "لطفا شناسنامه."

وقتی شناسنامه را روی میز می گذاشتم، شناسنامه ی مامان و ماندانا هم آنجا بود. فکر کردم ماندانا و مهدی زودتر آمده اند، شناسنامه را داده اند و برای کاری رفته اند که ساعت یازده برگردند. سردفتر شناسنامه را با دقت نگاه کرد و خطاب به منشی گفت: "دفتر بنویسین."

با هر صدای پایی که از راهرو می آمد، ضربان قلبم بالا می رفت. اما نه از مهدی خبری بود نه از ماندانا. رو به روی مامان نشسته بودم و زیرچشمی نگاهش می کردم. آن قدر لاغر و رنگ پریده شده بود که دلم آتش گرفت.

سردفتر خطاب به من و مامان و خریدار پرسید: "پول رو رد و بدل کردین؟"

خریدار دسته چک تضمین شده ای گذاشت جلوی مامان. منتظر بودم مامان برای شمارش از من کمک بخواهد اما این طور نشد. چک ها را بررسی کرد و خطاب به سردفتر گفت: "درسته."

سردفتر دار از خریدار پرسید: "خونه را دیدین؟ تخلیه س؟ کلیدها رو تحویل گرفتین؟"

خریدار جواب داد: "بابت یک مقدار از مبلغش در رهن فروشندگان می مونه."

"خیلی خب. بفرمایین دفتر و امضا کنین."

از این که خانه به صورت رهن در اختیار مامان می ماند خیلی خوشحال شدم.

هنوز ماندانا نیامده بود. اگر ما امضا می کردیم و او نمی آمد چه؟ با اکراه از مامان پرسیدم: "چرا ماندانا نیومد؟"

جوابش عجیب بود. "ساعت ده اومد. امضا کرد و رفت."

"دفتر که تازه نوشته شده!"

"سفید امضا کرد."

مثل یخ وارفتم. با تعجب به سردفتر نگاه کردم. نگاهش را از من دزدید. شنیده بودم دفترخانه ها تا کل خریداران و

فروشنندگان حضور نداشته باشند، معامله را ثبت نمی کنند. می خواستم بیرسم دیدم بی فایده است. دفتر را که امضا

می کردم امضای ماندانا را زیر نوشته ها دیدم.

مامان و خریدار هم دفتر را امضا کردند. حال بد و عجیبی داشتم. مثل حال تهوع، سرگیجه، انگار هوای اتاق سنگین

شده بود. از همه چیز بدم می آمد. باید زودتر می رفتم. به مامان گفتم: "کاری با من ندارین؟"

گفت: "چرا. چند دقیقه صبر کن."

"پایین منتظر تون هستم."

بدون خداحافظی از خریدار و سردفتر دار و بقیه، زدم بیرون از پله ها سرازیر شدم. گیج و منگ سر کوجه کنار دیوار

ایستادم. چند دقیقه بعد مامان آمد. گفت: "بیا توی ماشین."

ماشین را آن طرف خیابان پارک کرده بود. دنبالش رفتم. چشمم که به ماشین افتاد دلم ریش شد. همیشه بابا

تمیزش می کرد. مدلش قدیمی

390 تا 395

بود ولی بابا حاضر نمی شد عوضش کند. می گفت ما با هم خیلی خاطرات داریم. بغض می خواست خفه ام کند. مامان

نشست پشت فرمان و من بغل دستش. بدون مقدمه گفت: «من یک هشتم سهم می برم. از عرصه. بقیه اش مال ت و و

ماندانا است.»

بهت زده نگاهش کردم. بغض را قورت دادم و گفتم: «همه ش مال شماست. شما یک عمر با خوب و بد و دار و ندار بابا

ساختین، صرفه جویی کردیم. حتماً هزار و یک جور محرومیت کشیدین تا صاحب خونه شدین. همه ش ما بل

شماست. در ماشین را باز کردم و پریدم بیرون.

داد کشید: «برگرد بینم.»

راه افتادم و رفتم.

در ماشین را زد به هم و دنبالم دوید. از پشت لباسم را کشید: «تو چی خیال کردی؟ من یک ریال بیشتر از حق قانونیم

بر نمی دارم. دو سه تا خبره اومدن خونه رو دیدن. سهم من از اعیونی همون قدر شد که به عنوان رهن پیش خریدار

گذاشتم. بیا تو ماشین پولت رو بگیر و رسید بده.»

«برای رسید دادن حرفی ندارم اما پول نمی گیرم. بابا خودش وصیت کرده بود هر سه یک اندازه سهم ببریم.»

«بگیر، بزیر دور. هر کار می خواهی بکن.»

«می گیرم، ولی پس می دم به خودتون. بابا، حق شماس، بابا وصیت کرده.»

«که چی کار کنم؟ من که به یک ریالش دست نمی زنم.»

«باشه، به اصلش دست نزنین بهره بانکی شو استفاده کنین.»

«هر وقت کارم به گدایی کشید این کار رو میکنم.»

به ماشین برگشتیم. تعدادی از چک های تضمین شده را شمرده و توی دستم گذاشت. انگار دستم سوخت. چکها را

انداختم جلوی داشبورد. پرسیدم: «چی رو باید امضا کنم؟»

کاغذی از توی کیفش درآورد. گفت: «عین همین رو بنویس و امضا کن.»

نوشتم، تاریخ زدم و امضا کردم.

یادداشت را خواند و گذاشت توی کیفش. گفت: «خب، پول ها رو بردار و برو.»

حال تکان خوردن نداشتم. وقتی دید هیچ کار نمی کنم. در کیفم را باز کرد و چک ها را برداشت و در آن

گذاشت. کیف را به دستم داد و گفت: «خداحافظ.»

با چشم گریان نگاهش کردم. پرسیدم: «همین؟»

اشک در چشم های به گود نشسته اش درخشید. رو برگرداند. از ماشین پیاده شدم. کیفم رو ی دوشم بود. راه

افتادم. مثل کوه سنگین بودم. نمی دانستم بار اندوه است که سنگینم کرده، یا زخم آن چند برگ چک توی کیفم.

سوز بی رحمانه می وزید. سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. شال گردن را تا زیر چشمانم بالا کشیدم. تاکسی ها از

کنارم رد می شدند و بوق می زدند. اگر وقت دیگری بود، می پریدم توی یکی از آنها و خودم را به خانه یا بیمارستان

یا دانشگاه می رساندم. اما نه پاهای به طرف خانه می رفتند، نه دله مالامال از دردم میل به جایی داشت. آن قدر فکرهای

گذنده و موزی زیاد بود که تا می خواستم روی یکی تمرکز کنم، بقیه هجوم می آوردند. اما فکر ماندانا و رابطه ی

توهین آمیزش با من از همه قوی تر بود. همیشه فکر می کردم که برای خرد کردن دیگران باید کاری انجام داد. اما

آن موقع بود که فهمیدم خیلی جاها وقتی کاری صورت نگیرد، طرف خرد می شود. ماندانا هیچ کاری نکرده بود. با هیچ

کارش خرد شده بودم. بدتر از آن، مطمئن شدم چنان از احساس به بیان درنیانده ی من نسبت به مهدی باخبر است

که تا اعماق فکرم را خوانده. اگر این طور نبود؛ از کجا می دانست آن روز برای دیدن مهدی بی قرارم که جوری

برنامه چیده بود تا یک لحظه هم آنها برخورد نداشته باشم؟ از آن بدتر راز مشترکش با مامان بود. فکر اینکه ب هم

نقشه کشیده بودند طوری برنامه را جور کنند که هیچ دیداری بین من و مهدی پیش نیاید مچاله ام می کردند. نه به

دلایلی که نتوانسته بودم مهدی را ببینم، برای اینکه مشتم را چنان پیششان باز شده می دیدم که انگار عریان در

برابرشان ایستاده ام. آرزوی اینکه بدانم چطور از دل من باخبر شده اند به دلم مانده بود. با دیدن آن صحنه ها بیشتر

سردرگم مانده بودم.

با نوعی کینه که لحظه به لحظه، مانند مرکبی که روی کاغذی بریزد و کم کم پخش شود، در دلم پخش می شد،

تصمیم گرفتم گوشه ی پیاده رو، جایی که کم سروصدا تر باشد بایستم و به مهدی تلفن کنم. اما در مسیری که می

رفتم نه جای کم سروصدایی وجود داشت و نه عقم همکاری می کرد. باز خودش را انداخت وسط که دست کم پیش

این یکی اعتبارت را حفظ کن.

می رفتم و با حسرت به آدم ها نگاه می کردم. انگار همه شان از من سبک تر و راحت تر حرکت می کردند. من سنگین

بودم. حافظه موبایل را واری کردم، هیچ تلفنی نداشتم. نه از مهدی و نه از هیچ کس دیگر. گفتم تا عصر صبر می کنم،

اگر تلفن نکرد، خودم تماس می گیرم. کنجکاوی و نیاز به گفتگو با او ولم نمی کرد. در مورد او دچار تضاد خردکننده ای بودم.

پای رفتن به خانه را نداشتم. از خودم فرار می کردم. دلم می خواست با آدم ها و توی جمعیت باشم. از روبه رو شدن با خودم اکراه داشتم. تایید دلگرم کننده ای می خواستم تا باور کنم خطاکار و گناه کار نیستم. یکی که همه چیز را برایش بگویم و باز تاییدم کند. به خانم دکتر مهین دوست فکر کردم. موقع مناسبی برای تلفن کردن نبود. همیشه در این ساعات از بیمارستان به خانه می رفت، کمی استراحت می کرد و بعد می رفت به مطب. نه، نمی بایست مزاحمش می شدم.

به راه رفتن ادامه دادم. از سرما می لرزیدم. از فکراینگه باز ساندویچ یا پیتزایی بخرم و ببرم گوشه اتاق و با میلی بخورم و به در و دیوار نگاه کنم، دلم گرفت. چشمم به رستوران آن طرف خیابان افتاد. رفتم که نهار خوردم. انتهای سالن خلوت بود و پنجره های بزرگ رو به خیابان داشت. پشت میزی نشستیم. گارسون مثل اجل بالای سرم نازل شد. جوجه کباب سفارش دادم با ماست. پرسید: «نوشابه؟ سوپ؟»

به جای نه سر بالا انداختم. حوصله حرف زدن نداشتم. دوباره پرسید: «دوغ؟ آب معدنی؟»
بازم سرم را بالا انداختم.

دوباره گفت: «سالاد، دسر؟»

حرصم گرفتم. با پرخاش گفتم: «جوجه کباب با ماست! همین. اگه چیز دیگه ای می خواستم می گفتم.»
نهمیدم چقدر بلند حرف زدم که مشتری های اطراف برگشتند نگاهم کردند. خجالت کشیدم. کیفم را باز کردم و الکی واریسی کردم که از نگاهشان فرار کنم، سر که بلند کردم، دو تا چشم از میز روبرو غافلگیرم کرد. چشم های مرد جوانی بود که روبه روی زنی نشسته بود و مشغول صرف غذا بود. پشت زن به من بود. چهره اش را نمی دیدم ولی از طرز لباس پوشیدنش می شد فهمید جوان است. رو بر گرداندم و به خیابان نگاه کردم. چنان به فکر فرو رفتم که یادم رفت کجا هستم.

حوادث چند ماه گذشته، تلخ و غم انگیز در ذهنم مرور می شد. آن قدر غرق در خودم بودم که وقتی تلفن زنگ زد، تازه یادم آمد در رستوران نشسته ام. گوشی توی کیفم بود. شک نداشتم مهدی است. دستپاچه جواب دادم. مهدی نبود. از ایران خودرو بود. گفتند بقیه پول را به حساب بریزم و فیش را ببرم و ماشین را تحویل بگیرم. در حالی که شماره حساب را می پرسیدم، چشمم به میز رو به رو افتاد. همان دو تا چشم داشت چشمم را درمی آورد. گارسون رسید. با دلخوری غذا را وی میز گذاشت و رفت. به تنگ آمده از حمله آن نگاه ها جابجا شدم. آن طرف میز نشستیم و در حقیقت پشت کردم. نفس راحتی کشیدم. در حالی که مشغول غذا بودم، به یاد تلفن ایران خودرو افتادم. قرار نبود به آن زودی ماشین بدهند. دست کم منتظر چندماه بعد بودم. آن موقع بود که پولم درست می شد. اگر آن چک ها در کیفم نبود، یا نمی توانستم ماشین را تحویل بگیرم، یا باید فوری به روزنامه آگهی می دادم و حواله ی آماده تحویل را می فروختم. غذا را بی اشتها و بی میل خوردم. به پشت سر نگاه کردم و گارسون را صدا زدم و صورتحساب خواستم. صاحب چشم ها داشت می رفت. فوری رو برگرداندم. صورتحساب را پرداخت کردم و چند دقیقه بعد عازم رفتن شدم. همان گارسون جلوی در کاغذ تا شده ای به دستم داد و گفت: «اون آقا برای شما داد.»

کاغذ را گرفتم و باز کردم. چند شماره تلفن بود. بیرون رفتم. دیدمش. دو سه قدم بالاتر از رستوران با آن زن توی ماشین نشسته بود. یک دفعه وحشی شدم. خواستم بپریم جلوی ماشین و کاغذ را به زن همراهش که به احتمال قوی

همسرش بود نشان دهم. اما بی اختیار دلم برای آن زن سوخت. شاید خیال می کرد زن خوشبختی است. نباید دنیایش را برای همیشه خراب میکردم. نگاه مردک جسته و گریخته به من بود که کاغذ را پاره و ریز ریز کردم و در سطل زباله ای که لب جوی آب نصب شده بود. پا را روی گاز گذاشت و ماشید را از جا کند و رفت. از خودم پرسیدم اگر تنها نبودم باز هم جرئت می کرد؟

ابرها نو و کهنه شده بودند و آسمان تیره و آماده ی باریدن بود. مثل اشک های من. چتر نداشتم. با این حال زیر بارش برف ریز و تندی که شروع شده بود راه افتادم. آن قدر حواسم درگیر ماجراهایی بود که پشت سر هم رخ می داد و ضربه ام می زد که زیر پایم چاله چوله های آب گرفته ی پیاده رو را نمی دیدم و وقتی پایم فرو رفت به خودم می آمدم.

هوا تاریک شده بود. خسته و یخ زده تصمیم گرفتم به خانه برگردم. متظر تاکسی بودم که تلفنم زنگ زد. جواب دادم. از همان تلفن های سکوت بود.

ساعت پنج و نیم سراپا خیسو لرزان به خانه رسیدم. بارش برف شدت گرفته بود. هنوز لباس عوض نکرده بودم که باز تلفن زنگ زد. مامانی بود. «مرجان، منم.»

سرسنگین سلام کردم.

بی مقدمه گفت: «تو بالاخره کی می خوای سر عقل بیای؟»

حرصم گرفت. گفتم: «ایم عقل چیه همه دارن جز من؟»

«مادر این پسره اومده پیش من.»

خیال کردم از کاوه حرف می زند. گفتم: «مامان شناختش. شما هنوز شناخته یدش؟»

با حرارت گفت: «هیچ کس تورج و خانواده مهندس بلوری رو نمی شناسه.»

تازه فهمیدم از کی حرف می زند. با لحنی گزنده گفتم: «هر وقت تصمیم گرفتم خبرتون می کنم.»

یک دفعه آتشی شد. «پس خودت برو جواب مادر تو بده.»

«جواب کی؟ مامان؟ اون به شما گفته راجع تورج با من صحبت کنین؟»

«نه، اون نگفته. اما وقتی بهش گفتم مادر تورج اومده پیش من، آه از دلش دراومد و گفت آخرش غصه ی مرجان منو می کشه.»

«باز شروع کردین؟ ازتون خواهش می کنم بیشتر از این بین من و مامان جدایی نندازین.»

جیغش از این حرف درآمد. «کاش یک ذره رحم تو دلت بود. مادر»

صفحه 396 تا 399

نیستی که بفهمی. تو راستی راستی گندشو در آوردی.»

اگر باز هم ادامه میدادم، کار خیلی خراب میشد. خدا حافظی کردم. دکمه را فشار دادم و ارتباط قطع شد. از همان لحظه تصمیم گرفتم مهر مامانی را برای همیشه از دلم بیرون کنم.

حمام داغ کمی حالم را به جا آورد. همین طور فکر میکردم و نقشه میکشیدم با چکهای توی کیفم چه کار کنم و چطوری برشان گردانم به مامان. اگرچه با موضعی که از او دیده بودم مطمئن بودم راه نمیدهد. خلاصه تصمیم گرفتم همه را به حسابم بگذارم و بعد فکرش را بکنم. البته ماشین را به طور حتم میگیرم.

انتظار برای تلفن مهدی به درازا کشید. آنقدر در تار و پود عنکبوتی شک و دودلی و انتظار دست و پا زدم تا بالاخره تصمیم گرفتم خودم تلفن کنم. به ساعت نگاه کردم. او معمولا زودتر از ساعت هشت شب به خانه نمیرفت. میتوانستم تا نرفته تلفن کنم و از کم و کیف قضایا باخبر شوم. چه حالی داشتم! شعف آلود، مشتاق، پر از دلهره های تلخ و شیرین، و یک سوال بی جواب: چرا این مرد رو دوست دارم؟ با هر انگشتی که روی شماره تلفن میگذاشتم، ملتهب تر و هیجان زده تر میشدم. وقتی زنگ انتظار از سه و چهار گذشت، خیال کردم رفته و باید فردا تلفن کنم. هیجانم داشت فروکش میکرد که جواب داد. غافلگیر شدم. مثل بچه ها فوری سلام کردم. چند لحظه مکث کرد. انگار انتظار نداشت: «منم، مرجان.»

استقبال گرمی میکرد. آنقدر گرم که گونه هایم آتش گرفت و سوختم. «چرا پیدات نیست؟» منتظر بودم بشنوم «دلم برات تنگ شده.» اما چیز دیگری گفت: «هنوز دلت برای کسی تنگ نشده؟»

دندان روی جیگر گذاشتم و نگفتم فقط برای تو دلتنگم. جواب حساب شده ای دادم. «مگه دل کسی برای من تنگ شده؟»

حساب تر شده از من جواب داد. «از دلهای تاریک نباید انتظار روشنی داشت.»

مقصودش چی بود، نفهمیدم. وقتی با او حرف میزدم، مثل احمقها میشدم و قاتی میکردم. اولین جوابی که به زبانم آمد این بود: «از دلهای روشن چی؟»

با جوابش سردرگم ترم شدم. «از خودت بپرس.»

نتوانستم پا به پایش بروم. رفتم سر اصل مطلب. «صاحبخونه گفت دو بار اومده بودی اینجا.»

«آره.»

«چرا قبلا خبر ندادی؟»

«تلفنت خاموش بود.»

«حالا چی کار داشتی؟»

مکث کرد. مکثی غیر معمول. منتظر حرف آخر بودم که گفت: «میخواستم راجع به خانم یکی از دوستان که ام اس گرفته سوالاتی بکنم.»

وارفتم. آن همه التهاب، جوابش همین بود؟

انگار سکوتم خیلی طولانی شد که خودش ادامه داد: «با دو تا بچه زندگی شون فلج شده.»

نفس حبس شده را رها کردم. «من که متخصص بیهوشی ام.»

«خب بله. میخواستم ببینم دکتتر خوب سراغ داری؟» «سراغ دارم. اما حتما پیش دکتتری رفته ن که لازم نشد دوباره تماس بگیری.»

«آره، یک دکتتر خوب پیدا کردن.»

بقیه حرفهایشان را نمیفهمیدم. به من ربطی نداشت. از این صدای آسمانی فقط همه‌ای گنگ به گوشم میرسید که گیج و پریشان حالم میکرد. صدای خش خش روزنامه آمد. فکر کردم کسی آنجاست که او بنا به ملاحظه مجبور شده این حرفهای سطحی و بی مایه بزند. پرسیدم:

«کسی اونجاس؟»

«چطور؟»

«صدای خش خش روزنامه اومد.»

«چقدر حساسی! درست حدس زدی.»

با این جواب گرمی سیلی صورتم را نوازش داد. انقباض ماهیچه‌ها باز شد و از اینکه آنقدر در برابر او ضعیفم خجالت کشیدم. بینمان سکوت برقرار شد. لحظاتی بعد خداحافظی کردم. گیج و منگ و خسته، اما سبک و راحت، به رختخواب رفتم. گلوله شدم زیر پتو. زمزمه کردم: دوستت دارم. چه این سوی گور، چه اون سوی گور!

فصل 19

ماشین را تحویل گرفتم. وقتی برای اولین بار سوارش شدم حسی خوب، احساسی مطبوع پیدا کردم. حس شیرین مالکیت. تا آن روز مزه چنین مالکیتی نچشیده بودم. در خانه پدر که همه چیز صاحب داشت. در خانه شوهر هم مالک یک اثاثیه به نام جهیزیه بودم که فقط نظافتش به عهده من بود. بعد هم که به خانه پدری برگشتم، اثاثیه درهم و برهم رفت توی زیرزمین و دوباره شدم همان که اول بودم، با این تفاوت که نه احترام سابق را داشتم، نه آرامش و آسایش گذشته را. تا وقتی که آپارتمان گرفتم و مستقل شدم. در این استقلال، طعم یک جور مالکیت آبکی را چشیدم. یعنی بفهمی نفهمی مالک خودم شدم. مالک ساعت‌های عمرم که مثل باد میگذشت. یا بهتر است بگویم خیال کردم مال خودم شده‌ام. من به کسی کار نداشتم، اما همه با من کار داشتند. آزادی و استقلالی که دنبالش بودم، آهوی تیزپایی بود که مصداق من بدو، آهو بدو را خوب تصویر میکرد. آن روز برای اولین بار از احساس محکم مالکیت مادی کامم شیرین شد و طعم احساس رفاه تکمیلش کرد. تا به یاد داشتم، سوار ماشین بابا میشدم که به قول عمو کمال تاریخی شده بود. بنز قهوه ای عهد بوق. ماشین کاوه هم اگرچه نو بود، به دلیل شباهتش به ماشینهای مسافرکش آزارم میداد. هر

مسافری برای سوار شدنش دست تکان می داد.

آن روز وقتی ماشین را تحویل می گرفتم، یکی از کارکنان کارخانه تمام وسایلش را یکی یکی به کار انداخت و یادم داد. رادیوپخش، کولر، بخاری، شیشه‌های برقی، فرمان هیدرولیک، گرمکن شیشه عقب، نور متحرک، شاسی بالا و پایین بر صندلی راننده، قفل مرکزی. آخر سر هم یک کتابچه با عکس و تفاسیر به دستم داد و یک سیدی که طرز استفاده از امکانات ماشین را توضیح می داد. وقتی موتور را روشن کردم و برعکس صدای انکراالصوات موتور ماشین بابا و ماشین کاوه هیچ صدایی نشنیدم، خیال کردم خاموش شده. دوباره سویچ را چرخاندم و جیغ استارت درآمد. آن وقت باورم شد موتور روشن ولی بی صداست، و فهمیدم رفاه یعنی چی! بخاری ماشین بابا چنان صدا می کرد که

انگار آسیابی کهنه به گردش درآمده و به غژ غژ افتاده. صدای بخاری ماشین کاوه هم مثل هوهوی گردباد بود. اعتراف می کنم مثل بچه ای که اسباب بازی خوشگلی به دستش رسیده و خوشحال شده، خیلی ذوق کردم. راه افتادم توی خیابانها. به خیابان خلوتی که رسیدم نگه داشتم. سیدی را در جای مخصوص قرار دادم و با راهنمایهایش، طرز استفاده از وسایل را دوباره مرور کردم.

وقتی به خانه رسیدم دلم نیامد توی کوچه پارکش کنم. کلید در گاراژ را نداشتم. ناچار رفتم سراغ ملایری. هر چه زنگ زدم، کسی جواب نداد. برگشتم توی ماشین. نگرانم بودم. هنوز نه دزدگیر داشت، نه قفل فرمان، نه زنجیر. ماشین دزدی هم که مثل آب خوردن بود. فکر کردم اگر ملایری و بدری خانم مسافرت رفته باشند، یا به هر دلیل شب نیابند، با اسب سفیدم چه کنم. یکدفعه به ذهنم زد ببرم برایش دزدگیر نصب کنم. سوار شدم و به اولین مغازه فروش دزدگیر رفتم.

دو ساعت بعد، اسب سفیدم هم دزدگیر داشت، هم قفل فرمان. دوباره که برگشتم خانه، ملایری و بدری خانم آمده بودند. زنگشان را زدم. ملایری در را باز کرد. با دیدن نیشش تا بناگوش باز شد. «سلام، خانم دکتر. بفرمایین. چه عجب ما شما رو زیارت کردیم. بفرمایین تو، سرما می خورین.»

تشکر کردم و ماجرا را گفتم. به پهنای صورتش خندید. «به به، مبارکه! کجاس؟»

فوری از جالباسی پالتو برداشت و پوشید و آماده دیدن ماشین شد. دیدم خوب بهانه ای پیدا کرده که خوش سرروzbانی کند. قیافه گرفتم. به محض دیدن ماشین با لحنی چاپلوسانه به به و چه چه کرد. «بله دیگه، باید هم ماشین خانم دکتر آخرین مدل باشه. خیلی با سلیقه این.» شروع کرد به توصیه های دلسوزانه. «هر چه زودتر دزدگیر و قفل فرمون بخرین.»

گفتم دزدگیر نصب کرده ام و قفل فرمان هم خریده ام.

باز به به و چه چه کرد. «آفرین. خیلی خوب کاری کردین. پس یک چادر هم برایش بخرین.»

«حالا لطف می کنین در گاراژو باز کنین؟»

«البته، حتما.»

تر و فرز به ساختمان برگشت و کلید آورد. در را باز کرد. رفتم ماشین را روشن کردم که بدو بدو آمد جلو. «نه، نه،

شما وارد نیستین، می زنین به در و دیوار. صبر کنین، من پارکش می کنم.»

محلش نگذاشتم و با احتیاط اسب سفیدم را به پارکینگ بردم.

دنبالم آمد و توضیح واضح داد. «صبحها قبل از یرون بردن چند دقیقه ای روشن بذارینش که موتور گرم بشه.»

«از راهنمایی تون ممنونم.»

«تا آب بندی نشده، با سرعت کم رانندگی کنین.»

«بله، توصیه های لازم توی دفترچه هست.»

«سندلی ها را روکش کنین.»

«همین تصمیم را دارم.»

«بالاخره درها را بستم و دزدگیر را زدم و گفتم: پس لطفا کلید پارکینگ را بذارین پیش من.»

از قیافه ای که گرفت فهمیدم از درخواستم خوشش نیامده. با اکراه داد و سفارش کرد: «در گاراژو همیشه قفل

کنین. ما خیلی چیزها اینجا داریم.»

چشمی گفتم. خداحافظی کردم و رفتم.

پولها را به حساب جاری ام ریختم و دنبال راهی گشتم که به مامان منتقلش کنم. راهی به نظرم نرسید، جز آن که با خودش صحبت کنم. تلفنی فایده نداشت. باید می رفتم پیشش. آرزوی این که یک دفعه تنها ببینمش به دلم مانده بود. همیشه یا مامانی اونجا بود یا خاله مهین، ماندانا و دیگران. مطمئن بودم اگر بخواهم او پیش من بیاید، نخواهد آمد. بهترین راه ممکن این بود که تلفن کنم و قرار ملاقات بگذارم و تاکید کنم می خواهم تنها ببینمش. عاقلم پرسید: اگر زیر بار نرفت چی؟ تصمیم گرفتم اگر زیر بار نرفت سرزده بروم سراغش. به خودم گفتم: اصلا از راه اول صرف نظر کن و سرزده برو. اگر کسی اونجا بود، برگرد. اونقدر سرزده برو و بیا تا یک دفعه تنها باشه. سه چهار روز بود که ماشین را گرفته بودم که ساعت پنج بعد از ظهر، در حالی که برف به شدت می بارید، رفتم سراغش. ماشین جلوی خانه نبود. خوشحال شدم. زنگ زدم خودش جواب داد: «کیه؟»

«سلام مامان منم.»

سکوت کرد.

گفتم: «منم، مامان، مرجان. باز کنین.»

با تاخیر زیاد بالاخره در باز شد. تصمیم گرفته بودم از هیچ کارش دلخور نشوم. اولی را که تاخیر باز کردن در بوداز سر گذراندم. حیاط پوشیده از برف بود. برفهای پشت بام هم پارو شده و توی حیاط ریخته بود. مثل کوه. وارد ساختمان شدم. صدای پیچ پیچ می آمد. قلبم فرو ریخت. تصمیم گرفتم اگر مامانی آنجا بود، از همان دم در برگردم. صدا زد: «مامان، کجایی؟»

از یکی از اتاقها آمد بیرون. سلام کردم. سرسنگین جواب داد. پرسیدم: «کسی اینجاس؟ صدای پیچ شنیدم.» روی یکی از راحتی های هال نشستو جواب نداد. ماندانا از همان اتاق آمد بیرون. منتظر سلامش شدم. سلامی کرد که از صد صد پشت غریبه بعید بود، چه برسد به خواهر. جواب دادم و به مامان گفتم: «پس بعدا صحبت می کنیم.» مامان یک طوری به سر تا پایم نگاه کرد که معنی اش را نفهمیدم. از آن نگاه ها که آدم را منقلب می کند، بی آنکه حرفی دنبالش بیاید. احساس کردم حضور من هر دو را ناراحت کرده. اهمیت ندادم. ماندانا خداحافظی کرد و از در بیرون رفت. رفتارش خرد کننده بود. تحمل کردم.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم. به مامان نگاه کردم. چشمش به نقطه ای نامشخص خیره شده بود. گفتم: «ببخشین سرزده اومدم. ترسیدم تلفن کنم، مثل همیشه جواب سربالا بشنوم.» نگاهم کرد. چه نگاهی! چه نگاهی بی فروغ. بی امید. بی نشاط.

گفتم: «من باید این پولها را به شما برگردونم. من حقوق خوبی می گیرم. احتیاج به این پول ندارم. اگر احتیاج هم داشتیم به من نمی رسید.»

یک دفعه گفتم، این پول تمامش مال شماس. مال شما که یک عمر با پدر ما زندگی صادقانه داشتین. البته من مقداری احتیاج پیدا کردم، برداشتم که تا سه چهار ماه دیگه تامین می کنم و برمی گردونم بهتون. یک ماشین پیش خرید کرده بودم. قرار نبود به این زودی تحویل بدن. چند روز پیش تلفن کردن گفتن بقیه پولش رو به حساب بریزم و تحویلش بگیرم. ناچار شدم قدری از روی پول برداشتم. باید بقیه رو بهتون پس بدم. خواهش می کنم با اعصاب من بازی نکنین. شماره حسابتون رو نمی دونم، وگرنه می ریختم به حساب. این پول برای من حلال نیست.»

منتظر های و هو و شماتت و سرزنشهای همیشگی اش بودم ، اما یک جوری آرام و مهربان جواب داد که خیال کردم اشتباه شنیده ام.» ارث پدر از شیر مادر حلال تره.»

نگاهم کرد. نگاهش زهر همیشگی را نداشت. آمدم حرف بزنم ، گفتم: « من هیچ کم و کسری ندارم. تازه ، باید اثاثه هم ...»

نگذاشتم حرفش را تمام کند. خیلی منقلب شده بودم. گفتم: « شما شورش رو در آورده ین. نمی فهمم ! یعنی چی؟ می خواین زجر کشم کنین؟»

«خبره آوردم فرشها رو قیمت گذاشت. پنج تا مال توئه . پنج تا مال ماندانا. زمینه مشکی ها رو دادم به ماندانا. خودت که می دونی ، فرش زمینه مشکی دوست داره. از بقیه هر کدومو خواستی بردار. برای من فرق نمی کنه.»

با حال خراب پرسیدم: «ماندانا قبول کرد؟ حاضر شد فرش زیر پای شما رو ببره؟»

« خودم وانت بار گرفتم ، بردم خونه ش.»

از ذهنم گذشت : پس پدر ماندانای بیچاره رو هم در آورده. پرسیدم : « پرسیدم شما با این کارها می خواین چی رو ثابت کنین؟ چقدر عذاب تحمل کنم؟»

برگشت نگاهم کرد. نگاهی حاکی از شکستف ولی مفرور. گفتم: « تو به خودم رفتی.»

ناباورانه نگاهش کردم. یک جوری حرف می زد که انگار سرآشتی داشت. به خودم جرئت دادم و پرسیدم: « از چه لحاظ به شما رفته م ؟»

«کلاغ نیستی. عقابی. حیف که ...»

«حیف که چی؟»

«هیچی . فرشها رو کی بفرستم؟»

« من تو چه فکری هستم و شما تو چه فکر ! انگار اصلاً به حرف من گوش نمی کنین ها!»

« سر به سرم نذار. حوصله ندارم.»

« خواهش می کنم خودتون رو جای من بذارین. تحملش خیلی سخته. فرش خونه شما رو ببرم ؟ یعنی انقدر پستم و خودم خبر ندارم؟ من نمی دونم چطوری حریف ماندانا شدین ، ولی حریف من نمی شین.»

پرسید: «چه ماشینی خریدی؟»

از سوالش خوشحال شدم. از بس از حرف زدن با من طفره رفته بود و حتی موقع گفتگو تلفن را به رویم قطع کرده بود، باور نمی کردم تغییر موضع داده باشد. با خوشحالی اسم ماشین و مدلش را گفتم و تاکید کردم:

« شما هم باید این ماشین قراضه رو بفروشین و یکی نو بخرین.»

«آره. این ماشین مال تو و ماندانا هم هست.»

داد گشیدم : « به خدا گندش رو در آوردین. آخه این ابو قراضه چیه که شما این طوری حرف می زنین؟»

لبخندی کم رنگ روی لبش نشست. انگار از زجر من لذت می برد.

با تحکم پرسید: « به کدوم حساب بریزم؟ جاری یا پس انداز؟»

« از جوابم خبر داری. پس حرف نزن.»

« چه ادیبانه تو دهنم می زنین!»

خیره نگاهم کرد. انگار داشت پس ذهنم را می کاوید. هنوز همان لبخند محو روی لبش بود. سرش را به این طرف و آن طرف تکان می داد و حرفی نزد.

صدای زنگ تلفن در آمد. یکی، دو تا، سه تا. گوشی را برداشت. گفتم: «چرا گوشی رو بر نمی دارین؟»

«ولش کن حوصله ندارم. تو هم انقدر با من گل گل نکن. هر وقت به پول تو احتیاج پیدا کردم، خبرت می کنم.»

«یعنی برو، حرف زیادی هم نزن! آره؟»

لبخندش پررنگ تر شد. «آره، خوب فهمیدی!»

از جا پا شدم. گفتم: «ماشین اینجاس. جلوی در. می خواین ببینین؟»

به جوای جواب پاشد. پالتو پوشید. روسری به سر کرد. کلیدها را از جاکلیدی برداشت و رفتیم بیرون. از کارهایش مبهوت شده بودم. آن قدر نسبت به من عوض شده بود که باورکردنی نبود. به کوچه رفتیم. چتر روی سرش گرفتم.

برف هنوز به شدت می بارید. از دیدن ماشین خوشحال شد. «ماشین قشنگی خریدی. مبارکه.»

دزدگیر را زدم و قفل درها باز شد. گفتم: «میان یک دور بزنینم؟»

«نه، برو مواظب باش. خیابونها لیزه.»

گفتم: «پس هدفتون دیدن ماشین نبود. می خواستین محترمانه از خونه بیرونم کنین!»

لبخندش محو شد. بدون جواب به آن طرف ماشین رفت. در را باز کرد و سوار شد. ذوق کردم. از خوشحالی بال در آوردم. فوری نشستم پشت فرمان و گفتم: «نترسین خیلی آروم رانندگی می کنم. هم برای اینکه خیال شما راحت باشه. هم برای اینکه هنوز ماشین آب بندی نشده.»

به دور و بر و پشت نگاه کرد. پرسید: «چند خریدی؟»

قیمت را گفتم و پرسیدم: «چطوره؟ اسمش رو گذاشتم اسب سفید.»

«قیمتش خوبه. گرون نیست.»

«از بازار آزاد که نخریدم. ثبت نام کرده بودم، قیمتش ارزون در اومده.»

«کی ثبت نام کردی؟»

«قبل از متارکه با کاوه»

«پس پول رهن آپارتمان رو از کجا آوردی؟»

«هر چی طلا و جواهر داشتم و سرعقد گرفته بودم فروختم.»

نگذاشتم باز هم سوال بکند. می ترسیدم بپرسد مال خودش و بابا و مامانی هم فروخته شده یا نه؟ گفتم: «الان یک موسیقی قشنگ براتون چاق می کنم.» یک سی دی با آهنگهای ملایم گذاشتم و راه افتادم. از اینکه مادرم کنار دستم نشسته است، غرق خوشحالی بودم. چقدر دوستش داشتم و نمی دانست. چقدر برایم عزیز بود و خبر نداشت.

پر از سوال بودم. از خودم می پرسیدم چی شده که تحویل گرفته. کسی حرفی زده بود؟ کی؟ مامانی که توی این مدت نشان داده بود آتش بیار معرکه است. ماندانا هم که تکلیفش معلوم بود. خاله مهین و بقیه هم که از این بخارها نداشتند. خواستم از خودش بپرسم، ترسیدم برای حفظ غرورش یکدفعه برود به جلد سابقش.

هر دو ساکت بودیم. اما توی دلم غوغا بود. حتماً مامان هم همین طور. گاهگاه زیر چشمی نگاهش می کردم. از دیدن خطوط عمیق کنار لبش دلم آتش گرفت. بعد از فوت بابا یکدفعه خیلی شکسته شده بود. گوشت به تنش نمانده بود. مصداق بارز پوست و استخوان بود.

فکری به نظرم رسید. سکوت را شکستم. « مامان ، سفر خارج از ایران روحیه آدم رو واقعاً عوض می کنه. تو این زمستون سرد، یک تایلند گرم خیلی می چسبه.»

گفت: " مثل اینکه سفر خوش گذشته!"

" آره به خدا. وقتی دیدم مردم دنیا چقدر زنده زندگی هستند ، وقتی دیدم هفتاد هشتاد ساله ها تن چروکیده شون رو چنان دوست دارن که برای به آفتاب دادنش اون همه خرج می کنن ، اون همه راه میان ، از خودم پرسیدم چرا ما بلد نیستیم از زندگی مون استفاده کنیم. با همون توری که من رفتم ، خیلی بهتون خوش می گذره. همه کارشو خودم می کنم. فقط گذرنامه تون رو می گیرم و فردا می رم دنبالش."

سکوت کرده بود. دلم می خواست بفهمم توی دلش چه می گذرد. پرسیدم: " قبول؟ "

آه بلندی کشید. "آمادگی ندارم."

" پیدا می کنین. به خدا هواپیما که از روی زمین بلند شه، حالتون تغییر می کنه."

"quot: یک نفری که نمی شه مسافرت رفت."

" زندهای تنهای دیگه ای توی تور هستن که خیلی زود با آدم گرم می گیرن. من هم اول این طوری خیال می کردم ، اما دیدم تور برای زندهای تنها برنامه ریزی می کنه. مثلاً من و یک خانم تنها رو هم اتاقی کردن. اسمش ثریا مهبان بود. اولش ساختم بود، ولی بعدا دیدم یک هم صحبت خوب پیدا کردم و سفر بیشتر چسبید. هر جا می خواستیم با هم بودیم ، هر جا نمی خواستیم مزاحم هم نمی شدیم."

به جای جواب حرف من ، گفت: " زودتر با پولت یک جایی بخر. می بینی که ، هر روز قیمت آپارتمان بالا می ره."

با درماندگی نگاهش کردم. " مامان اون پول مال شماس."

" حرف بیخود نزن. باید زود بجنبی. الحمدلله کارهای این مملکت که حساب و کتاب نداره. دیر کنی ، بدون خونه می مونی. اصولاً توی زمستون خونه ارزون تر می شه. باید عجله کنی."

" مامان جان..."

"نه از من حرف بگیر، نه خودت زیادی حرف بزنی."

سرسختی و سماجت فایده نداشت. گفتم: " مرغ شما همیشه یک پا داره؟ "

" خب، جلوی یک آژانس نگه دار ، من برم."

" چرا؟ خسته شدین؟ "

" آره."

" اول شام ، بعد خونه."

" اصلاً و ابداً حرفش رو نزن. تو دوباره توی این برف راه بیفتی منو برسونی؟ محاله. یک آژانس می گیرم، می رم. شام بمونه برای بعد. برای وقتی که حوصله داشته باشم."

" سور ماشینه!"

" باشه برای یک وقتی که حوصله داشتم. مگه فارسی حرف نمی زنی؟"

از همان جا دور زدم. هرچه اصرار کرد جلوی یک آژانس نگه دارم، به حرفش گوش ندادم.

جلوی خانه که رسیدیم گفتم: " من همین جا منتظر هستم تا گذرنامه رو بیارین."

درحالی که پیاده می شد گفت: " فعلاً حال و حس درست و حسابی ندارم."

پیاده شدم. "مامان، خواهش می کنم مقاومت نکنین. شما خیلی خسته این. از چشمهاتون خستگی می باره. تا گذرنامه رو بگیرم، همین جا هستم."

چتر را باز کردم گرفتم رو سرش. چهره اش درهم رفت. گفت: "فعلا یک کمی کار دارم."

"چی کار دارین؟ کار شما شده نشستن و به حرفهای خونه خراب کن مامانی گوش دادن."

"مادر نشدی تا بفهمی تو دل اون چی می گذره."

"حیف که متوجه نیست به عنوان دلسوزی مادرانه چطور دائم دل شما رو می سوزونه!"

کلید را به در انداخت. "یا بیا تو، یا برو."

"همین جا ایستادم تا گذرنامه رو بگیرم."

"نفهمیدی چی گفتم؟ فعلا کار دارم."

"من نباید بفهمم چی کار دارین؟"

"نه. مگه من از کارهای تو خبر دارم؟ برو. خداحافظ."

در را نیمه لا کرد. دلم می خواست ببوسمش، اما تا بجنبم خداحافظ دیگری گفت و در را بست.

به ماشین برگشتم. سوار شدم و راه افتادم. حال خوبی پیدا کرده بودم. شغف داشتم. مامان خیلی عوض شده بود.

حرفها و رفتارش با همیشه از زمین تا آسمان تفاوت داشت. دنبال دلیلی می گشتم. به طور حتم اتفاق یا اتفاقاتی

افتاده بود که من خبر نداشتم. پس از مدتها احساس سبکی کردم. تازه فهمیدم از طرف مامان در چه فشار روانی

عجیبی بودم. فکر کردم لابد ماندانا هم به تاسی از مامان کم کم رفتارش عوض خواهد شد. شاید به همگی شان ثابت

شده بود چقدر در مورد اشتباه می کردند. فهمیده بودند من به خواهرم خیانت نمی کنم. یکی دو ساعت پیش باز

هم رفتار ماندانا با من سرد و خشک و توهین آمیز بود، ولی با توجه به تغییر موضع مامان شک نداشتم اوضاع کاملا

عوض می شود. در طول راه به توصیه های مامان راجع به خرید آپارتمان فکر کردم. حرفش منطقی بود. حالا که پول

را از من نمی گرفت، بهتر بود به فکر خرید مسکن باشم. معلوم بود مامان بدون اینکه ابراز کند، به زندگی مستقل

من رضایت داده است. توصیه برای خرید آپارتمان همین معنی را می داد.

کارم در آمد. از فردای آن شب رفتم توی نخ آپارتمان خریدن. به تمام آژانسهای دور و بر خانه ی مامان مراجعه

کردم. هر روز که کارم سبک تر بود، می رفتم سراغ یکی دوتا از آنها و چند آپارتمان می دیدم. پولم برای خرید

آپارتمان دو خوابه کافی بود. ظرف چند روز دهها آپارتمان دیدم. هر کدام یک عیب و اشکالی داشتند. یکی سندش

حاضر نبود، یکی پذیرایی بزرگ نداشت، یکی طبقه اول و روی پارکینگ بود. خلاصه در هفته دو سه بعدازظهرم را

به این کار اختصاص داده بودم. خانم دکتر میهن دوست هم توصیه می کرد تا قبل از عید که فصل رکود خرید و

فروش ملک است، خرید کنم. می گفت در این چند سال اخیر تجربه شده هر سال بعد از عید، قیمت خانه و

آپارتمان یکدفعه کشیده بالا. همین حرف را آژانسها هم می گفتند. به خصوص یکی شان که به نظرم ادم خیلی خوبی

آمد و می گفت از افسران بازنشسته است، اصرار داشت آپارتمانی را که تقریباً پسندیده بودم و تنها عیبش این بود

که در مجموعه ای چهل واحدی قرار داشت بخرم. می گفت کسادترین ماه های سال برای خرید و فروش ملک

همین دی و بهمن است. هر کس در این دو ماه خرید کرد، برد.

یک روز عصر به مامان تلفن کردم که ببرمش آپارتمان را ببیند، به دو سه دلیل. اول اینکه می خواستم بداند برای

سلیقه و نظرش احترام قائل هستم. دوم، یک نفر دلسوز می خواستم که آپارتمان را یا تأیید یا تکذیب کند که از

تردید دریاپیم. از بس اینجا و آنجا رفته بودم ، خسته شده بودم و می خواستم کار را یکسره بکنم. سوم، اگر عیب و ایرادی به چشم من نیامده بود ، بگوید.

زنگهای انتظار آن قدر ادامه پیدا کرد که داشتم مطمئن می شدم مامان خانه نیست. تا بالاخره گوشی را برداشت. از الو گفتنش حدس زدم یا شدیداً سرما خورده ، یا گریه مفصلی کرده.

سلام کردم. "سرما خوردین؟"

مکث کرد.

پرسیدم: "گریه کردین؟"

انگار منتظر همین حرف بود. صدای هق هقش توی گوشی پیچید. نگران شدم. سراسیمه پرسیدم: "چی شده؟ اتفاقی افتاده؟"

گریه مجالش نمی داد حرف بزند.

داد کشیدم: "چه بلایی سرتون اومده؟ چرا حرف نمی زنین؟"

بریده بریده گفت: "چیزی نیست. ناراحت نشو."

"باز فکر و خیال کردین؟ حتماً امروز رفته بودین بهشت زهرا، آره؟ چرا به خودتون رحم نمی کنین؟ پوست و

استخون شدین. نشسته ین گوشه خونه و دائم فکر و خیال می کنین. من الان میام پیشتون."

"نه، نیا شکوفه اومده ایران. قرار شده با مهین بریم دیدنش. الان مهین میاد."

"باور نمی کنم. می خواین دست به سرم کنین."

"نه ، خودت به خاله مهین تلفن کن پپرس."

"مهمونی با چشم اشکبار؟ چرا حاضر نیستین چند روز مسافرت کنین؟"

"تورو خدا باز پیله نکن."

"انقدر ناراحت شدم که حرف اصلی یادم رفت."

"کدوم حرف اصلی؟"

"هیچی بابا ، مهم نیست. آپارتمان دیده بودم ، می خواستم شما رو ببرم بینین."

"کجاس؟"

"همین نزدیک شما. با ماشین پنج شیش دقیقه س ، پیاده بیست دقیقه."

"قولنامه کردی؟"

"نه بابا. تا نظر شما رو نگیرم قولنامه نمی کنم."

مکث کرد. انگار به حرفم ایمان نداشت. با همان صدای تو دماغی گفت: "از کی نظر من مهم شده؟"

"همیشه مهم بوده، اما... بالاخره گاهی سوء تفاهمهایی پیش میاد. شما زیاد نگران همه چیز هستین. می بینین که

نگرانیها زیاد هم بجا بودن."

"اگر هم بوده باشن ، تو هیچ وقت اعتراف نمی کنی. برای اینکه ثابت کنی من اشتباه می کنم."

به خوب نکته ای اشاره کرد. راست می گفت. من هرگز اقرار نمی کردم چه دردسرهایی دارم. بلند خندیدم. "مامان ،

شما چقدر نسبت به من بدبین هستین؟"

آه بلندی کشید. صدای زنگ در آمد. گفت : "فکر می کنم مهین اومد. کاری نداری؟"

" کی بریم آپارتمان رو ببینیم؟ البته فردا کشیک دارم. پس فردا خوبه؟"

" تا پس فردا کی مرده کی زنده؟"

" آنقدر موج منفی نفرستین."

باز هم صدای زنگ بلند شد. خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. چند لحظه بعد دوباره تلفن کردم که تا نرفته اند با خاله مهین صحبت کنم. می خواستم خواهش کنم فکرهای منفی توی سر مامان نیاندازد. شماره گرفتم. چند بار زنگ خورد. خیال کردم رفته ، ولی صدای مهدی به گوشم رسید. هیچ انتظار نداشتم. فکر کردم حتما سرزده رفته آنجا. چون مامان که قرار بود به دیدن شکوفه برود. چند لحظه تردید کردم حرف بزنم یا نه. عقل پادرمیانی کرد. بدون هیچ حرفی قطع کردم.

یکدفعه بلا به جانم افتاد. حس کردم آمدن خاله مهین و رفتن به خانه شکوفه فیلم بوده. با هجوم این فکر حالم دگرگون شد. تمام خوش خیالیهای چند روز اخیر دود شد و رفت هوا. دیدم مامان هنوز مهدی را از من قایم می کند. مطمئن شدم قرار بود ماندانا و مهدی پیشش بروند. اصلا قصد بیرون رفتن نداشته. فقط نخواسته سر و کله من آن طرفها پیدا شود. موجی از خشم سراسر وجودم را گرفت. دیدم نه ، من هنوز هیچ جایگاهی پیشش ندارم. هنوز نا محرم هستم. پس خوش اخلاقی اش تظاهر بود. یک فریب، یک حيله! ولی چرا؟ از تغییر موضعش در حیرت بودم. مگر چه خبر شده بود که نقش بازی می کرد؟ هر چه فکر کردم ، به نتیجه نرسیدم. داشتم از ناراحتی می ترکیدم. کمی به خودم تسلی دادم که شاید آش به آن شوری هم که من خیال می کنم نباشد. به ذهنم زد به خانه خاله مهین تلفن کنم و ببینم خانه هست یا نه. بی معطلی شماره گرفتم. خاله مهین جواب داد. می خواستم حرف بزنم ، اما ماهها بود با او تماس نگرفته بودم. به طور حتم به مامان می گفت من تلفن کرده ام. نمی خواستم مامان فکر کند مچش را گرفته ام. ارتباط را قطع کردم. از فریبی که خورده بودم داغ شدم. حرص خوردم. از حماقت خودم در تعجب بودم. چرا باید ساده لوحانه باور می کردم مامان نسبت به من تغییر عقیده داده؟ اتفاقی نیافتاده بود. همه چیز مثل اولش بود. مثل چند ماه گذشته.

سردرگم مانده بودم. دلم می خواست ملاحظه را کنار بگذارم، سوار ماشین شوم و بروم آنجا ، سرش فریاد بکشم این چه مسخره بازی ای است که در آورده ، از من چه دیده که این طور تخریبم می کند. حال خرابی داشتم. تمام ذوق و شوقم برای خرید آپارتمان و تغییر و تحولاتی که جزو برنامه ام بود ، تبدیل به احساسی گزنده شد. انگار یکدفعه مسموم شدم. حال تهوع پیدا کردم. چهار دیوار خانه به نظرم مثل گور تنگ و تاریک شد. قرار و آرام نداشتم. پالتو پوشیدم ، سویچ را برداشتم و به پارکینگ رفتم. ماشین را زدم بیرون و راه افتادم دور خیابانها. مطمئن بودم با آشوبهایی که در آن چند ماه پشت سر گذاشته ام نمی توانم واحدهای درسی ام را بگذرانم. به خودم دلداری دادم : به جهنم که پاس نشد. مگه آیه نازل شده که تمامش رو تو همین ترم بگذرونم؟ از جلوی سینما رد شدم. جلوتر نگه داشتم . پیاده شدم. رفتم سئانسها را دیدم. سئانس بعد ساعت هفت شروع می شد. یادم نمی آمد چند سال بود سینما نرفته بودم. ماشین را در جای مناسبی پارک کردم و برگشتم بلیتی خریدم. هنوز وارد سینما نشده بودم که تلفنم زنگ زد. گوشه ای ایستادم و جواب دادم. رضا بود. جاکخوردم. سلام

کردم. "کجایی؟"

" منظور؟ "

" باید ببینمت "

" باید؟ چه خبر شده؟ "

" من به یک نتایجی رسیدم. "

" در چه مورد؟ "

" وقتی دیدمت می فهمی! "

لحنش تهدیدآمیز بود. گفتم: " فردا بیمارستان هستم. می بینمت. "

" باید بیرون از بیمارستان بینمت. "

" چرا واضح حرف نمی زنی؟ بگو چی کارم داری. "

با لحنی تهاجمی گفت: " من میام اونجا. "

" کجا؟ "

" مگه خونه نیستی؟ "

نمی دانم بگویم هستم یا نیستم. اگر می گفتم هستم، ممکن بود برود خانه. نمی خواستم جلوی ملایری به سراغم آمده باشد. آن هم همان مردی که او را لت و پار کرده بود. اگر می گفتم نیستم، احتمالاً جلوی در منتظر آمدنم می شد. جواب دادم: «امشب پیش مامان هستم.»

«دروغ نگو.»

«چه دروغی؟ رضا، تو حق نداری با من این طور حرف بزنی. گفتم فردا تو بیمارستان می بینمت. مگه نمیای؟ سه شنبه ها که بیمارستان هستی.»

«من همین الان با تو کار دارم. همین الان.»

به ساعت نگاه کردم. چند دقیقه بیشتر به هفت نمانده بود. اگر همین طور ادامه پیدا می کرد، فیلم شروع می شد. سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. با لحنی ملایم گفتم: «کاش می غمیدی الان در چه حال بدی هستم. اگر می دونستی، اعصابم رو بیشتر از این خط خطی نمی کردی. چرا نمی خوای بفهمی؟»

با خنده ای عصبی گفت: «تو چرا نمی خواهی بفهمی من در چه حال بدی هستم و طاقتم تمام شده؟» کلمه کلمه صدایش اوج می گرفت و بلندتر می شد. «مرجان خواهش می کنم. الان به حرف زدن با تو احتیاج دارم.»

لرزشی در سراپایم دوید. دستم رفت روی دکمه که تلفن را قطع کنم. اما از عکس العمل بعدی اش می ترسیدم. وقتی دید سکوت کرده ام. خیال کرد ارتباط قطع شده. سراسیمه الو الو کرد.

پرسیدم: «تو مشروب خوردی؟ داری چرند پرند می گی.»

باز تکرار کرد: «به تو احتیاج دارم. همین الان. همین حالا باید بینمت.»

عصبانی شدم. «من از کسی دستور نمی گیرم. نه از تو نه از هیچ کس دیگه.»

حرف خودش را زد: «کجا بینمت؟»

از پشت شیشه نگاه کردم. سالن انتظار خالی شده بود. فیلم را از دست داده بودم. راه افتادم به طرف ماشین. گوشه به گوشم بود.

رضا فریاد کشید: «تو فقط می تونی آروم کنی. من دارم می ترکم. تو از همه چیز باخبری. باید حرف بزنی.»

«چه حرفی؟ از چی باخبرم؟»

«وقتی دیدمت. همه چیز روشن می شه. تحمل این همه معما رو ندارم.»

« از کدوم معما حرف می زنی؟ دست کم اشاره کن بفهمم موضوع چیه. اگر موضوع اتاق عمل رو می گی که بهت گفتم من به شهناز حرفی نزد. آخه چرا باید آزارش می دادم؟»

« فقط موضوع اتاق عمل نیست!»

به ماشین رسیدم. سوار شدم. استارت زدم و بخاری را روشن کردم.

صدای موتور را شنید پرسید: «تو ماشینی؟»

«آره.»

«کجایی؟ کدوم خیابون؟»

«رضا داری اذیتم می کنی. دست از سرم بردار.»

«هر وقت فهمیدم چه بلایی سر شهناز بیچاره آوردی، دست از سرت برمی دارم.»

«نفهمیدم! من چه بلایی سر شهناز آوردم؟ دیوونه شدی؟ خجالت بکش. شهناز عزیز من بود. دوستش داشتم. بیشتر از خواهرم. از کلاس اول ابتدایی با هم دوست بودیم. بهترین خاطرات زندگی مو با اون دارم. رضا، تو باید زیر نظر یک پزشک اعصاب و روان قرار بگیری. داری از حال طبیعی خارج می شی. تا بدتر از این نشدی اقدام کن. برو پیش دکتر افسحی.»

یکدفعه فریادی کشید که لزره به تنم افتادن قاتل! خیانتکار! تو ماجرای اون روز که اومدم خونه ت برانش گفتی. تو بهش گفتی. تو دوونه ش کردی. احمق. می خواستی چی رو ثابت کنی؟ خودت بیوه هستی، می خواستی هم پالکی پیدا کنی؟ می خواستی آنقدر نسبت به من بدبینش کنی که طلاق بگیره؟ اما دیدی که نگرفت. اون مثل تو هرزه نبود که آزادی و بی بند و باری رو به زندگی خانوادگی و شرافتمندانه ترجیح بده. بیخود نیست که خانواده ترک کرده. خواهرت تو رو خوب شناخته که مهدی رو قایم کرده. زنها زود می فهمن کی رفته تو نخ شوهرشون. همون طور که شهناز فهمید.»

شهناز تمام اسرارم را به او گفته بود. باور کردین نبود. مثل بید می لرزیدم. از صدای هوار هوار رضا سرسام گرفته بودم. بی اراده جیغ کشیدم: «حیوون! تا امروز به روت نیاوردم، اما حالا بشنو. من به آشغالهایی مثل تو تف هم نمیدازم. چرا مسئله رو وارونه کردی؟ خیانتکار توی یا من؟ اگر اون روز که به خونه م اومدی تحویل گرفته بودم، دیگه چه مزخرفاتی می بافتی؟ قضیه رو وارونه کردی که وجدانت رو آرام کنی؟ اما می بینی که آرام شدنی نیست. چون قادر نیستی وجدانت رو قانع کنی. می خوای با محکوم کردن من خودت رو تبرئه کنی.»

صدایم را با فریادش برید. «می کشمت. می کشمت.»

دکمه را فشار دادم و ارتباط قطع کردم. از شدت لرز دندانهایم به هم می خورد. حرارت بخاری را بالا بردم. ترسی کشنده به وحشتم انداخته بود. تهدید رضا را تو خالی نمی دیدم. احساس گناه زخمی اش کرده بود. پیش خودم گفتم او دیوانه شده. باید چاره ای می اندیشیدم. علم روانشناسی افرادی را که دچار چنین حالاتی هستند. خطرناک تو صیف می کند که اگر زود و به موقع تحت درمان قرار نگیرند، دست به کارهای خطرناک می زنند. دگر آزاری، یا خودآزاری. و در وضعیت حاد، قتل یا خودکشی.

نمی دانستم چه کار کنم. اگر رضا با آن وضع روحی به در خانه می آمد و در می زد و راهش نمی دادم، چه می کدر؟ به طور حتم داد و فریاد راه می انداخت. آن وقت چه توجیهی برای ملایری و زنش داشتم؟ واگر راهش می دادم، با دو واقعه روبه رو می شدم. باز اول چگونه توجیه کردن ملایری، دوم استقبال از خطر صدمات احتمالی از سنی او.

خیلی زود به این نتیجه رسیدم که برشگتن به خانه کار عاقلانه ای نیست. کجا باید می رفتم؟ به چه کسی پناه می بردم؟ سرم را روی فرمان گذاشته بودم و سردرگم و کلافه دنبال راه حل می گشتم.

تلفن زنگ زد. صدای زنگش مثل ضربه ی ساطور افکارم را قطع کرد. دیگر بنا به هیچ مصلحتی حاضر نبودم صدای او را بشنوم. زنگها مثل تیغ به مغزم فرو می رفتند. از خانه دور بودم. دست کم این دلگرمی را داشتم که جایم را نمی داند. همین باعث قوت قلبم می شد تا در وضعیتی بهتر به فکر چاره باشم. باران ریز و تندی شروع به باریدن کرده بود. برف و باران قاتی شده بود. کم کم خیابان خلوت می شد. درماشین را از تو قفل کردم. هرچه زمان می گذشت، بیشتر مطمئن می شدم نباید به خانه برگردم. اما کجا باید می رفتم؟ اگر روز بود، دست کم گوشه ی کتابخانه ی دانشکده، یا کتابخانه ای که عضوش بودم می نشستم و مطالعه می کردم. یا در بیمارستان می ماندم. آرزو کردم کاش آن شب کشیک داشتم. البته می شد به آنجا بروم، ولی برای همکاران خیلی سؤال برانگیز می شد. هیچ وقت به اندازه ی آن دقایق از زمستان بدم نیامده بود. از دو سه ساعت پیش هوا کاملاً تاریک شده بود و حالا، در حدود ساعت هشت، با توجه به برف و باران توأمی که می بارید، خیابانها خلوت شده بود. به فکر خانم دکتر مهین دوست افتادم.

اگر

می رفتم و می گفتم آمده ام شب را پیش ما بمانم چه می شد؟ جوابش دلگرم کننده نبود.. یا باید ماجرا را برایش می گفتم، که اصلاً صلاح نبود، یا چیز بیخودی سرهم می کردم و تحویلش می دادم، که با شناختی که از او داشتم، می دانستم اگر بزرگواری و به روی خودش نیاورد، در دل به دروغهایم می خندد. از اینکه مبدا اعتبارم را پیش او از دست بدهم، از فکرش منصرف شدم. به یاد تریا معبان افتادم. اگر در هر نقطه تهران زندگی می کرد، می شد بدون هیچ سوال و جوابی به خانه اش بروم و آن شب توفانی را در پناه او و خانواده اش آرام بگیرم، اما او بیش از هزار کیلومتر با من فاصله داشت.

زمان به سرعت می گذشت. و من هنوز سردرگم، کنار خیابان توی ماشین نشسته بودم. دلم هوای خانه مامانی را کرد. آن خانه قدیمی، با هزار خاطره شیرین کودکی و نوجوانی. آه از نهادم برآمد. خانه همان خانه بود، ولی مامانی دیگر برایم آن مادر بزرگ مهربان و دوست داشتنی سابق نبود. اگر آن موقع شب به سراغش می رفتم، نمی پرسید چه شده که روز را گذاشته ام و شب به خانه اش رفته ام؟ و بعد سوالهای دیگر، و باز شنیدن سرزنشها و عتاب و خطابهها. نه، حاضر نبودم بهانه دستش بدهم. به قول معروف نزده، می رقصید. از اینکه طی آن ماها رابطه ام را با همه، از جمله خاله مهین قطع کرده بودم، کمی احساس پشیمانی می کردم. در چنین وضعیت سختی خاله مهینی می توانست به دادم برسد. اما حالا، بعد از آن همه مدت که از حرص همدستی با مامان و بقیه حتی تلفنی هم با او تماس نگرفته بودم، چطور می توانستم بدون مقدمه به خانه اش بروم و بگویم شب هم می خواهم بمانم؟ دلم سخت گرفته بود. رفتن پیش مامان آخرین راه حلی بود که به آن فکر کردم، و به خودم با صدای بلند جواب دادم: «نه».

با گفتن این نه بغض گلویم را گرفت.

شلاب برف و باران نمی گذاشت از بیرون دیده شوم. با خیال راحت گریه کردم. نمی دانم چه مدت، ولی به حق هقا افتادم. به ساعت نگاه کردم. مامانی زود می خوابید. اگر می خواستم، باید زودتر می رفتم. تمام راهها را بررسی کرده بودم. هیچ بخشی از وجودم برای رفتن پیش او راضی نبود، ولی تنها راه چاره بود. اول ترجیح دادم تلفن کنم نخواهد. راه چندان نزدیک نبود. اما تغییر عقیده دادم. بهتر دیدم در مقابل عمل انجام شده قرار بگیرد که فرصت نداشته باشد مامان و بقیه را خبر کند. اشکها را پاک کردم و راه افتادم.

ساعت ده جلوی در خانه بودم. ماشین را قفل کردم و زنگ زد. به خودم توصیه کردم فقط یک مهمان باشم و هرچه شنیدم، به احترام صاحبخانه خفه شوم و چیزی نگویم. کسی جواب نداد. دوباره زنگ زد. و دوباره و چندین باره. در باز نشد، مطمئن شدم در خانه نیست، و مطمئن تر اینکه به خانه مامان رفته. جای شک نبود. مامان مهمان داشت. دست کم از سه نفرشان با اطلاع بودم. مهدی که به تلفن جواب داد. ماندانا که صد درصد همراه او بود. و مامانی. مثل آدمهای خیانت دیده پر از نفرت شدم. از آن نفرتها که عرصه و اعیان آدم را می سوزاند. عصر که به مامان تلفن کردم، دلم مملو از محبت و عشق بود. با چه شور و شعفی می خواستم بیرمش آپارتمان را ببیند. طوری بهانه آورده و نه گفته بود که باورم شده بود با خاله مهین به دیدن شکوفه می رود. چه حال خوبی داشتم! اما حالا، فریب خورده و خیانت دیده، در قلبم نفرت می جوشید.

به ماشین برگشتم. چاره نبود. باید آن قدر صبر می کردم تا بیاید. رفتم کمی دوتر توقف کردم. ممکن بود یا با مهدی و ماندانا بیاید، یا کس دیگری. نمی خواستم دیده شوم. ماشین را روشن گذاشتم که بخاری گرم باشد. درها را از تو قفل کردم. ضبط را روشن کردم و به موسیقی گوش دادم. فکرم چند جا کار می کرد، آن قدر که نفهمیدم سی دی کی تمام شد. به ساعت نگاه کردم. یازده و نیم بود. کوچه تاریک و کم عبور و مرور، زیر شلابی که سیل آسا شده بود، شسته می شد. من که همیشه باران و صدایش را دوست داشتم، نمی دانستم در آن موقعیت چرا آن قدر از صدایش بدم می آید. انگار به جای سقف ماشین به مغز من می خورد. هر ماشینی وارد خیابان می شد، فکر می کردم الان جلوی خانه نگه می دارد و مامان پیاده می شود. اما همه رد می شدند و می گذشتند. دیگر خسته شده بودم. فکر کردم نکند اصلاً توی خانه است و به خواب عمیقی رفته. با این فکر پیاده شدم و رفتم دوباره زنگ زد، آن هم چندین بار، ولی جوابی نیامد. به ماشین برگشتم و مصلحت اندیشی را کنار گذاشتم و شماره تلفنش را گرفتم. آن قدر زنگ خورد که شروع کرد به بوق اشغال زدن.

کم کم ترس به سراغم آمد. آن موقع شب زمستان، تک و تنها، در آن خیابان خلوت مرده، چه انتظار بیهوده ای می کشیدم! عصر از چهار دیواری خانه به ستوه آمده بودم، و حالا آرزویش را داشتم. آنجا خانه من بود. بدون آنکه جرئت کنم به طرفش بروم.

به این نتیجه رسیدم که مامانی هر جا هست، امشب بر می گردد. تقریباً مطمئن شدم. ساعت از دوازده و نیم گذشته بود. به خانه برگشتن غیرممکن بود. ملایری هر شب در خانه را قفل می زد و زنجیر می کرد. وارد شدن به خانه جز با بیدار کردن او و زنش راه دیگری نداشت، و من هرگز حاضر نبودم باخبرش کنم که آن موقع شب به خانه برگشته ام. به خصوص احتمال اینکه رضا در خانه زده باشد و سر و ندایی هم راه انداخته باشد، به طور کل از برگشتن به خانه منصرفم کرد. اگر شناسنامه همراهم بود، می رفتم هتل. فوقش می گفتم از شهرستان آمده ام. تا آن شب مزه ترس را آن طور عمیق نچشیده بودم. انگار خستگی چند قرن زنها روی دوشم بود. شیشه ماشین را پایین کشیدم. برف و باران هجوم آورد تو. دلهره فلجم می کرد. در سرتاسر خیابان یک نفر هم نبود. با تصمیمی آنی، بدون فکر کردن به عواقبش، به طرف خانه خاله مهین راه افتادم. دعا می کردم و از خدا می خواستم به پُست گشتهای شبانه مامورها نخورم. اگر به تورشان می خوردم مشکوک می شدند و مرا به کلانتری می بردند، چه کار می کردم؟ به هر حال باید کسی را در جریان می گذاشتم. به مامان تلفن می کردم یا به خاله مهین؟ آنها چطور باور می کردند هیچ جا جز در به در خیابانها نبوده ام؟ هرچند حالا هم که به خانه خاله مهین می رفتم، باید نگاههای عجیب و

غریبشان را تحمل می کردم. اما تلفن زدن از کلانتری و کمک خواستن، صورت خیلی بدتری پیدا می کرد. بی آبرویی بود. افتضاح بود. با درماندگی به زوالی که دور و برم را گرفته بود نگاه می کردم.

به خانه خاله مهین که رسیدم، موجود درهم شکسته و داغانی بودم که حتی انگشتم در فرمانم نبود که زنگ بزنم. به هیچ ماموری بر نخورده بودم، ولی آن قدر احساس خواری مر کردم که دلم برای خودم می سوخت. اول فکر کردم تا صبح همان جا توی ماشین بماند و اگر اتفاقی افتاد فوری در بزنم. اما چشمم که به عقربه نمودار بنزین افتاد یکه خوردم. یک ذره مانده بود به صفر. عصر تصمیم داشتم مامان را که برداشتم اول بنزین بزنم؛ بعد سراغ دیدن آپارتمان برویم. چطور شده بود که فراموش کرده بودم؟ این یک ذره بنزین چیزی نبود که تا صبح ماشین روشن بماند و بخاری گرم باشد.

پیه همه چیز را به تنم مالیدم و زنگ زدم. منتظر شدم آقای حریری و خاله مهین با چشمهای خواب آلود و متعجب بینم. پیش خودم فکر کردم آیا آن قدر انسانیت دارند که موضوع را پیش خودشان نگه دارند و آبرویم را حفظ کنند؟ ولی از خاله مهین بعید می دیدم.

هر چه منتظر شدم، کسی جواب نداد. دوباره زنگ زدم. از اینکه زابراهشان می کردم، خودم را می خوردم. زنگها به بار سوم و چهارم و دهم رسید و جوابی نیامد. می لرزیدم. از سرما و ترس و بی آبرویی. به ماشین که برگشتم، صدای هق هقم بلند شد. یعنی این قدر بدشانس بودم؟

ساعت از یک بامداد گذشته بود. جز رفتن به خانه مامان راهی نداشتم. البته اگر آن یک ذره بنزین با آن مسافتی که در پیش داشتم مدارا می کرد. راه افتادم و باز هول و خوف افتادن به گیر ماموران گشت لرزه بر اندامم انداخت.

همیشه یاد گرفته بودم در مقابل مصائب دنبال راه حل بگردم و گریه راه نیندازم، اما این مصیبت با همه مصیبتها فرق داشت. گندی به دنبالش بود که نمی توانستم جمعش کنم. با چنین وضعی خوش بین بودن مشکل بود. اشکها روح تاریکم را شستشو می داد. دیگر از آزادی وحشت داشتم. با آنکه به خاطر دروغ آن روز مامان سرخورده و زخمی بودم، در آن لحظات آرزویم جز رسیدن به اون بود. حال عجیبی داشتم. مثل حال بچه ای که خانه را ترک کرده و پشیمان شده، ولی از ترس مجازات می ترسد برگردد. دیگر آزادی برایم جذابیتی مدهوش کننده نداشت. از ترس مچاله و فلج شده بودم پایم روی پدال گاز بود ولی قدرت فشار نداشتم.

برف سنگین شده بود، برف پاک کنها حریف نبود. گهگاه ماشینی از رو به رو یا پشت سر می آمد. مخصوصا برف پاک کن عقب را به کار نینداختم تا تشخیص اینکه راننده زن است مقدور نباشد. یک نگاه به عقربه بنزین داشتم، یک نگاه به رو به رو. انگار خیابانها کش می آمدند. هرچه می رفتم، نمی رسیدم. ذهنم آن قدر فلج بود که نمی دانستم به مامان چه بگویم. دنبال

داستانی می گشتم. در این یک مورد، راست گفتن عین حماقت بود. اگر پای رضا وسط می آمد، نمی شد جلوی حرف و حدیثها را گرفت. نمی خواستم مامان بفهمد ترسیده ام. یاد سرکشها و گردنکشیهای گذشته افتادم. هر وقت از نگرانی حرف می زد، می رفتم توی دلش. ولی گذشته بود آن روزهایی که در برابر همه تنها شده بودم و نمی ترسیدم. چقدر آرزوی آزادی و استقلال کامل را داشتم. آرزوی لجوجانه. دنبال اولین باری گشتم که توانستم به طور مستقل اظهار نظر کنم. بعد از طلاق بود.

بالاخر وقتی به خیابان خودمان رسیدم ، هیچ دروغ نامه ای در ذهنم نبود. خستگی نومیدانه و ترس نمی گذاشت تمرکز داشته باشم. از شادی اینکه به پناهگاه رسیده ام مورمورم شد. به جایی رسیده بودم که خیلی هم از آن دور نشده بود - خانه مادر.

عقربه بنزین روی صفر بود. ماشین خاله مهین را جلوی در خانه دیدم. به اطراف نگاه کردم. ماشین دیگری نبود. نتیجه گرفتم مهمانها رفته اند ، و احتمالاً خاله مهین هم به زودی خواهد رفت. در ذهنم جرعه ای زده شد. نوری در تاریکی . بهانه به دستم افتاد. به مامان می گفتم من از همان موقع که شما دروغی گفتید با خاله مهین به خانه شکوفه می روید مشکوک شدم. بلافاصله سوار ماشین شدم و آمدم از دور کشیک دادم . آن قدر صبر کردم تا مهمانی تمام شد ، و آمدم بگویم شما هستید که به خاطر دیگران طردم کرده اید. گناه از من نیست. خلاصه می توانستم طلبکار باشم.

از اینکه بخت یاری کرده بود و با دست پر آنجا بودم ، با همه خستگی و شکستگی ، خدا را شکر کردم. آبرویی که فکر می کردم بر باد رفته سرچایش بود. باورم شد خدا دوستم دارد. معجزه را باور کردم. کمی دورتر توقف کردم که وقتی خاله مهین می رود متوجه من نشود. نگاهم به در خانه بود و احساس شیرین امنیت زیر پوستم می دوید. با خیال راحت ماشین را روشن گذاشتم که بخاری گرم باشد. دیگر نگرانی ای از تمام شدن بنزین نداشتم. به رضا فکر کردم . به طور حتم رفته بود در خانه. چند بار و با چه حالی ، خدا می داند. به ملایری و بدری خانم چه گفته بود، نمی دانم. ذهنم خسته بود. سعی کردم فکر نکنم. دیگر مهم نبود ملایری درباره ام چه فکر می کند. من که می خواستم از آنجا بروم.

ساعت به دو نزدیک شده بود که آقای حریری آمد بیرون. پشت سرش مامانی و بعد هم خاله مهینی. سه تایی سوار شدند و رفتند. با خیال راحت از اینکه مامان تنهاست، ماشین را قفل کردم و بدون چتر رفتم. دانه های برف به صورتم می خورد و چشمان اشک آلودم را مش شست. زنگ زدم. مامان جواب داد و بدون اینکه منتظر شنیدن حرفی باشد، گفت: « مهین ، بیا تو. کیفیت رو اینجا جا گذاشتی . نگران نباش.»
دکمه را زد و در باز شد. ای اینکه می خواستم قیافه طلبکارانه بگیرم ، از وجدانم شرمنده بودم . ولی چاره ای نبود. تا به ساختمان برسم ، مامان کیف به دست آمد بیرون. حیاط تاریک بود. اول متوجه نشد منم، سلام کردم. جا خورد»
مرجان تویی؟

« بله ، منم. مهمونی خوش گذشت؟»

« این موقع شب اینجا چی کار می کنی؟»

رفتم جلوتر. « کشیک دادم بینم کی خونه شکوفه تشریف می برین.»

به ساختمان برگشت. دنبالش رفتم. وضعیت خانه نشانی از مهمانی و پذیرایی نداشت. همه چیز سرچایش بود. منظم و مرتب. فکر کردم خاله مهین تا آن موقع مانده بود که در شستشوی ظرفها و جمع آوری خانه کمک کند. در آشپزخانه باز بود. از دور دید زدم. نشان از ظرف و ظروف شسته هم نبود.

مامان با چشمهای دودو زده ، هراسان نگاهم می کرد. گفت: « پرسیدم این موقع شب اینجا چی کار می کنی؟ با کی اومدی؟»

روی مبلی رها شد. رو به رویش روی مبلی نشستیم. زل زد به چشمهایم. اشک مثل چشمه از چشمهایم جوشید. بعد هق هقش بلند شد. با نگاه باران زده اش شسته می شدم. پاک و منزه و مطهر می شدم. اما نمی فهمیدم آن هق هق شبانه برای چیست.

بریده بریده پرسید: «تنهایی؟ کسی همراهت نیست؟»

«نه. شما الحمد لله کسی برای من باقی نداشته یین.»

«مرجان...مرجان...»

«بله؟ چیه؟ چرا این طوری گریه می کنین؟ اینجا چه خبر بود؟»

دیدن چهرهٔ تکیده و چشمهای گود افتاده و گونه های فرو رفته و لحن شکسته و التماس آمیزش نمی گذاشت

طلبکارانه رفتار کنم. در میان هق هق گفت: «رفتن...رفتن...»

«کی؟ از کی حرف می زنین؟»

«از ماندانا و مهدی رفتن...»

«کجا؟»

«کاناداد.»

هاج و واج نگاهش کردم. «کی؟»

«همین امشب، تازه از فرودگاه اومدیم.»

«کی بر می گردن؟»

«هیچ وقت. هیچ وقت. رفتن که بمونن.»

«پس... من؟ از من... نه خداحافظی ای... نه...»

«تا امشب جز من و خودشون کسی خبر نداشت.»

بی حس شدم. دستهایم شل افتاد کنارم. سرم روی گردنم بند نبود. تکیه دادم به پشتی مبل. نای حرف زدن نداشتم.

مهدی رفته بود. بدون هیچ حرفی. بدون خداحافظی. من کجا بودم، او کجا! معنی ورشکستگی را فهمیدم. مزه اش

دهنم را تلخ کرد. مثل زهرمار.

مامان زار می زد. آن قدر آشفته بود که نپرسید تو مگر کشیک نمی دادی، پس چرا ندیدی کی رفتیم و کی

برگشتیم.

اشکهای من خشک شده بود. پاکباخته، از دست رفته، هیاهوی وجودم فرو نشست. نالیدم: «به خاطر اونها خونه رو

فروختین؟»

سر تکان داد «ماندانا سهمش رو می خواست.»

«حتی فرش زیر پای شما رو؟»

«آره!»

«دیگه چی؟»

«عتیقه ها، ترمه ها. سهم تو جداست. گذاشتم تو زیرزمین.»

«چه بی رحم! چطور با شما این کارو کرد؟ مهدی مانعش نمی شد؟»

پوزخند زد: «مهدی ظاهر نمی کرد، اما مدعی بود.»

«چی؟ مهدی مدعی بود؟»

«آره. برای فروش خونه به تمام آژانسها سپرده بود.»

انگار چیزی در مغزم منفجر شد. داشتم سگته می کردم. از بغض. از درد. از درد دورویی. تازه فهمیدم آن روز پنج شنبه چرا دوبار آمده بود سراغم. حدس زده بود به دلیل اختلاف با مامان ممکن است به محضر بروم. آمده بود مرا ببرد. حتماً وقتی دیده بود کار از کار گذشته و من نرفته ام، ترجیح داده بود در مقابل سوال من که چرا آمده بود در خانه، بهانه ای درست کند.

پس ام اس داشتن زن دوستش و نشانی دکتر خوب خواستن بهانه بود!

این چه حالی بود داشتم؟ اسمش چی بود؟ خشم؟ نه! آشوب؟ نه! نمی شناختمش. دنبال اسمش گشتم. پیدایش کردم تنفر بود. اسمش را شنیده بودم. اما تا آن لحظه با خودش این طور آشنا نشده بودم. وای، چه هیولایی به جای عشق در قلبم نشست بود.

به مامان نگاه کردم. لبهایش تکان خورد. چانه اش لرزید. «مرجان، از پیشم نرو. همین جا باش. به روح بابا دیگه کاری به کارت ندارم. اگر باور نمی کنی، امتحان کن. چند وقت باش. اگر دیدی نمی تونی، دوباره برو.» چه با آبرو بودم! چه استقبالی! چه التماسی می کرد! باید به او می گفتم آمده ام برای همیشه پیشش بمانم؟ باید می گفتم به آغوش گرمش پناه آورده ام؟ باید می گفتم مثل آن وقتها سرم را بگیرد روی سینه اش و موهایم را نوازش کند که به امنیت آغوشش احتیاج دارم؟

صدای زنگ تلفن موبایل آمد. تلفن من نبود. به دور و بر نگاه کردم. مامان پاشد. دست در جیب پالتویش کرد که به جارختی آویزان بود. تلفن آنجا بود. جواب داد. خاله مهین بود. از جواب مامان که گفت «حتماً می خورم» فهمیدم راجع به دارویی، چیزی سفارش می کند. نمی دانستم موبایل خریده. ذهنم جرقه زد: پس تلفنهای سکوت از طرف مامان بوده.

بعد از خداحافظی با خاله مهین، از کشوی بوفه آن پاکت زرد رنگ کذایی را بیرون کشید. داد به دستم و گفت: «سند تجارتخونه و قرارداد تو پاکته. هر تصمیمی خواستی بگیر. کاوه و مهدی و زند ساخت و پاخت کرده بودن. اما هر پلتیکی زدن، موفق نشدن این یکی رو از چنگم در بیارن.»

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید